

رمانهای عاشقانه سماهه



www.romankade.com



طراح: آیپارپی



نویسنده: دل آرا دشت بهشت



حس مات

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

به نام خدا

رمان حس مات | دل آرا دشت بهشت کاربر انجمن نودهشتیا

یکشنبه: ۱۲ آبان ۱۳۹۲

ساعت ده و سی دقیقه ی شب بود. چشم هایم می سوخت ولی مقاومت می کردم. منتظر بودم که الهه پستش را بگذارد. مدام صفحه ی جدیدی باز می کردم و خودم را سرگرم می کردم دوباره به صفحه ی رمان مشترکمان می رفتم، می خواستم مثل همیشه اولین نفری باشم که به پست الهه امتیاز می دهم(مثبت و تشکر مربوط به هر بخش از رمان).

هر چه بود با هم رمان می نوشتیم و لازم بود هوای همدیگر را داشته باشیم. به در اتاقم ضربه خورد و قبل از اینکه جوابی بدهم گلناز سرش را داخل آورد. بی حوصله به او زل زدم و او در حالی که موهای خرمایی اش را که از پدرش به ارث برده بود به پشت گوش هایش می راند گفت:

- خاله، مامان یلدام می گه بگیر بخواب فردا صبح خواب نمونی.

اخم کردم:

- باشه. حالا برو.

بدون حرف اضافه ای از اتاق خارج شد و در را هم بست. نفسم را کلافه فوت کردم و زیر لب غر زدم:

- تا تقی به توقی می خوره قهر می کنه میاد اینجا! چه بساطی داریم! به کار من هم کار داره.

و دوباره صفحه را بارگذاری کردم. خدا را شکر، پست را گذاشته بود. امتیازش را دادم و سریع سیستم را خاموش کردم و به سمت تختم رفتم. هشت ماهی بود که به صورت آنلاین و مجازی رمان می نوشتم. و هر چند صفحه ای که تایپ می کردم را به صورت پست به صفحه رمانم می فرستادم. و حالا هم که با الهه رمان مشترک می نوشتیم. روی تخت دراز کشیدم؛ فردا روز اول کاری ام بود. هیچ حس خاصی نداشتم، شاید ته قلبم یک حس کوچک به معنی خوشحالی بود.

آن هم به این خاطر که قرار بود حقوق بیشتری دریافت کنم.

زمان زیادی از دنگ و فنگ هایی که به خاطر ورود به آموزش و پرورش کشیده ام نگذشته بود. حتی معلم حق التدریسی هم نبودم! یک دوره ی یک ساله ی خرید خدمتی! با یک کلاس در هفته آن هم با فشار پارتی! اگر پارتی ام درست و درمان بود که حداقل هفته ای دوازده ساعت را می گرفتم!

زنگ تفریح تمام شده بود، همه معلم ها رفته بودند، ولی من همچنان روبروی خانم مدیر نشسته بودم و به حرف ها و سفارش هایش گوش می دادم.

– گفتین امسال مدرسه دولتی هم بهتون دادن؟

با صدای آرام همیشگی ام جواب دادم:

– بله. سال اول.

خانم عبدی، معاون مدرسه وارد دفتر شد و به سمت من آمد. کاغذ A4 را به سمتم گرفت، بی هیچ حرفی از دستش گرفتم و خانم رسولی به توضیحات قبلی اش اضافه کرد:

– این لیست رو فعلا داشته باش. از جلسه بعد دفتر نمره با اسم خودتون حاضره.

نگاهی به اسامی انداختم، هجده نفر. سرم را بالا آوردم و گفتم:

– گفته بودین چهار تا کلاس!

لبخند محوی روی لبش نشست:

– تا پایان ساعت این کلاس سه تا لیست دیگه هم آماده می شن.

سرم را تکان دادم و از روی مبل بلند شدم. با دست آزادم، کش چادرم را درست کردم. خانم رسولی از بالای عینکش نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت:

– خدا رو شکر ظاهر معقولی هم دارین و احتیاجی به یادآوری این مورد نیست.

لبخندی مصنوعی روی لبم نشاندم و در حالی که به سمت در می رفتم گفتم:

- با اجازتون. فکر کنم به اندازه کافی دیر شده.

صدای شل شده اش را پشت سرم شنیدم:

- بله ... حق با شماست.

از آدم های حراف همیشه دوری می کردم. که متاسفانه اکثر آدمهای امروزه پر حرف شده اند! آدم می ترسد که به آنها سلام کند.

از ساختمان شماره ی یک که فقط شامل دفتر و آزمایشگاه بود خارج شدم و به سمت ساختمان کلاس ها رفتم، سالن باریک و درازی که ده کلاس را شامل می شد، چهار کلاس اول، سه کلاس دوم و سه کلاس سوم با هر سه رشته ی نظری. (علوم تجربی. علوم انسانی و ریاضی فیزیک)

وارد سالن که شدم، بدون آن که به شماره کلاس نگاه کنم به سمت کلاسی رفتم که سر و صدای دانش آموزهایش کل سالن را برداشته بود. کلاس انتهای راهرو. جلوی کلاس که رسیدم برای اطمینان به شماره اش نگاه کردم. درست بود. کلاس صد و یک.

قبل از ورود موبایلم را از جیب مانتوام بیرون آوردم و برای فرزین پیام نوشتم:

– ممنون آقا فرزین. کارم خیلی سریع راه افتاد. الان سر کلاس.

و گوشی را در حالت سکوت قرار دادم و وارد کلاس شدم. همه ساکت شدند و به من نگاه کردند. کاغذ را روی میز گذاشتم و سعی کردم با انرژی صحبت کنم:

– سلام.

یکی دو نفری با لحن شل جواب سلامم را دادند.

– ما الان فیزیک داریم!!

رو به دختری که این حرف را گفت و به همه چیز شباهت داشت جز یک سال اولی! جواب دادم:

– بله. کرامت هستم. دبیر فیزیک جدیدتون.

آهانی گفت و تازه به خودش زحمت داد جواب سلام من را بدهد. بقیه هم انگار منتظر باز شدن زبان او بودند که یکی یکی بلند شدند و سلام کردند و سپس نشستند.

در کلاس را بستم و در حالی که چادرم را از سرم بر می داشتم، به سمت میز معلم رفتم. همین که خواستم روی صندلی بنشینم همان دختر گفت:

– نشینید!

با تعجب به او نگاه کردم:

– چرا؟!!

لبش را به دندان گرفت و با مکت گفت:

– به صندلی آدامس چسبیده.

ابروهایم را در هم کشیدم و به صندلی نگاه کردم و تازه متوجه شدم. با اخم عمیقی به او نگاه کردم:

– برای چی این کار و کردی؟

لب هایش را کج و معوج کرد:

- فکرمی کردم باز هم قراره اون پیرمرده! ... اسمش چی بود؟! -

یکی از بچه ها جواب داد:

- معراجیان.

سرش را به نشانه تایید تکان داد:

- آره همون ...

حرفش را قطع کردم:

- هر کسی که باشه! این حرکت شما دور از شخصیت یه خانومه!

با نگاه تیزی به من خیره شد و ساکت ماند. دستمالی از داخل کیفم در آوردم و آدامس را برداشتم. خوشبختانه به خاطر چرم بودن روکش صندلی، به راحتی کنده شد. هنوز نگاه سنگین دختر را روی خودم حس می کردم.

روی صندلی نشستم و همزمان گفتم:

– آقای معراجیان به دلیل فشردگی کلاسهاشون در مدارس متعدد شهرستان، نمی تونن این کلاس رو قبول کنن چون کلاس های مرحوم تقوی رو توی برنامه شون جا دادن و چهار تا از کلاس های آقای معراجیان رو من گردن گرفتم. امیدوارم سال تحصیلی خوبی رو کنار هم سپری کنیم.

در دلم خیلی هم به خاطر فوت دبیر فیزیک با تجربه ی شهر ممنون بودم. خدا رحمتش کند ولی برای من که سود داشت! با فوت او کلاس های مهم مثل سوم و پیش دانشگاهی بین دو تن از دبیرهای با تجربه تر تقسیم شده بود و کلاس های اول و دوم هم بین من و یکی دیگه از دبیرهای جوان.

فرزین لیوانش را به لبش نزدیک کرد:

– خب تعریف کن. امروز چه طور بود؟

از این توجهش غرق لذت شدم. معمولا کم پیش می آمد فرزین سوالی بپرسد، بنابراین بلافاصله تعریف کردم:

- امروز دو تا کلاس اول داشتم. یکیش هجده نفره بود. اون یکی هفده نفر، قیافه هاشون زیاد به دانش آموز نمی خورد. به غیر از یکی دو نفر! چیز زیادی نتونستم درس بدم. بیشتر به معرفی گذشت.

با لبخند محوی به وراجی ام گوش می داد. و من همچنان حرف می زدم:

- خانم رسولی از تیپم راضی بود. گفتن دفتر نمره ها واسه جلسه بعد که چهارشنبه اس آماده می شه. چهارشنبه دو تا کلاس دوم دارم.

بابا از اتاقتش خارج شد و دستی بر روی شانۀ ی فرزین زد و خطاب به من گفت:

- دخترم به نفس بگیر!

ساکت شدم و فرزین نرم خندید و خواست به احترام بابا بلند شود که بابا اجازه نداد. فرزین در حالی که هنوز لبخند روی لبش بود جواب داد:

- خودم خواستم که توضیح بده.

بابا کنارش نشست، بلند شدم تا برای بابا چای بریزم. وارد آشپزخانه شدم. صدای پیچ پچشان می آمد.

– موندم فرزین جان! اصلا انگار همه چیز به هم گره خورده!

سعی کردم تا جای ممکن معطل کنم. فرزین:

– با صمدی صحبت کردم. گفته می تونه خارج از نوبت وام بده.

اخم کردم. باز هم صحبت از مشکل مالی بابا. از همان جا با صدای بلند گفتم:

– آقا فرزین از من به شما نصیحت و امو جور نکن! اول بذار تکلیف کار بابا مشخص بشه.

صدای عصبی فرزین بلند شد:

– تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن.

دسته ی داغ قوری را فشردم. و در دلم گفتم:

– همینو می خواستی!؟

برای بابا از روی حرصم چای را پیرنگ ریختم و به حال برگشتم. هنوز با هم حرف می زدند. چای را جلوی بابا گذاشتم و از کنار آن ها رد شدم.

- امروز غروب آماده باش می برمت پیش عزیز.

در لحن فرزین هیچ نرمشی نبود و این نشان دهنده ی عصبانیتش بود. اخمم عمیق تر شد. "باشه" ای زیر لب گفتم و به اتاقم رفتم. از دست بابا هم عصبانی بودم. حال خوشم را ناخوش کرد. چه می شد اگر پنج دقیقه دیر تر می آمد و من با تعریف کردن از شرایط خوب کاری ام، از فرزین به خاطر سفارشش تشکر می کردم!؟

در اتاق را به آرامی بستم و به سمت موبایلم رفتم، آن را برداشتم، برنامه ی ضبط صدا را باز کردم، نفس عمیقی گرفتم و با فعال کردن گزینه ی ضبط، شروع کردم به صحبت کردن:

- زمره عزیزم سلام. می دونم خیلی وقته بهت سر نزدم. به بزرگی خودت ببخش، خودت می دونی که دوست خوبمی. حق با توئه من هر وقت دلم می گیره میام سراغت. یادته دفعه پیش بهت گفتم دلم می خواد خودم و به فرزین ثابت کنم!!؟

نفس عمیقی کشیدم، نگاه غمگینی به در اتاق انداختم و دوباره دهانم را روبروی موبایل قرار دادم و گفتم:

- زمرد عزیزم، دعا کن امروز غروب فرصت کنم باهش حرف بزنم. تو که می دونی بابا چقدر به خاطر رفتار های یاسمن و یلدا شرمنده ی فرزین! دعا کن که بهش اثبات کنم من مثل اون ها نیستم. نباید دید فرزین به خونواده ی ما بد باشه.

نفسم را بیرون فرستادم و صدای ضبط شده را ذخیره کردم. نگاهی به کامپیوترم انداختم. از آنجا که قرار بود غروب به خانه ی عزیز، مادرِ بابا، بروم، بهتر بود استراحت کنم تا در آنجا احساس خستگی نکنم. پس فرصتی برای تایپ کردن پست نداشتم.

و با این فکر به آرامی روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم رفتارم را بسنجم که تا آنجا که می شود در دید فرزین خوب جلوه کنم.

- خاله یاقوت؟ خاله جونی؟

چشم هایم را باز کردم. گلناز کنار تختم ایستاده بود و با لبخند معصومی به من نگاه می کرد. دست خودم نبود، به خاطر حساسیتی که روی یلدا و همسرش پیدا کرده بودم، نمی توانستم آن طور که باید، رفتار محبت آمیزی با گلناز داشته باشم. اخم کردم:

- واسه چی بیدارم کردی؟

با کف دو دستش موهایش را از جلوی صورتش کنار زد:

– عمو فرزین گفت بیدارت کنم بری خونه ی عزیز.

با بی حوصلگی روی تخت نشستم و گفتم:

– عمو فرزین نه! باید بگی دایی فرزین، چند بار بهت بگم؟

لب هایش را جلو داد و گفت:

– ولی مامانم می گه فرزین داییت نیست! میگه به داداش مامان باید بگم دایی که مامان داداش نداره.

با حرص دندان هایم را روی هم فشردم و گفتم:

– مامانت یه عوضی خاک بر سره که حیاشو قورت داده!

گلناز با چشمان ترسان به من زل زد. متوجه شدم که کمی زیاده روی کردم. نفسم را بیرون فرستادم و گفتم:

– هر جور دوست داری بقیه رو صدا کن. الان هم برو بیرون و بگو دارم حاضر می شم.

سرش را کمی کج کرد و به حالت دو از اتاق خارج شد. به خودم تشر زدم:

– به یه بچه ی پنج ساله چیو می خوای ثابت کنی احمق؟ اونو که باید بفهمه مادرشه نه این بچه!

شلوار راحتی ام را با شلوار کتان مشکی عوض کردم و مانتوی مشکی ام را هم پوشیدم. فردا صبح باید از خانه ی عزیز به مدرسه می رفتم، پس بهتر بود با تیپ رسمی ام از خانه خارج شوم، هر چند نزدیک به یک سال بود که دیگر فرقی بین تیپ رسمی و غیر رسمی ام قائل نمی شدم.

موهایم را با کش پشت سرم جمع کردم و مقنعه ام را که روی دسته صندلی می گذاشتم تا چروک نشود، برداشتم و جلوی آینه روی سرم مرتبش کردم. پشت سرم تقریباً هیچ پُفی نداشت، پوزخندی روی لبم نشست و زیر لب گفتم:

– یادش بخیر! دوران دانشجویی خودمونو چهار کله درست می کردیم!

با یادآوری تیپ زمان دانشجویی ام لبخند عمیقی روی لبم نشست، به قول ضیایی فشن ترین دانشجویهای دانشگاه بودیم، آقا بالاسری هم که نداشتیم تا موی دماغمان باشد! پس هر طور دلمان می خواست می گشتیم و با همه ی دانشجویان صمیمی می شدیم. حراست دانشگاه را هم به شیوه های عجیب و غریب می پیچانیدیم.

به مانتوی زیر زانوی مشکی که تنم بود نگاه کردم و بعد به چادر سیاهی که بر روی جالباسی آویزان بود چشم دوختم و از ذهنم گذشت:

– فکر می کردی با این تیپ دووم بیاری!؟

سرم را تکان دادم و چادر را برداشتم. اگر ظاهرم تاثیری بر روی گندی که خواهرانم زده بودند، داشت! پس دوام می آوردم.

کش چادرم را درست کردم، کیفم را برداشتم و از اتاق خارج شدم و بنا به احتیاط، در اتاق را هم قفل کردم.

یلدا و دخترش روی مبل های هال نشسته بودند و تلویزیون نگاه می کردند. با شنیدن صدای در اتاقم هر دو به من نگاه کردند. یلدا سریع نگاهش را گرفت و در حالی که به صفحه ی تلویزیون چشم دوخته بود گفت:

– فرزین جلوی در تو ماشینه.

هر چند که تلاش می کرد طبیعی و بی تفاوت باشد، ولی رنجش کلامش حداقل برای من مشهود بود. احمقانه است ولی من حسادتش را حس می کردم. اما نمی توانستم درک کنم.

می دانستم فرزین به خاطر حرفی که ظهر در مورد بابا زدم، مواخذه ام می کند. پس تصمیم گرفتم تا موقعی که خودش بحث را شروع نکرده حرفی نزنم. روی صندلی جلو جای گرفتم و با صدای آرامی سلام کردم.

جواب سلامم را به سردی داد و ماشینش را به حرکت در آورد.

– خب خانوم خانوما! چه توضیحی داری؟

به خیابان زل زده بودم. با صدای آرامی جواب دادم:

– در مورد چی؟

نفس عصبی اش را رها کرد:

– خودت خوب می دونی در مورد چی! چند بار دیگه این طوری متلک بار پدرت کردی؟

نگاهم را از خیابان گرفتم و چشم در چشم های عصبانی اش شدم:

– مگه دروغ گفتم؟ خودت هم خوب می دونی اگه بابا دو قرون پول دستش بیاد دوباره نزول می ده. پس چرا هواشو داری؟ اگر واقعا دلت برایش می سوزه و واسش احترام قائلی ، چرا نمی شینی منطقی باهاش صحبت کنی؟

نگاه عصبانی اش را به رو برو دوخت و با لحن آرام تری گفت:

– صحبت می کنم. اما نه جلوی تو و بقیه. مثل تو هم بهش متلک نمی ندازم!

با اخم نگاهم را از فرزین گرفتم. تهدید آمیز گفت:

– تکرار نمی شه ... مگه نه؟

سرم را نامحسوس به نشانه تایید تکان دادم و بلافاصله گفتم:

– برو ویدئوکلپ ناصر.

بدون مخالفت به سمت مغازه ناصر راند و کمی جلوتر از مقصد توقف کرد و گفت:

- فقط زودتر! بد جایی پارک کردم. جریمه ام نکن!

پیاده شدم و به سمت مغازه ناصر رفتم، طبق معمول به قول فرزین، دوستان ارادل و اوباش ناصر داخل مغازه بودند. ناصر فرزند آخر عمو محمود بود، برادر نیلوفر و نیما، که نیلوفر با من هم سن و نیما پنج سال از من بزرگ تر بود، یعنی با خواهرم یاسمن هم سن بودند. با ورودم، ناصر به دوستانش گفت:

- بچه ها چند دقیقه خلوت کنین.

و دوستانش مطیعانه بیرون رفتند. ناصر با لبخند پهنی گفت:

- سلام دختر عمو! امشب کشیک نوبت توئه؟

لبخندی زدم:

- آره بچه. زود باش یه فیلم قشنگ بده با عزیز سرگرم باشیم.

چند سی دی روی میز گذاشت:

– بیا نگاه کن. این دو تا طنزه، لوس بازیه البته، زیاد جالب نیست. این یکی رو بچه ها بردن می گن خیلی توپه از اون ...

حرفش را قطع کردم:

– ناصر این از عکسش معلومه تا آخر فیلم فقط نقش اولش باقی می مونه. بعدش هم، تو دیگه بعد از این همه مدت نفهمیدی من با عزیز این طور فیلم ها رو نگاه نمی کنم؟

لب هایش را جلو داد:

– اصلا اون بنده خدا حالیش می شه تو براش فیلم می بری؟

چشم غره ای نثارش کردم:

– از تو بیشتر حالیش می شه. نمی تونه حرکت کنه، مغزش که از کار نیفتاده!

و به سی دی ها اشاره کردم و گفتم:

– فرقی نمی کنه چی باشه. فقط ایرانی باشه و آخرش هم خوب تموم شه. زود تر بده که الان
فرزین دادش در میاد.

یکی از سی دی ها را بالا آورد:

– "یک عاشقانه ی ساده" رو دیدی؟ مهناز افشار و مصطفی زمانی بازی می کنن. خوبه. ناراحتی
هم توش نداره.

با دیدن عکس روی سی دی گفتم:

– ا، ارسطو هم بازی می کنه. خنده داره؟

با لبخندی گفت:

– نه، ولی قشنگه.

سی دی را از دستش بیرون کشیدم:

– وای به حالت اگه بد باشه. فردا خونتمو می ریزم.

لبخندی زد:

– ما به دخترعموی گلمون فیلم بد نمی دیم.

چشم هایم را با لبخند ریز کردم:

– خب حالا توهم.

و خیلی سریع از مغازه بیرون آمدم و با قدم های بلند به سمت ماشین فرزین رفتم و سوار شدم.

پس از لحظاتی فرزین دوباره سکوت را شکست:

– اون پیرزن چیزی از این فیلم ها سر درمیاره؟

خواستم همان جوابی را که به ناصر دادم به او نیز تحویل دهم که به موقع جلوی زبانم را گرفتم و گفتم:

– می فهمه. گاهی چند تا کلمه ی نامفهوم هم می گه.

با تاکید گفت:

– زیاد به حرفش نگیر، نذار بهش فشار بیاد.

حرفی نزد. در واقع همیشه با خودم برنامه ریزی می کردم تا حرف هایم را به فرزین بگویم اما هیچ وقت نمی توانستم حرفی جز پاسخ سوال هایش بزنم، مخصوصا این یک سال که حجم عظیمی از حرف در سینه ام انباشته شده بود.

– نمی خوای پیاده شی؟

با گیجی نگاهی به بیرون انداختم. جلوی در بزرگ و سفید رنگ خانه باغ عزیز بودیم. در را باز کردم و در حین پیاده شدن گفتم:

- مرسی آقا فرزین.

- خواهش.

تمام این یک سال از این که پیشوند آقا را به نامش اضافه کرده بودم، علتی نمی پرسید! مثل تغییر ناگهانی تیپ و بعضی از رفتار هایم، با این یکی هم کنار آمده بود.

در را به آرامی بستم و به جست و جوی کلید در حیاط، دستم را داخل کیفم چرخاندم، ولی قبل از پیدا کردنش، در حیاط باز شد و مریم _ دختر عمه طیبه _ بیرون آمد و گفت:

- دیر کردی یاقوت! برو تو که من الان با ساسان قرار دارم.

و برای فرزین دست تکان داد و گفت:

- سلام آقا فرزین، می شه منو تا مغازه ی ساسان برسونین؟

و منتظر نماندم تا به گفت و گوی آن ها گوش بدهم و وارد حیات شدم. مریم یک سال از من بزرگ تر بود و به تازگی با پسر همسایه شان نامزد کرده بود و از ظاهر ماجرا معلوم بود که تا مدتی بعد، از پرستاری عزیز معاف می شود.

عمه طیبه به غیر از مریم، دو فرزند دیگر به نام میترا و معین داشت که معین سرباز بود و میترا هم در مقطع پیش دانشگاهی علوم تجربی تحصیل می کرد.

قبل از رسیدن به در اصلی خانه، موبایلم به صدا در آمد. از کیفم خارجش کردم، نام مریم بر روی آن خود نمایی می کرد، پاسخ دادم:

– بله؟

– دختر تو چقد هولی! نداشتی من دو کلوم حرف بزنی!

از دو سه پله ی جلوی ساختمان بالا رفتم و با بی حوصلگی گفتم:

– خب بگو!

– عزیزو بردم حموم. ولی نداشت ناخن هاشو بگیرم، فکر کنم به خاطر دفعه پیش که از ته گرفتم چشمش ترسیده.

نفسم را فوت کردم:

– باشه، خودم براش می گیرم. کاری نداری؟

– نه عزیزم. خوش بگذره.

و به تماس خاتمه دادم. معلوم بود که با عزیز خوش می گذشت. اگر می دانستم او اینقدر دوست داشتنی است بی شک از همان ابتدا پرستاری اش را گردن می گرفتم و یک سال از این کار شانه خالی نمی کردم.

برای بار هزارم موتور سواری که مادر بزرگم را به این روز انداخته بود لعنت کردم و همین طور خودم را که این همه از خانه و خانواده ام دور بودم ... دور و کر و کورا!

در خانه را باز کردم و لبخندی روی لب نشاندم و با انرژی گفتم:

– دختر خوشگل من کجاست؟

با قدم های بلند خودم را به اتاقش رساندم. خوابیده بود، لبخندی زدم و به چهره ی مظلومش خیره شدم و زیر لب زمزمه کردم:

– چقدر زود خوابیدی عزیز! چقدر حرف آماده کرده بودم که بزنم.

از اتاق خارج شدم و به سمت حال رفتم، لباس هایم را با لباس راحتی هایی که خانه عزیز گذاشته بودم عوض کردم و به آشپزخانه رفتم. با لبخند خبیثی گفتم:

– باز یاقوت اومد و وقت ناپرهیزی شد ... یک غذای چرب و چیلی بدمت عزیز! که انگشت هاتو باهش بخوری.

و با یادآوری این موضوع که خودم به او غذا می دهم، سرخوشانه خندیدم و گفتم:

– البته انگشت های منو!

با موبایلم روی لیست آهنگ ها دکمه ی پخش را زدم و با پخش شدن صدای سعید مدرس شروع کردم به تهیه ی شام.

- آ.

نگاهم رو از صفحه تلویزیون گرفتم و رو به عزیز گفتم:

- آب؟

چشم هایش را به آرامی باز و بسته کرد. پتو را از رویم کنار زدم و به آشپزخانه رفتم. اگر انتهای فیلم به هم نمی رسیدند، فردا صبح خون ناصر را می ریختم. از هر چه عشق کودکی بود بیزار بودم، عشق کودکی که یلدا و یاسمن از آن حرف می زدند من را از هر چه عشق بود منجر کرده بود! چه برسد به عشق کودکی و آشنایی از زمان بچگی!

لیوان آب را پر کردم و به حال برگشتم. کمی گردن عزیز را بلند کردم و آهسته، آهسته لیوان آب را به خوردش دادم، و بعد با دستمالی آب راه افتاده از گوشه ی لبش را پاک کردم. جلوی صورتش خم شدم:

- فیلمش خوبه؟ دوست داری؟

باز هم پلک زد. دوباره روی مبل سه نفره جاگرفتم و پتو را روی پاهایم انداختم. به نظرم حسن بازی مصطفی زمانی، راحت گریه کردنش بود! آن هم طوری که من ناخودآگاه بغض می کردم.

– اُمُّ

با تعجب صورتم را به سمت عزیز چرخاندم. به من نگاه می کرد. با نیمه ی سالم صورتش سعی می کرد حرفی بزند. معمولا حرف های من و عزیز حول محور یک سری موضوعات خاص می گشت، پس حدس زدن حرفش چندان کار سختی نبود. با لبخند عریضی گفتم:

– زمرد؟

لبخند بی جانی زد. فیلم را نگه داشتم و گفتم:

– زمرد هم خوبه، سلام داره خدمتتون. ولی وقتی پیش شمام دیگه سراغش نمی رم.

لبخند هنوز روی صورتش بود. با صدا خندیدم:

– عزیز اگر کسی بفهمه فکر می کنه من خلم! تو هم داری به این دیوونگی من دامن می زنی ها!

مشتی تخمه برداشتم و گفتم:

– آخه کدوم دختری رو دیدی که با برنامه ی ضبط گوشیش دوست بشه و براش اسم هم بذاره؟

نفسم را به صورت آه بیرون فرستادم و گفتم:

– از وقتی فهمیدم چه اتفاق هایی افتاده، دیگه هیچ دوستی رو نگه نداشتم و با عوض کردن سیم کارت همه رو از دست دادم.

بغض کردم و ادامه دادم:

– فقط برام تو موندی و زمردی که حتی وجود خارجی هم نداره.

به سمت عزیز برگشتم. چشم هایش پر از اشک شده بود، لبخندی مصنوعی روی لب نشاندم و از روی مبل بلند شدم و صورتش را غرق بوسه کردم:

– قربون چشم های خوشگلت برم عزیز جونم. تو واسه من یه دنیایی! نبینم بغض کنیا! من به این زندگی راضی ترم. دوستانم دوست های خوبی نبودن.

و ادامه فیلم را با عزیز در سکوت نگاه کردیم.

با تمام شدن فیلم لبخندی روی لبم نشست و زیر لب زمزمه کردم:

– جون سالم به در بردی ناصر.

و به سمت عزیز چرخیدم و گفتم:

– خوب بود عز...

و با دیدن چشم های بسته عزیز ادامه حرفم را خوردم. از روی مبل بلند شدم و ظرف تخمه را برداشتم، بعد تلویزیون و دستگاه سی دی را خاموش کردم. پشت ویلچر عزیز قرار گرفتم و آهسته آن را به حرکت در آوردم و به سمت اتاق بردم. مثل همیشه، به سختی او را روی تخت جابجا کردم. بعد به حال برگشتم و پتویم را برداشتم و رخت خوابم را با فاصله از تخت عزیز روی زمین پهن کردم.

موبایلم را در دست گرفتم و برای نیلوفر_دختر عمو محمودم_پیام فرستادم:

– سلام نیلوفر، خوبی؟ فردا شب هم خودم پیش عزیز می مونم. تو پس فردا صبح بیا.

و بعد از دقایقی که بین رمان های جدیدی که در رم موبایلم ریخته بودم، در حال جست و جو بودم، جواب داد:

- سلام، باشه.

لب هایم را جمع کردم چند ثانیه ای به پیامش خیره شدم. یک سالی می شد که با من سنگین شده بود. برعکس ناصر که اصلا به روی خودش نمی آورد که به خواستگاری برادرشان جواب رد داده ام. یک لحظه با خودم فکر کردم:

- اگه برادر داشتم ... یا نه! اگه فرزین برادر واقعی بود و براش خواستگاری می رفتیم و جواب رد می شنیدیم به اون دختر بی محلی می کردم؟

نفسم را فوت کردم و با بی حوصلگی گفتم:

- به جهنم.

و دوباره به جست و جوی رمان های داخل رم پرداختم.

بالاخره پیدایش کردم. رمان "هم جنس من"؛ سفارش یکی از دوستانم بود، برای اینکه ذهنم را از فکر کم محلی نیلوفر دور کنم شروع به خواندن رمان کردم.

با به صدا در آمدن زنگ مدرسه، نفسم را عمیق بیرون فرستادم. با بچه های این مدرسه رابطه خوبی پیدا کرده ام. هر چه بود چند هفته از کنار هم بودنمان می گذشت. اما مدرسه غیر انتفاعی که دیروز اولین جلسه ام بود، حس خوبی را به من القا نمی کرد، چرا که یک ماه و نیم از سال تحصیلی گذشته بود و با دانش آموزانش ارتباط برقرار نمی کردم.

کیفم را برداشتم و از کلاس خارج شدم و به طرف دفتر مدرسه رفتم و بعد از امضای دفتر حضور و غیاب کارکنان از مدرسه خارج شدم. ساعت هنوز ده صبح نشده بود، احتمال دادم عزیز خواب باشد، چون قبل از خارج شدن از خانه به تمامی امورش رسیدگی کرده بودم.

ابتدا سراغ ناصر رفتم و فیلمش را پس دادم و بعد به خانه عزیز برگشتم. کفش های عمه طیبه در جاکفشی توجه ام را جلب کرد. پوفی کردم و وارد خانه شدم.

با بسته شدن در حال، ابتدا سر کج شده ی عمه و بعد بقیه ی بدنش از پشت دیوار نمایان شد سپس وارد راهرو شد و با صدای بلند گفت:

– خسته نباشی عمه جان. من داشتم می رفتم.

با صدای آرامی سلام کردم و در دلم جوابش را دادم:

- پس زودتر شر و کم کن.

به دنبالم وارد اتاق عزیز شد. چادرم را از روی سرم برداشتم و به سمت تخت عزیز رفتم، خم شدم و پیشانی اش را بوسیدم.

- داشتم برای عزیز می گفتم که امشب شب اول محرمه. ببریمش این ده شب رو خونه ی محمود. نه که هیات دارن، حال و هوای عزیز هم عوض می شه.

به سمت جا لباسی رفتم و در جواب عمه طیبه گفتم:

- هر جور خودتون صلاح می دونید عمه. فقط قبلش بگین لباسش رو عوض کنم.

عمه چادرش را مرتب کرد و گفت:

- پس غروب با حاجی میایم دنبالش که ببریمش خونه محمود.

سرم را تکان دادم و به سمت آشپزخانه رفتم. بر خلاف خود عمه که به نظرم آدم دورویی بود. به شوهرش عجیب پیشوند حاجی می آمد. یا حداقل از نظر من این طور بود، درست برعکس پدرم که مدتی بود دیگر حتی اهل بازار هم با پوزخند حاجی خطابش می کردند!

قابلمه روی گاز روشن، بیانگر غذای پخته شده بود. عمه پشت سرم وارد آشپزخانه شد:

– عمه جان گوشت بار کردم.

و من چقدر از لفظ عمه جان بدم می آمد. اصلا انگار تمام فحش های عالم در این دو کلمه نهفته شده بود تا عمه آن را چماق کند و بر سرم بکوبد.

لبخندی مصنوعی روی لب نشاندم و به سمتش چرخیدم:

– ممنونم ... اما من می خواستم استامبولی با مرغ کنم!

عمه با تاسف سرش را تکان داد و گفت:

– امروز صادق رفته بود حجره ی حاجی.

مثل همیشه بی مقدمه! دندان هایم را به هم فشردم. قیافه ی عمه ی دلسوز را به خودش گرفت:

- با یلدا صحبت کن یا قوت جان! اون دختر طفل معصومش چه گناهی کرده که همه اش این دختر در حال قهره! این پسر هم که هیچ حرفی نمی زنه و نمی گه یلدا چرا قهر کرده! فقط می گه پا در میونی کنید تا برگرده! خدا می دونه چی بینشون گذشته!

و صدایش را آرام تر کرد:

- من که چشمم آب نمی خوره یلدا مقصر نباشه!

ابروهایم در هم رفت:

- چی می خوای بگی عمه؟

ابروهایش را بالا داد:

- الله و اعلم! نمی شه ندونسته حرفی زد!

بغض دردناکی بالا آمد و پشت لب هایم آماده ی فروریختن شد. لب هایم را به هم فشردم. خنده دار بود جمله ی آخرش! «نمی شه ندونسته حرفی زدا!» مگر پارسال چیزی را به قطع یقین می دانست که آن طور مرا خرد کرد؟

چادرش را مرتب کرد و به سمت در آشپزخانه رفت، حضور چند دقیقه ای اش، تاثیرش را گذاشته بود. به سمت در رفت و با صدای بلند از من و عزیز خداحافظی کرد.

حتی برایم دست هم تکان داد و گفت:

- مواظب خودت باش و با یلدا هم حرف بزن.

لبخند هم زد و هیچ به روی مبارکش نیاورد که چه آتشی بر دلم انداخته است. این ندانسته حرف نزدن را حالا آموخته؟! همین حالا هم که حرفش را زد!!

روی صندلی آشپزخانه نشستم، عید قربان پارسال بود که همه همین جا در خانه ی عزیز جمع شده بودیم. بعد از ناهار زن عمو عذرا من را به کناری کشید و حرف از خواستگاری برای نیمایش زد، و من با مسخرگی آن را رد کردم و تمام روز را خندیدم.

زن عمو به این اخلاقم آشنایی داشت، همه آشنایی داشتند که من هیچ چیز را جدی نمی گیرم! اما عمه انگار بیش از همه از رفتار های من بدش می آمد که آن طور حرصش را خالی کرد.

همان موقع هم به ظاهر یک عمه ی مهربان جلو آمد و حرف های زن عمو را تکرار کرد، از مزیت های عروس فامیل شدن و خوبی های نیما می گفت و من ابتدا با خنده رد کردم و بعد به صورت جدی. وقتی دید حرف هایش بی تاثیر است، متلک تاثیر گذارش را انداخت:

– نکنه تو هم مثل خواهرات، دلت بندِ فرزینه!

و تاثیرش را گذاشت. حرف هایش را انگار ریخته بود کف دستش که آن طور حس یک انسان کتک خورده را داشتم! حرفش آن قدر سنگین بود که نمی توانستم هضمش کنم! خواهر های من که شوهر داشتند! یعنی زمانی که مجرد بودند؟! یعنی آن زمان که من محصل مقطع ابتدایی و دبیرستان بودم؟ مگر من در آن خانه نبودم که هیچ نمی دانستم!!

همین حرف عمه شد شروع تغییراتم! ابتدا از صحت حرف هایش توسط یاسمن مطلع شدم. البته که فقط یاسمن قبول کرد و بعدش گفت که این ماجراها مربوط به زمان مجردی اش بوده و وقتی توسط فرزین پس زده شده بود به خواستگارش جواب مثبت داد و حالا شوهرش را دوست دارد.

اما یلدا زیر بار نرفت! با این که حالات و احوالات او بیشتر گویای این مطلب است. می خواستم به همه بفهمانم من مثل خواهرانم برای علاقه ی فرزین صبر نکرده ام! انگار تازه چشم ها و گوش هایم باز شده بودند. هر نگاه و هر حرف را با برداشت خودم تعبیر می کردم.

عرصه را آنقدر برای خودم تنگ کردم که حتی حاضر شدم ازدواج کنم! البته اگر خواستگار درست و درمانی به جز نیما داشتم! ... که نداشتم.

ناخن هایم را زیر دندانم فشردم، ثابت می کردم، به همه ثابت می کردم! و با پوزخندی خطاب به خودم گفتم:

- تو این یک سالی که گذشت چه غلطی کردی؟! -

از روی صندلی بلند شدم و به سمت اتاق عزیز رفتم، ناخن گیر را از روی تک قفسه ی اتاقش برداشتم و کنار تختش نشستم. بدون لبخند همیشگی اش نگاهم می کرد. ابتدا دست راستش را که نزدیکم بود در دست گرفتم و با لبخندی گفتم:

- می خوام ناخن هاتو بگیرم عزیز خوشگله.

و صدایم را ول کردم:

- گل من ای نازنیم، عزیز دلمی ...

انگشت هایش را کمی خم کرد، ساکت شدم و به چشم هایش نگاه کردم و با ناراحتی گفتم:

– عمه چیزی گفته عزیز؟

فقط نگاهم کرد. صدایم لرزید:

– در مورد نیما؟ یلدا؟ فرزین؟

چشم هایش پر از اشک شد. آه کشیدم:

– فرزین، آره؟ باز عمه اومد زیر آبشو زد؟ اون بنده خدا که داره زندگی خودشو می کنه!

لب هایش را از هم باز کرد:

– آ آ ...

نمی خواستم خودش را اذیت کند، شروع کردم به بیان حدسیاتم:

– آب؟

ابروی سمت راستش بالا رفت. تلاش بیشتری کرد:

– ب ..

– بابا؟

به آرامی پلک زد. اشکم به روی گونه ام چکید:

– بابام عزیز؟

دوباره پلک زد. با پشت دستم اشکم را پاک کردم:

– بابام هم خوبه عزیز. باز هم بدهی بالا آورد. فرزین داره واسش وام جور می کنه که خودش و جمع کنه اما بعید می دونم ... بابا بدجور پول نزول به دهنش مزه داده.

اشک از گوشه ی چشمش روان شد. خودم را جلو کشیدم و رد اشکش را بوسیدم و گفتم:

- قربون چشمت برم. گریه نکن، عمه باز اومد حرف های قبلی رو زد؟ گفت من منتظر فرزینم؟
گفت نیما پسر خوبیه؟

باز هم قطره ی اشکی دیگر از گوشه ی چشمش چکید. خدا عمه طیبه را لعنت کند. آخر بازگو کردن این حرف ها برای این پیرزن چه سودی داشت؟ اشکش را پاک کردم و گفتم:

- بد به دلت راه نده عزیز. عروسی می کنم. حتی شاید با نیما عروسی کنم! اما اول باید تکلیف بابا معلوم بشه. دوست دارم فرزین ازدواج کنه تا دهن همه بسته بشه. بعد با خیال راحت به خودم فکر می کنم. خوبه؟

لبخند نصفه ای زد. خم شدم و گونه اش را محکم بوسیدم. و دوباره دستش را باز کردم ناخن گیر را گوشه ی ناخنش گذاشتم و به حالت اریب گرفتم. زیاد از ته نمی گرفتم تا دردی احساس نکند، و مدام قربان صدقه اش می رفتم:

- قربون چروک دستات عزیز جونم چه ناخن های خوشگلی! لامصب انگار مانیکور کردی اینقدر جلب توجه می کنه! می خوای نگیرم؟

سرم را بالا آوردم و با لبخند نگاهش کردم، دوباره چشم هایش قرمز بود، لبخندم جمع شد و با صدای آرامی گفتم:

- دارم دیوونه می شم ... نه عزیز؟ چرت و پرت می گم؟

دستش را بوسیدم و صورتم را به پشت دستش چسباندم و نالیدم:

– عزیز، یاقوتت خیلی تنهاست. من تو این دنیا جز تو هیچ کسو ندارم. هیچ کس.

دفتر نمره را بستم و دست هایم را در هم پیچاندم.

– خانوم یه سوال پرسیم؟

به دانش آموزی که این سوال را پرسیده بود نگاه کردم:

– بگو.

– شما گفتین برای همه ی یکا ها نباید کنارشون هیچ حرفی باشه. ما این و نفهمیدیم.

اگر جایش بود دفتر نمره را در دهانش جا می کردم! وقتی یک نفس می پرسم کسی سوالی ندارد!
انگار همه لال شده اند.

به آرامی پلک زدم و گفتم:

– اونطوری گفتم که بهتر متوجه بشین. منظورم این بود که اگر تو صورت سوال بگن به عنوان
مثال میلی متر، شما باید به متر تبدیلیش کنید.

آهان کشداری گفت و یکی دیگر از گوشه ی کلاس صدایش را بلند کرد:

– پس آقای معراجیان برای جرم گفت که باید حتما کیلو گرم باشه که!

به سمت او برگشتم و گفتم:

– جرم استثناست.

ویکی دیگر گفت:

– آقای معراجیان هر جلسه امتحان می گرفت شما چطور؟

صدای همه در آمد و دانش آموزی که این حرف را زده بود، در جا خفه کردند. نفسم را بیرون فرستادم و با لحن جدی گفتم:

– هر کی شیوه ی خودشو داره. امروز فصل اول رو دوره کردیم. جلسه ی بعد هم تا جایی که آقای معراجیان درس دادن پیش میریم. از اون به بعد جزوه ی ایشون رو می بندین و مقایسه بی مقایسه.

حتی اگر خشک و جدی گفتم و به نظرشان حسود جلوه کردم، باید حرفم را می زدم. بالاخره هر چه نباشد جنگ اول به از صلح آخر است! باز جای شکرش باقی بود که کسی نمی دانست سال اولی است که تدریس می کنم.

و در دلم ادامه دادم:

– دوم دبیرستان، شعورشون نمی کشه نباید دو تا دبیر رو جلوی خودشون با هم مقایسه کرد! این ها همون آدمایی هستن که میرن دکتر بهش می گن، دکتر جون، دکتر قبلی هم فلان دارو ها رو بهم داد! آخرش هم هیچ کدوم از دارو ها رو نمی خورن.

صدای زنگ بلند شد و همه به تکاپو افتادند، نفس راحتی کشیدم، امروز هم گذشت. کیف و دفتر نمره را برداشتم و همین طور چادرم را، و با گفتن خسته نباشیدی رو به بچه ها و شنیدن جوابشان از کلاس خارج شدم.

چند قدمی مانده بود به در سالن برسم که کسی به حالت دو از کنارم عبور کرد و تنه‌ی محکمی به من زد و باعث شد کیف از دستم پرت شود. با نگاه دنبالش کردم، شناختمش، شاید نامش در ذهنم نمانده بود، اما چهره‌اش را به لطف هنر نمایی آدامسی‌اش شناختم. همان دختری که دو روز پیش تمام ساعت کلاس خصمانه نگاهم کرده بود.

– خانوم کیفتون.

نگاهم را به دختری که کیفم را به سمتم گرفته بود چرخاندم، لبخندی بر لبم نشاندم و با گفتن «ممنونم» کیف را از دستش گرفتم.

با حرص در اتاق را باز کردم:

– کسی تو این خراب شده نیست جواب این وامونده رو بده؟!!

صدای عصبی یلدا از اتاق انتهای راهرو بلند شد:

- کولی بازی در نیارا! یه تلفن می خوی جواب بدیا!

برایش دهن کجی کردم و به سمت تلفن رفتم؛ با دیدن شماره ی منزل عمو محمود نفسم را کلافه بیرون فرستادم و گوشی تلفن را برداشتم:

- بله؟

- سلام عرض شدا!

لبم را به دندان گرفتم، چشم هایم را به آرامی بستم و سپس باز کردم و جواب دادم:

- خوبی نیما؟

- ممنون. از احوال پرسى های شما!

متلك می انداخت؟ ذره ای مهم نبود. فقط می خواستم زودتر به اتاقم برگردم و پستم را بنویسم.
به لحنم حالت مهربان تری دادم:

- با کی کار داری؟

جدی تر شد:

– آماده باشین میام دنبالتون. به یلدا هم بگو.

ابروهایم را در هم کشیدم:

– بریم کجا؟

پوزخند صدا داری زد:

– هه! خسته نباشی! خوبه مراسم خونه ی ما هر ساله اس! شب هفتم محرمه، اگر ما رو در حد خودتون می دونید تشریف بیارید.

بی اراده اخم کردم:

– این چه حرفیه نیما! یه لحظه حواسم پرت شد!

با صدای آرامی گفت:

– حواست خیلی وقته که پرته!

و با حرص ادامه داد:

– میاد سر جاش ایشاله.

نمی دانم چرا همه برای من شمشیرشان را از رو می بستند! حوصله ی بحث نداشتم:

– یه ربع دیگه بیا. البته راضی به زحمت نیستیم. خودمون هم می تونیم...

– یه ربع دیگه بیاین جلوی در.

بی توجه به بی ادبی اش برای قطع کردن کلامم، گفتم:

– باشه خداحافظ.

و تلفن را قطع کردم، هر چقدر هم که آرام باشم نمی توانم توهین و بی ادبی را بی جواب بگذارم.
قبل از برگشتن به اتاقم با صدای بلند گفتم:

– آماده بشین تا یه ربع دیگه نیما میاد دنبالمون.

و یلدا دوباره داد زد:

– نیما غلط کرد.

در اتاق را بستم، می دانستم آماده می شود چون توان مقابله با عمو محمود را نداشت. با اینکه پدر ما فرزند ارشد بود، اما به لطف هنرمندی های اخیرش دیگر از چشم و اعتبار همه افتاده بود، حتی خواهر و برادرهایش! هر چند که هنوز ظاهرشان را حفظ می کردند.

روی صندلی پشت میز کامپیوترم جا گرفتم. الهه با پیغام های مداوم خودش را کشته بود، با دیدن نام بولد شده اش که سه روز بود خود نمایی می کرد بی اراده پوزخند زدم:

– سایت هم با من لجه! من که دو تا رمان از الهه بیشتر دارم!

بدون خواندن پیام های الهه برایش نوشتم:

- عزیز پست امشب و آماده کن، من شب میام ویرایش می کنم که بذاریم تو تایپیک. دارم می رم
خونه ی عمو، وقت ندارم. خداحافظ.

و از سایت خارج شدم و کامپیوتر را هم خاموش کردم.

با متوقف شدن ماشین، گلناز که روی صندلی جلو نشسته بود با ذوق دستانش را به هم کوبید و
در را باز کرد و پیاده شد، یلدا هم به سرعت در حالی که او را صدا می زد، دنبالش رفت. قبل از
این که به در ماشین برسم، صدای نیما مرا در جایم متوقف کرد:

- همیشه یه لحظه بشینی؟

سوالی نگاهش کردم. از آینه نگاهم می کرد:

- در رو ببند.

دستم را دراز کردم و در را بستم. خودش هم در جلو را بست. و ماشین را به حرکت در آورد و کمی جلوتر جایی که نسبتاً تاریک بود ماشین را متوقف کرد و به عقب چرخید و بی مقدمه گفت:

– می دونم الان، توی این روزها و شب ها ... اصلا وقتش نیست ... اما گاهی اوقات اونقدر ذهنم درگیر می شه که ...

کلافگی اش را حس می کردم، نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

– کسی توی زندگیتنه یاقوت؟

ابروهایم در هم رفت:

– این که من به خواستگاری تو جواب منفی دادم، دلیلش فقط اینه که کسی توی زندگی منه؟

متوجه خشمم و حرف بدی که زده بود، شد و با دستپاچگی گفت:

– نه منظورم اینه که ...

حرفش را قطع کردم و حرف دلش را زدم:

- تو هم گيرت روی فرزينه؟

اخم کرد و من ادامه دادم:

- هر چند اصلا به تو ربطی نداره ولی بذار بگم تا خیال تو و اون عمه ی فضولت راحت بشه، فرزين شاید برادر خونی من نباشه اما من می خوام خواهری رو در حقش تموم کنم.

خودم را به سمت در کشیدم و در را باز کردم، عصبانی بودم و هنوز تخلیه نشده بودم، باید حرفی می زدم تا احساس سبکی کنم، دوباره به صورت در همش نگاه کردم و گفتم:

- می دونی چیه نیما؟ مادرت به مودبانه ترین شکل ممکن از من خواستگاری کرده بود. اما حرفی که عمه زد باعث شد حالا حالا ها به گزینه ای فکر نکنم.

پایم را به روی زمین گذاشتم. هنوز عصبی بودم! دوباره به سمتش برگشتم:

- برو به عمه طيبه بگو اگر بخوام ازدواج کنم با بچه برادر اون ازدواج نمی کنم.

ابروهای نیما بالا رفت و من با دلی آرام گرفته از ماشین پیاده شدم، و خیلی هم خوشحال بودم که عمه و برادرزاده را به جان هم انداختم. صدای بسته شدن در سمت راننده آمد و هنوز قدمی از ماشین دور نشده بودم که نیما سینه به سینه ام ایستاد. سرم را بالا گرفتم و منتظر نگاهش کردم. با ابروهای در هم گفت:

– می دونی که هفت پشتش غریبه اس؟ می دونی که چرا وارد این خانواده شد؟

به نشانه ی عصبانیت اخم کردم:

– معلومه که می دونم! باباش شریک قدیمی بابا بود و بعد از مرگش، بابا شد حامی فرزین.

پوز خند زد:

– حواست جمع باشه زیادی نخوای خواهریتو ثابت کنی، یه وقت فرزین خانو یابو برندهاره!

با دلخوری گفتم:

– یابو بر نمی دارتش! اونم واسه یه دختری که پونزده سال از خودش کوچیکتره.

و از او گذشتم تا صورتی که داد می زد «حرف تو باور نکردم» را نبینم، همزمان با ورودم به حیاط، فرزین هم وارد شد و با هم از در عبور کردیم، نگاهش حرف می زد! می گفت:

– دیدمت با نیما.

یا شاید هم من می خواستم که نگاهش این حرف را بگوید، وقتی من را می بیند و سلام نمی کند یعنی رنجیده، بغض کردم.

یعنی پانزده سال پیش که چند ماه به خانه مان نیامد و وقتی یلدا نامزد کرد برگشت، از ما رنجیده بود؟ حتما رنجیده بود که با آن حجم سنگین درسش و سر به زیری و حجب و حیای ذاتی اش دست زن جوانی را گرفت و به خانه ی ما آورد و رو به جمع گفت:

– ازدواج کردم.

فرزین چه داشت؟! فرزین که بود که دو دختر پدرم به او چشم داشتند و حالا دیگران منتظرند ببینند من هم به او دل می بندم یا نه؟! به یک مرد چهل ساله با یک ازدواج ناموفق!؟

کف دستم را محکم به بدنه ی فلزی میز کوبیدم، سکوت تا حدی برقرار شد، به اندازه کافی به خاطر اتفاق امروز صبح اعصابم به هم ریخته بود و دیگر نمی توانستم بازیگوشی دختران دبیرستانی را تحمل کنم. با صدایی که سعی می کردم از کلاس بیرون نرود گفتم:

– دیگه من که نباید بهتون بگم ساکت باشین!

ماژیک مشکی را برداشتم و کنار تخت ایستادم، کاش زود تر ساعت مدرسه بگذرد تا به دیدن فرزین بروم و شاهکار جدید بابا را گزارش کنم.

بالاترین نقطه سمت راست شروع به نوشتن کردم و همزمان با صدای بلند تکرار کردم:

– بار الکتریکی در اجسام باردار.

و به سمت دانش آموزان برگشتم و گفتم:

– اندازه ی بار الکتریکی الکترون و یا یک پروتون برابر است با ...

صدای زنگ موبایلم به من یادآوری کرد که قبل از ورود به کلاس آن را در حالت سکوت قرار نداده ام. ببخشیدی گفتم و به سمت موبایلم رفتم. نام فرزین اجازه ی فکر کردن را از من گرفت و تماس را برقرار کردم:

– بله؟

صدای عصبی اش را ول کرد:

– یلدا چی میگه؟

دندان هایم را به هم فشردم، خودم با دست خودم بهانه ای به یلدا دادم تا با فرزین هم کلام شود.

با صدای آرامی گفتم:

– انگار با شما صحبت کرده! من چه می دونم چی می گه؟!؟

سکوت مطلق حاکم بر کلاس آزارم می داد، انگار همه مکالمه ی من و فرزین را می شنیدند.

صدای عصبی فرزین باعث شد تکان بخورم:

– می دونی چه غلطی کردی یاقوت؟ مرده گذاشته چک های باباتو اجرا! زحمت یک ماهه من و به باد دادی.

بغض به گلویم فشار آورد، پس یک ماه بود که فرزین در جریان بود! دوباره صدایش در گوشم پیچید:

- خودتو به موش مردگی نزن، ظهر ساعت چند تعطیل می شی؟ پیام دنبالت، ببینم چه گندی زدی!

با صدای تحلیل رفته ای جواب دادم:

- دو و ربع اینجا باش.

و بلافاصله تماس را قطع کردم و موبایلم را در حالت سکوت قرار دادم. یک چیزی هم بدهکار شدم! حتی نپرسید «اون طلبکار بد دهن چی گفت که تو از کوره در رفتی؟»

بغضم هر لحظه بیشتر می شد و به هیچ عنوان نمی خواستم جلوی چند دختر بچه گریه کنم! همان جمله ای که می خواستم راجع به بار الکتریکی بگویم را روی تخته نوشتم و به هر نکبتی که بود کلاس را به آخر رساندم و چند پیام ناسزا هم برای یلدا فرستادم تا قلبم آرام بگیرد. با به صدا در آمدن زنگ تفریح نفس راحتی کشیدم.

حتی قبل از خروج از کلاس، متلک شکوفه را هم شنیدم، همان دختر آدامسی!

- معلمی که این باشه! دیگه از دانش آموزاش چه توقعی هست. یکسره سرش تو گوشیش بود.

آن قدر خراب بود که متلک شکوفه را بی جواب بگذارم. فشار عصبی زیادی را تحمل کرده بودم و دیگر نگاه های طلبکارانه و بی دلیل یک دختر بچه ی پانزده ساله را نمی دانستم کجای دلم جای دهم!

ساعت بعد را هم به گندی ساعت قبل گذراندم و هر چه به ظهر نزدیک تر می شدم استرسم بیشتر می شد، شاید بهتر بود هر چه زود تر به فرزین با زبان بی زبانی می گفتم دوست دارم ازدواج کند تا اگر او هم مثل بقیه من را مثل خواهرانم می بیند دست از این خیال باطل بردارد.

با خوردن زنگ تعطیلی مدرسه خودم را با سرعت به دفتر رساندم، مدیر مدرسه برای شب بعد به مراسمی که در مدرسه برگزار می شد دعوتم کرد و بعد از امضا کردن دفتر حضور و غیاب به سمت در حیاط رفتم. به جرات می توانم بگویم عبور از در خروجی مدرسه مثل فرار مردم از صحنه ی بمب گذاری بود!

سمند فرزین آن سوی خیابان پارک بود، با دیدنم از ماشین پیاده شد و به بدنه تکیه داد. همین که به عرض خیابان رسیدم، موتوری از جلوی پاهایم عبور کرد و سرنشین عقبی آن حرف زشتی را خطاب به من گفت، یا بهتر است بگویم یک تعریف از نوع خودشان!

چند دانش آموزی که کنار من بودند یا به خاطر دفاع از من و یا خودنمایی به آن موتورسی ناسزا گفتند و قبل از دور شدن کاملش، با خارج شدن حرف زشت تری از دهان فرزین و ژست آماده به حمله اش، دخترها ساکت شدند و موتورسی هم پا به فرار گذاشت.

خجالت زده از این برخوردش خودم را به او رساندم و سریع روی صندلی شاگرد جا گرفتم، خودش هم سوار شد و به سرعت ماشین را به حرکت در آورد و با صدای بلندی گفت:

– خیر سرت معلمی! به همه چی شباهت داری جز معلم!

با تعجب نگاهی به پوشش من انداختم و گفتم:

– مگه سر و وضعم چشه؟

اشاره ای به چادرم کرد و گفت:

– مثل دانش آموزا چادر کش دار سرت می کنی.

پوزخندی زدم:

- توقع داری چادر گل گلی سرم کنم!؟

با اخم به سمتم برگشت:

- نه خیر! منظورم این نبود شبیه ... شبیه معلم ها نیستی.

یادش رفته بود برای چه آمده دنبالم؟! حرف هایش کاملا بی ربط بود! چادر کش دار سر کردن چه ربطی به دانش آموز بودن یا معلم بودن داشت؟! انگار فقط می خواست گیر بدهد، وگرنه هیچ وقت به چادرم به طور مستقیم اشاره نمی کرد!

نگاهم را به روبه رو دوختم:

- نمی تونم چادر بدون کش سرم کنم. جمع کردنش سخته.

پوزخند صدا داری زد:

- اون موقع که جو گرفتت یهو چادر سرت کردی، باید به همه چیزش فکر می کردی!

از این بحث بی ربطش داشتم کلافه می شدم. جوابش را ندادم. بعد از دقیقه ای گفت:

- خب تعریف کن صبح چه خبر؟! -

چه خوب که بالاخره یادش آمد برای چه آمده است! در حالی که به بیرون نگاه می کردم گفتم:

- صبح که می خواستم پیام مدرسه، یه آقایی جلوی در بود گفت با بابا کار داره، منم گفتم که خونه نیست. اون هم باور نکرد و شروع کرد کولی بازی در آوردن که چه می دونم ال می کنم و بل می کنم و هی بهش گفتم آروم تر و اون بدتر کرد و منم یهو قاطی کردم و هر چی از دهنم در اومد گفتم.

و به سمتش چرخیدم:

- می دونستی بابا از کسی پول نزولی گرفته؟

سرش را به آرامی به نشانه ی تایید تکان داد. لب هایم را به هم فشردم و گفتم:

- پس فقط منم که از همه چیز بی خبرم!

با صدای آرامی گفت:

- من هم از اولش نمی دونستم. آقا از این ور به من می گه براش وام جور کنم! بعد خودش می ره نزول می گیره. نتونسته جمعش کنه اصل و فرع پول هیچی شده.

با صدای لرزانی گفتم:

- داره چوب حراج به آبرومون می زنه.

و بغضم مانع ادامه ی حرفم شد. فرزین که انگار از تند روی اش پشیمان شده بود گفت:

- مردک چک باباتو برگشت زده. عصبانی شدم، چون ما با هم حرف زده بودیم و قرار بود چند روزی وقت بده! بعدش هم که یلدا زنگ زد و گفت صبح با کسی جلوی در دهن به دهن گذاشتی

....

حرفش را قطع کردم:

- می تونم یه خواهشی کنم؟

منتظر به من نگاه کرد و ادامه دادم:

– غروب دست صادق و بگیری و بیاری خونه ی بابا و یلدا رو راهی کنیم بره سر خونه و زندگیش.

مشکوک نگاهم کرد:

– اذیتت می کنه؟!!

لبخند تلخی زدم:

– نه ولی خب ... وجهه خوبی نداره! بعدش هم هر چقدر قهرش طولانی بشه سخت تر می شه
آشتیشون داد. یاسمن هم همین نظر و داره.

سرش را تکان داد:

– باشه، غروب می رم پیش صادق و می فرستمش بیاد.

گفتم:

- خودت هم باهاش بیا.

با چشم های ریز شده نگاهم کرد و گفت:

- شاید نتونم آخه امروز یه قرار قول نامه داریم..

و من بدون فکر کردن گفتم:

- پس یه وقتی که خودت هم می تونی بیای، برو دنبالش.

و با دیدن چشم های خشمگین فرزین از زدن حرفم پشیمان شدم. ماشین را وارد کوچه ای کرد و بعد از توقف کامل، به سمتم برگشت و با نگاه مشکوکی گفت:

- چی می خوای بگی یاقوت؟

آب دهنم را قورت دادم که از دید فرزین دور نماند و منفجر شد:

- تاثیر حرف های دیشبِ عاشقِ دل خسته ات، نیماست نه؟ من با صادق پیام که یلدا از من قطع امید کنه؟ تو هم مثل بقیه

خواستم شر را بخوابانم:

- نه این طور نیست.

انگشت اشاره اش را چند بار محکم به پیشانی ام کوبید که از دردش چشمانم را بستم، با خشم
غرید:

- چی تو اون مغز کوچیکت می گذره؟

دستش را پس زدم، اشک در چشمانم جمع شد، بهتر بود دیگر پنهان نکنم:

- یعنی ندیدی؟ یا خودت و می زنی به ندیدن؟! نمی بینی هنوز اون خواهر آشغال چشمش دنبال
توئه؟! بقیه فکر می کنن من هم بهت علاقه دارم، که به نیما جواب نه می دم.

چند ثانیه بی حرکت ماند.

عصبانی می شد؟ حتما همین حالا عصبانی می شد و من را با در ماشینش یکی می کرد. چشمانش
را بست و بعد از این که سرش را به رو به رو چرخاند، باز کرد. با صدای آرام و ترسناکی گفت:

- از کی می دونی؟

خواستم حرفی بزنم که دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و خودش گفت:

- از همون وقتی که چادر سرت کردی.

و نگاه خشمگینش را به سمتم گرفت و از لای دندان های کلید شده اش گفت:

- آره؟

به جای تایید حرفش گفتم:

- عید قربان پارسال، عمه در مورد نیما...

- می دونم.

داشت خشمگین می شد و من هول می کردم! گفتم:

– وقتی دید قبول نمی کنم، بهم متلک انداخت که ...

صدایش را بالا برد:

– برو سر اصل مطلب.

صدایم لرزید و سریع گفتم:

– خب دارم می گم.

تقریبا داد زد:

– زود.

– گفت حتما تو هم مثل خواهرات دلت پیش فرزینه که به نیما جواب نه می دی.

چند ثانیه با خشم ترسناکی نگاهم کرد و بعد نگاهش روی چادرم لغزید و با صدای آرام ولی محکمی گفت:

– و تو هم خواستی ظاهرهت رو درست کنی تا مورد احترام باشی آره؟

لب هایم را به هم فشار دادم، نگاهش را تا چشم هایم بالا آورد:

– هر بار من اومدم توی جمع فامیلات از من دوری کردی که ذهنیتشون رو نسبت به من و خودت عوض کنی و بر عکس، هر وقت اومدم خونتون چسبیدی به من ... که خواهرات و از من دور کنی! ... آره؟

ترسیده بودم و از این که باعث شروع بحث شده بودم، احساس پشیمانی می کردم. اما انگار فرزین قصد بی خیال شدن نداشت! گوشش را نزدیک دهان من آورد و دوباره تکرار کرد:

– آره؟

با صدای لرزانی گفتم:

– آره.

سرش را فاصله داد. و در ماشین را باز کرد و به آرامی پیاده شد، با نگاهم دنبالش کردم ماشین را دور زد و در سمت من را باز کرد و با خشم کنترل شده ای گفت:

- چادرت و در بیار.

با تعجب گفتم:

- چه .. چرا؟

پلک هایش را به حالت عصبی بست و باز کرد و دستش را بالا آورد و گفت:

- درش بیار تا خودم در نیاوردم.

با احتیاط چادرم را از سرم در آوردم و همین که به سمتش گرفتم با خشونت آن را گرفت و در برابر چشم های متحیرم آن را به داخل جوی عریض و پر آب انداخت.

فورا پیاده شدم و صدایم را بالا بردم:

- چی کار کردی؟ واسه چی چادرمو انداختی تو خوب!

چادرم به سرعت با آب همراه شد؛ چند رهگذر با تعجب به ما نگاه می کردند. فرزین با خونسردی به سمت ماشین رفت و گفت:

- هر وقت قداستش رو درک کردی سرت کن. حالا هم سوار شو.

صدایم را بالا تر بردم:

- می گم برای چی چادرمو انداختی تو خوب؟ من فردا چی سرم کنم برم مدرسه؟

کنار ماشین ایستاد و اخمش را عمیق تر کرد و گفت:

- بشین تو حرف می زنیم.

دندان هایم را از حرص به هم فشردم، و با ناراحتی به سمت ماشین رفتم و روی صندلی جا گرفتم و در را محکم به هم کوبیدم.

او هم سوار شد و ماشین را به حرکت در آورد و بعد از چند دقیقه که کمی آرام تر شد، گفت:

– دوازده سالم بود که پدرم مرد و از اون همه ثروتش برای من فقط یه دوچرخه موند و رخت و لباس و دفتر و کتابم.

این ها را می دانستم، خوب بود حالا من هم مثل خودش هی حرفش را ببرم و بگویم «می دونم، برو سر اصل مطلب؟»

اخم هایم هنوز در هم بود ولی فرزین برای اولین بار بنای درد و دل گذاشته بود:

– مادر بزرگ پیرم تنها کسی بود که حاضر شد منو ننگه داره. حتی پدر بزرگم هم حاضر نبود چون از دست پدرم عصبانی بود و مدام غرولند می کرد.

با پوزخندی گفت:

– من که پسرش بودم هیچی از اون ثروت نصیبم نشد، اونوقت همه از من بیزار شدن چون معتقد بودن پدرم حق اون ها رو معلوم نبوده که به کی بخشیده! حتی براش حرف در آوردن که حتما زن دوم داشته!

با ناراحتی نگاهش کردم. آه بلندی کشید و گفت:

– سه سال رو به نکبتی خونه پدربزرگم گذروندم. بابات تنها رفیق بابام بود که گهگاهی بهم سر می زد و گاهی بهم می رسید. حتی منو می آورد خونتون و مادرت هم ...

ساکت شد. رسیده بود به پانزده سالگی اش! مادرم هم ...

– همه ازم بریده بودن و پدرت شده بود تنها امیدم ... وقتی تو به دنیا اومدی و مادرت به رحمت خدا رفت، شرایط روحی پدرت و یلدا و یاسمن به هم ریخت. اون موقع ها رابطه ام با خانواده ات صمیمی تر شده بود.

بهتر بود دیگه ادامه ندهد، من خیلی چیزها را هنوز یادم بود، حتی به خاطر داشتم که مرا پشتش می نشاند و من با ذوق پاهایم را به پهلوهایش می کوبیدم تا تند تر حرکت کند. بغض کردم، دوباره به خاطر آوردم بی رحمی خانواده ی مادرم را وقتی برای اولین بار در هفت سالگی ام بر سر مزار مادرم آن ها را دیدم.

حرف هایشان را هنوز یادم هست. زنی که یلدا به او خاله عزت گفت با چندان نگاهی به من انداخت و گفت:

– پدرت به خاطر همین فسقلی مادرتو از ما گرفت. می دونست مادرت مریضه و دیگه نمی تونه بچه دار بشه. حتی نداشت ما بیایم به خاک سپاری خواهرمون برسیم!

و یلدا، خواهر نوجوان هفده ساله ام، مرا پشتش قایم کرد و گفت:

- این جویری حرف نزنین خاله! یاقوت می ترسه. مادرم به میل خودش بچه دار شده بود. حتی خودش اسم یاقوت و انتخاب کرد.

- یاقوت حواست با منه؟

با صدای فرزین از گذشته بیرون آمدم و به او چشم دوختم و با صدای آرامی گفتم:

- آره. بگو.

نفسش را بیرون فرستاد و ماشین را متوقف کرد و گفت:

- پیاده شو بقیه اش رو بعدا می گم.

با تعجب به بیرون نگاه کردم و گفتم:

- برای چی اومدیم خونه ات؟

در ماشین را باز کرد و پیاده شد و من هم پیاده شدم و دوباره سوالم را تکرار کردم و او در حالی که در ساختمان را با کلید باز می کرد گفت:

- یه کار کوچیکی تو خونه دارم. غذام رو گازه.

و وارد خانه شد و من هم پشت سرش وارد شدم. و اصلا هم مغزم کار نکرد که سر ظهر بود و وقت ناهار! دیگه سر زدن به غذاش چه بود؟

ابتدا به سمت دستشویی رفت. لبخندی روی لبم نشست. خب بنده ی خدا کارش واجب بود! من هم به آشپزخانه رفتم.

در یکی از دو قابلمه را برداشتم. لبخند دلسوزانه ای روی لب هایم نشست. فکر نمی کردم فرزین اهل آشپزی باشد! نه اینکه آدم تنبل و بی هنری باشد، نه! شاید اگر من به جای او بودم زورم می آمد برای یک نفر بساط آشپزی به راه کنم.

آب خورش ته کشیده بود و اگر چند دقیقه دیرتر می رسیدیم، چیزی از آن باقی نمی ماند. لیوانی را نیمه آب کردم و داخل خورش ریختم. قاشقی برداشتم و مزه اش را امتحان کردم و کمی به آن نمک اضافه کردم.

- من غذامو کم نمک درست می کنم.

به سمتش چرخیدم. لبخند محوی روی لب هایش بود و به دیوار تکیه داده بود. حرفی نزد، تنها به اخمی اکتفا کردم. بهتر بود بداند هنوز به خاطر چادری که داخل جوی آب انداخته بود از دستش دلخورم. تکیه اش را از دیوار گرفت و به سمت اجاق گاز رفت. فاصله گرفتم و قاشق را داخل سینک ظرفشویی انداختم.

– هفته پیش که می خواستم ببرمت خونه ی عزیز، گلناز که از اتاقت اومد بیرون که بگه داری آماده میشی بهم گفت عمو دایی.

و خنده ی تلخی سر داد:

– مخ بچه رو به کار نگیر، هنگ می کنه.

صندلی را کمی از میز فاصله دادم و روی آن نشستم. زیر برنج را خاموش کرد و گفت:

– نباید داخل خورش آب می ریختی. حالا باید صبر کنم تا آبش ته بکشه.

کم مانده بود بگویم «غلط کردی به غذام دست زدی!» با سردی گفتم:

– زیرشو زیاد کن تا زود تر آبش خشک بشه.

بدون مخالفت شعله ی زیر قابلمه ی خورش را زیاد کرد. و بعد صندلی رو به رویی را بیرون کشید و نشست. نفسم را بیرون فرستادم و در حالی که هنوز اخم داشتم گفتم:

– معذرت می خوام بابت برخورد بچگونه ام. اما قبول کن کارت در مورد چادر درست نبود.

لبخند تلخی زد:

– هر وقت خودت با علاقه ی قلبی خواستی سرت کنی، برات می خرم.

ساکت شدم و به موهای بالای پیشانی اش زل زدم. کی این همه موی سفید آنجا در آمده بود؟

– میگم ...

به چشم هایش خیره شدم. نگاهش را از من گرفت و به رومیزی ترمه دوزی شده دوخت:

– وقتی پدرت به من می گفت پسر من! من هم یلدا و یاسمن رو مثل خواهرام می دیدم، حتی تو رو

...

نفسی گرفت و ادامه داد:

– اما یلدا همه چیزو خراب کرد. من خیلی سعی کردم قانعش کنم که انتخابش اشتباهه! ... من واقعا نمی تونستم بهش به عنوان همسر نگاه کنم. پدرت هم وقتی فهمید که من به یلدا فکر نمی کنم مجبورش کرد که با صادق ازدواج کنه.

لبخند تلخی روی لب هایم نشست. این که فرزین اصل ماجرا را پنهان کرد را بگذارم به حساب مردانگی اش در حق یلدا! یا اینکه هنوز فکر می کند من بچه ام؟! (ماجرایی که او مثل یوسف بود و یلدا مثل زلیخا را خیلی خوب جمع کرد.) همان یک سال قبل یاسمن برایم با جزییات تعریف کرد و گفت که سر رسیدن خودش و پدرم، فرزین را از شر وسوسه ی یلدا نجات داد.

و اگر پدر بی فکرم با عمه طیبه درد و دل نمی کرد، این طور تشت رسوایی یلدا به زمین نمی افتاد و صدا نمی داد.

– من واقعا دوست دارم یلدا زندگی خوبی داشته باشه. اون بچه گناه داره! اگر صادق مرد بدی بود باز یه حرفی! اما ...

با ناراحتی این حرف ها را ادا می کرد، حرفش را نیمه کاره گذاشت. من به جایش گفتم:

- هیچ وقت تلاش نکردی بهش بفهمونی که واقعا نمی خوایش. بهش محبت می کردی، هنوز هم بهش احترام می ذاری.

با اخم نگاهم کرد:

- من ازدواج کردم!

پوزخند زدم. مثلا با این جمله ی محکمش از خودش دفاع کرد. اخمش عمیق تر شد:

- من شهلا رو دوست داشتم.

نیروییم را جمع کردم و سعی کردم لحنم تا جای ممکن گزنده نباشد:

- اما گذاشتی که بره.

ولی انگار لحنم گزنده بود، چون او جواب داد:

- نمی تونستم به زور نگاهش دارم!

ساکت شدم. صدایش را بالا برد:

– به چی داری فکر می کنی!؟

لبخند گیجی زدم:

– چیزی نمی گم چون نمی خوام باز ناراحتی ایجاد بشه!

خنده ی عصبانی سر داد:

– آتیشو میندازی بعد می گی نمی خوام ناراحتی ایجاد بشه؟! من اگه تو یه الف بچه رو نشناسم که باید برم بمیرم! زود بگو منظورت چی بود.

نفسم را فوت کردم و با کلافگی از روی صندلی بلند شدم:

– اصلا می دونی چیه آقا فرزین؟ من همون بهتر که برم بچسبم به زندگی خودم، من و چه به درست کردن زندگی بقیه!

و پشت به او چرخیدم که از آشپزخانه خارج شوم. صدای محکمش مرا در سر جایم میخکوب کرد:

- بشین سر جات.

کلافه به سمتش برگشتم:

- بابا ببخشید. دیگه حرفی نمی زنم.

با چشم و ابرو صندلی را اشاره کرد و دوباره تکرار کرد:

- بشین مثل بچه آدم حرفاتو تا آخر بزن، هر وقت تشخیص دادم، می تونی بلند شی.

با اخم عمیقی هنوز سر جایم ایستاده بودم. هیچ وقت نفهمیدم چرا از فرزین حساب می برم! او هیچ وقت با من تند برخورد نکرده بود، نهایت تندی اش مثل امروز با چند داد عصبی گذشته بود، شاید به خاطر احترامی بود که پدرم برایش قائل بود! با به صدا در آمدن زنگ موبایل از داخل کیفم، تکانی خوردم و آن را از کیف در آوردم.

- کیه؟

به صفحه موبایل نگاهی انداختم و در جواب فرزین گفتم:

- از خونه اس. حتما یلداست.

دستش را دراز کرد:

- بده من جواب بدم.

ابروهایم را بالا بردم و قبل از اینکه حرفی بزنم دوباره گفتم:

- بده دیگه!

با دو دلی موبایل را به سمتش گرفتم و او بلافاصله پاسخ داد:

- بله؟

.....

– سلام. آره دیگه! فرزینم.

.....

– نه. اومدیم خونه ی من.

با لبخند کجی به من نگاه گذراییی انداخت و گفت:

– یاقوت ناهار پیش منه. منتظرش نباشین.

.....

– باشه. روز خوش.

و به تماس خاتمه داد و موبایل را مقابل صورت بهت زده من نگه داشت. موبایل را از دستش گرفتم و اعتراض کردم:

– کی قرار شد من ناهار اینجا بمونم؟! وای! می دونی الان یلدا پیش خودش چه برداشت هایی می کنه؟

دست به سینه شد و با لبخند حرص در آری گفت:

– مگه نگفتی یه کاری کنم ازم قطع امید کنه؟

دهانم باز ماند و تنها توانستم بگویم:

– نه ... فرزین!

ابروهایش را بالا فرستاد:

– آقاشو جا انداختی بچه!

با درماندگی روی صندلی نشستم. هنوز لبخندش روی لب هایش بود، بلند شد و شروع به چیدن میز کرد و در همان حال گفت:

– من از شهلا گذشتم چون خودش خواست. وگرنه من دوستش داشتم. شاید اگر آدم الان بودم به این راحتی ها طلاقش نمی دادم!

با بغض کیفم را روی میز کوبیدم:

- من گفتم یه کاری کن یلدا ازت قطع امید کنه نگفتم منو قاطی این بازی کن! کافیه عمه خبردار بشه ... وای خدا.

سرم را روی میز گذاشتم و چشمانم را بستم.

- بازی؟! چه حرفا! هی می شینی اون داستان های تخیلی رو می خونی معلومه که باورت می شه زندگی هم رمانه! الکی گنده اش نکن، هیچ کس هیچ فکری نمی کنه. چقدر هم که طرز فکر یلدا مهمه!

و با کنایه اضافه کرد:

- اگر قرار بود برات حرف در بیان کلی دلیل دیگه وجود داشت.

سرم را بلند کردم و به او که در حال برداشتن ظرف از جا ظرفی بود خیره شدم. با اخم گفتم:

- چه دلیلی؟

بشقاب ها را روی میز گذاشت و گفت:

- یکیش همون قیافه ی عجب و جقی که دوران دانشجوییت داشتی.

و دوباره به سمت جا ظرفی چرخید و حین برداشتن لیوان ها با خنده گفت:

- یا شش ساله تموم کردن دوره ی لیسانست.

با اخم گفتم:

- درسام سخت بود، مسخره کردن نداره که!

لیوان ها را روی میز گذاشت و با ابروهای بالا رفته گفت:

- آهان. یادم نبود! همه ی دانشجو های فیزیک شش ساله لیسانس می گیرن.

من هم با کنایه گفتم:

– همه که مثل شما نیستن بعد از گذشت این همه سال هنوز فارغ التحصیل نشن!

لبخندش خشک شد. لعنتی! باز خراب کردم.

با ناراحتی نگاهم کرد و من درمانده از زبان به دهن نگرفتم، نالیدم:

– ببخشید.

با اخم نگاهش را از من گرفت و زیر هر دو قابلمه را خاموش کرد و بدون کلمه ای حرفا بشقاب ها را پر از برنج کرد و در بشقاب گودی هم خورش ریخت و پشت میز نشست و زیر لب بسم الهی گفت و شروع به خوردن کرد. با من و من گفتم:

– اگه ... اگه یلدا برگرده سر خونه و زندگیش، من هم ... خیالم راحت میشه.

در حالی که مشغول غذا خوردن بود، نگاهش را با کلافگی به من دوخت. قاشقم را برداشتم و سعی کردم خودم را قبل از تذکر دادنش مشغول نشان دهم.

بعد از چند ثانیه، قاشقش را رها کرد، با ترس نگاهی به او انداختم که با خشم به بشقابش خیره شده بود. خودم را به خاطر بی فکری ام نفرین کردم. با صدای بمی گفتم:

- تو هم اگه جای من بودی ...

آهی کشید:

-خدا نکنه که جای من باشی.

آب دهانم را فرو دادم و با صدای آرامی گفتم:

- گفتم ببخشید. مسخره ام کردی لجم گرفت، بدون فکر کردن یه چیزی

- یه روز صبح که از خواب بیدار شدم دیدم نامه گذاشته و رفته.

گر بودم اگر غم نهفته در صدایش را تشخیص نمی دادم. نگاهم را از او گرفتم تا معذب نباشد.

- گفته بود کنار من احساس آرامش نمی کنه ... اما من نمی تونستم باور کنم که حقیقت داشته باشه.

نگاهم را بالا آوردم:

- چرا باور نمی کردی؟

پوزخندی زد و سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- دوستم داشت. من مطمئنم! تازه به همدیگه علاقه پیدا کرده بودیم! چند روز قبلش توی یه دفتر کارهایی که می خواستیم بعد از به دنیا اومدن ...

ساکت شد. دوباره خودم را نفرین کردم. فرزین راست می گفت؛ او همیشه برای ما سه نفر برادر بود. البته برای من تا قبل از ده سالگی ام و قبل آن گندی که یلدا زد. به لطف یلدا من آن قدر که باید، نعمت برادری چون فرزین را حس نکردم.

با خودم فکر کردم، عصبانی بودن فرزین، بهتر از غمگین بودنش است. با یک تصمیمی آنی برای به بحث کشیدنش اظهار نظر کردم:

- اما گشتی و پیداش کردی!

سرش را به معنای آره تکان داد و گفت:

– باید از زبون خودش می شنیدم تا باورم می شد.

پوزخند زدم:

– بعد طلاقش دادی.

لبخند تلخی زد:

– وقتی کسی که همه ی آرزوهای آینده ت رو با فکر کردن به اون می سازی تو چشمت نگاه می کنه و میگه راضیش نمی کنی ... یا نداریت و توی سرت می کوبه، در صورتی که با همین شرایط اومده کنارت! ... یا وقتی با وقاحت بهت می گه لایق بهتر از توئه ...

حرفش را قطع کردم:

– تو حتی از دخترت هم گذشتی! ... اون بچه رو نخواستی.

چشمانش را بست و با صدای آرامی زمزمه کرد:

– بچه؟! –

بعد با صدای بلند تری گفت:

– می خواستمش اما شهلا اونو بیشتر می خواست. پس بهتر بود برای مادرش بمونه.

ساکت شدم، همان چیزهایی را گفت که می دانستم، اخلاقی بود! تا خودش نمی خواست چیزی بروز نمی داد؛ همین درد و دل امروزش هم نوعی معجزه محسوب می شد!

– زود تر ناهارت رو بخور که ببرمت. باید برم جایی کار دارم.

لبخند زدم، شد همان فرزین همیشگی. با زبان بی زبانی به من هشدار داد زیاد تر از کوپنم با من حرف زده.

زود تر از همیشه دست از غذا کشیدم، او هم اعتراضی نکرد و هر دو از پشت میز بلند شدیم. به روی خودم هم نیاوردم که برای شستن ظرف ها تعارفی بزنم. همین قدر که به خاطر دست پخت افتضاحش با آن برنج شفته و بی نمک تشکر کردم، خودش کلی بود.

وقتی جلوی در خانه از ماشینش پیاده می شدم، با حالتی معذب به صورتش نگاه کردم. سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

- خیلی خب! غروب صادقو میارم دیگه بینم دردت چیه!

لبخند عریضی زدم و قبل از بستن در گفتم:

- دستت مرسی.

ابروهایش را بالا داد و من سرخوشانه خندیدم و وارد حیاط شدم. خوب بود که فرزین حرف دلم را فهمید. و خوب تر که من هم تا حدی حرف دلش را فهمیدم.

- دل خون تر از ابر و و طوفان، غمگین تر از باد و باران، مانده به راه برادر، تنها ترین چشم گریان
.... من زینبم زینبم من ... من زینبم من ... از غصه جان بر لبم من ...

روی مبل داخل حال نشسته بودم و به صدای نوحه ای که از اتاق یلدا بیرون می آمد گوش می دادم و همه ی حواسم را به تلفن جمع کرده بودم که اگر زنگ خورد خودم اولین نفری باشم که به آن جواب می دهد.

– خاله یاقوت، دستت درد نکنه خیلی دوست دارم.

لبخندی روی لب نشاندم، از نیم ساعت قبل که به گلناز اجازه داده بودم تا پشت کامپیوترم بنشیند و بازی کند این شاید دهمین بار بود که تشکر می کرد. آنقدر با او سرد بودم که محبت کردنم به او به چشم می آمد.

با صدای تلفن تکانی خوردم و سریع پاسخ دادم:

– الو، بله؟

صدای نیما در گوشی پیچید:

– سلام، آماده بشین تا یه ربع دیگه میام دنبالتون.

نگاهی به در اتاق یلدا انداختم و بعد با صدای آرامی گفتم:

– مرسی ما خودمون میایم.

مشکوکانه پرسید:

- چرا؟ جایی می خواین برین؟

با همان صدای آرام جواب دادم:

- صادق داره میاد اینجا، می خواد با یلدا آستی کنه. شاید یه کم دیرتر بیایم.

- آهان. باشه، اگر یه وقت اون ها نخواستن بیان و تنها موندی بگو پیام دنبالت.

خیالم راحت شد که کنجکاوی دیگری نکرد، لبخند محوی روی لب نشاندم:

- باشه، ممنون. اگه بابام اونجاست بهش بگو.

- باشه می گم. کاری نداری؟

و خدا حافظی کردم و گوشی تلفن را سر جایش گذاشتم.

- چیو به بابا بگه؟

با ترس به عقب برگشتم، یلدا دستانش را به کمرش زده بود و طلبکارانه نگاهم می کرد. خواستم حرفی بزنم که صدایش بالا رفت:

- صادق داره میاد اینجا! آره؟

سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم. چیزی به آمدن فرزین و صادق نمانده بود، باید یلدا را آرام می کردم. اما گریه ی ناگهانی اش باعث شد نتوانم حرفی بزنم.

- مگه تو خرج منو میدی؟ من اصلا با تو کاری دارم؟

گلناز لای در اتاق ایستاده بود و با ترس به مادرش نگاه می کرد. از روی مبل بلند شدم و رو به گلناز گفتم:

- برو تو خاله.

و قبل از رفتن گلناز، یلدا به سمت اتاقش رفت. می دانستم همین حالا در اتاقش را قفل می کند و گند می زند به برنامه ریزی ام. به دنبالش دویدم و قبل از بسته شدن در، خودم را از لای در به داخل اتاق انداختم. جیغ زد:

- برو بیرون یا قوت.

من هم صدایم را بالا بردم:

- کی گفتم تو مزاحم منی؟

با دست به بیرون اشاره کردم و گفتم:

- همه شناختنت! می خوای گلناز هم در موردت فکر بد کنه؟

نگاهش برای ثانیه ای خاموش شد و بعد لب هایش مظلومانه لرزید:

- همه منو شناختن!؟

خودم فهمیدم حرف بدی زدم. پلک هایم را با حالت عصبی باز و بسته کردم و گفتم:

- منظورم ...

– واقعا شناختن؟

آماده ی گریه کردن بود. خودم را لعنت کردم، آن از ظهر که گند زدم به اعصاب فرزین و این هم از حالا. بغضش با صدا شکست و روی زمین زانو زد:

– همه چی رو می دونن که می گی منو شناختن؟!!

من هم روی زمین نشستم و با لحن مهربانی گفتم:

– آجی به خدا منظورم این بود که همه ش قهر می کنی

اما انگار حرف های من را نمی شنید، با گریه گفت:

– وقتی مامان مرد من همدس ده سالم بود. هیچ کس دور و برمون نبود. هیچ کیو نداشتیم. بابا برای فرار از خونه ای که دیگه زنش توش نبود همدس با دوست و رفیقاش بود. من بودم و دو تا خواهر کوچیکتر از خودم. یاسمنی که مدام بهونه ی مامانو می گرفت و تویی که باید برات مادری می کردم.

با گریه هق زد:

- مگه عزیز و عمه طیبه و زن عموها چقدر می تونستن بالای سر ما باشن؟ چند سال؟ اگر هم بودن، مواظب تو بودن. من چی؟ من فقط یه دختر بچه ی ده ساله بودم که به توجه احتیاج داشتم.

خواستم شانه هایش را بگیرم که با شدت دستم را پس زد و گفت:

- تو چیزی یادت نمیاد و اینقدر راحت داری منو متهم می کنی. درسته، عزیز بود، عمه بود، زن عموها بودن اما ... اما فقط فرزین بود که من براش مهم بودم. بهم دیکته می گفت، تو انجام تکالیفم کمک می کرد. وقی کارنامه می آوردم تشویقم می کرد.

هیچ وقت یلدا را این طور شکسته ندیده بودم. بمیری یاقوت، بمیری که باعث شدی یلدایت گریه کند. زانوهایش را بغل کرد:

- فرزین همه چیز بود، بزرگتر شدم، حمایت هاش بیشتر شد، من دبیرستانی بودم و اون سرباز. هر بار می اومد مرخصی، اول می اومد خونه ی ما. طوری با من حرف می زد که انگار بزرگ شدن منو قبول داشت. با تو و یاسمن با محبت رفتار می کرد.

در چشم هایم خیره شد:

– من تک تک لحظه های بعد از ده سالگیم رو با فرزین ساختم. وقتی خندیدم باهام خندید، موقعیکه گریه کردم اشک هامو پاک کرد. به خودم اومدم دیدم عاشقش شدم. من آینده ام رو با اون تصور کردم، با خودم می گفتم با هم ازدواج می کنیم و یاسمن و یاقوت رو هم می برم پیش خودمون. اما اشتباه کردم. فرزین فقط به یه بچه یتیم بی مادر محبت کرده بود. چون خودش این درد رو کشیده بود.

و سرش را روی زانوهایش گذاشت و با صدای بلند گریه کرد. لبهایم را به داخل دهانم کشیدم. طعم شوری را حس کردم. دست هایم را به گونه هایم رساندم، گریه کرده بودم.

خودم را کمی جلو کشیدم و با صدای لرزان گفتم:

– حالا قهر کردی که چیه ثابت کنی؟ صادق اذیتت می کنه؟ بگو به خدا خودم پشتت وایمیستم. نمی دارم کسی حرف بزنه.

سرش را بلند کرد و به نشانه نه تکان داد:

– نه ... صادق خوبه ولی یه چیزهایی هست که تا خودت تجربه نکنی، نمی فهمی.

منتظر نگاهش کردم، و یلدا با بی حالی گفت:

– آشغال نمی ذاره دم در، داروهای بچه رو که بهش بسپارم یادش می ره. اصلا تو کار خونه کمک نمی کنه. موقع ماهانه ام کمرمو نمی ماله ...

ابروهایم بالا رفت. با دیدن ابروهای بالا رفته ام پوزخندی زد و گفت:

– گفتم که! تا تجربه نکنی حساس نمی شی.

و آب دهانش را مثل بچه ها قورت داد تا بغضش را خفه کند. لبخند عریضی زدم و گفتم:

– به خودش گفتمی؟

با لب های جلو داده سرش را بالا انداخت و بعد گفت:

– بگم که دیگه ارزش نداره.

خودم را جلو کشیدم و گونه اش را بوسیدم:

– درسته من تجربه نکردم و نمی دونم چطوریه. مثل بی مادری، من مادر رو تجربه نکردم که بدونم نبودنش بده! پس تلاش نکن که قانع کنی. یه فرصتی بهش بده.

دستهایش را باز کرد و مرا به آغوش کشید:

– ببینم دیگه از بی مادری حرف بزنی!

و گونه ام را بوسید. صدای زنگ در بلند شد و لحظاتی بعد صدای ذوق کودکانه گلناز در خانه پیچید:

– بابا جونم اومده. آخ جون.

هنوز صدای ضعیف نوحه از موبایل یلدا پخش می شد. از من فاصله گرفت و بلند شد و جلوی آینه ایستاد. با نگاهم دنبالش می کردم. آنقدر دلم سنگین شده بود که غم را با تمام وجود حس می کردم. تمام این یک سال یک طرفه به قاضی رفته بودم و با همه ی ذهنم یلدا را مقصر می دانستم. چرا یک بار به خودم زحمت ندادم تا قلبم را از کینه سبک کنم و با یلدا خواهرانه حرف بزنم؟!؟

یک لحظه در دلم یاسمن را مقصر دانستم که این افکار را در ذهنم کاشته بود، اما خیلی سریع جلوی شروع یک قضاوت دیگر را گرفتم. مقصر فقط خودم بودم. یلدا رو به من ایستاد و گفت:

– قیافه ام خوبه؟ چشم و بینیم قرمز نیست؟

هر دو کاملا قرمز بودند. لبخند کم جانی زدم:

– یعنی تو آینه ندیدی هر دو قرمز؟

لبش را به دندان گرفت. صدای صادق در حال پیچید که خطاب به گلناز و از روی عمد با صدای بلند می گفت:

– خوشگلِ بابا، مامانت خونه نیست؟

لبخند عمیقی زدم. یلدا بدون اینکه به من نگاه کند از اتاق خارج شد. ترجیح دادم فعلا در اتاق بمانم. روی تخت نشستم و یک بار دیگر آنچه از زندگی یلدا می دانستم مرور کردم.

کلاس چهارم دبستان بودم که یلدا با صادق نامزد کردند. خواهر صادق با یلدا در یک دانشگاه تحصیل می کردند. و پدرشان که آن موقع زنده بود، فروشگاه بزرگ لوازم صوتی و تصویری معروف شهر را داشت. وقتی یلدا و صادق نامزد شدند سر و کله ی فرزین بعد از چند ماه پیدا شد، خوب اون روز را یادم است که تمام ذوق و شوقی که با دیدن فرزین به من دست داده بود، با دیدن همسر ریز نقشش و محبتی که به او ابراز داشت دود شده بود و به هوا رفته بود.

از همه بدتر شکم گرد همسرش بود که وقتی چادرش کنار رفت، واضح توی ذوق می زد و حتی بابا هم متوجه شد و با خشم غریب:

– کی ازدواج کردی که حالا داری پدر می شی و تازه یادت اومده که به ما خبر بدی؟

گریه های آن شب یلدا را هم خوب یادم می آید که دور از چشم پدرم قصد خودکشی داشت و با یاسمن کارش به درگیری کشید و هر دو مثل کشتی گیرها وسط اتاق غلط می زدند و موهای همدیگر را می کشیدند و یاسمن می خواست او را منصرف کند! فرزین آن موقع حتما همسرش را در آغوش کشیده بود و نبود که حال خواهرم را ببیند! یاسمن داد می زد و می گفت فرزین ارزش ندارد. آن موقع ها چه برداشت هایی داشتم و حالا چه؟! فکر می کردم یاسمن و یلدا از این که فرزین بی خبر ازدواج کرده ناراحت هستند.

همان چیزی که مرا رنجانده بود، من دلم عروسی می خواست. جایی که به من بگویند خواهر داماد یا خواهر عروس!

حالا که طور دیگری به زمان گذشته نگاه می کنم، از این که سه سال نامزدی یلدا به درازا کشید، غمگین تر می شوم. فرزین که همان ابتدای نامزدی یلدا از شهلا جدا شده بود، آنقدر کم به خانه ی ما رفت و آمد می کرد که بهتر است بگویم اصلا نمی آمد. با ازدواج یلدا اوضاع کمی بهتر شد. و رابطه مان با فرزین برقرارتر، یاسمن می گفت همان موقع ها به فرزین علاقه پیدا کرد و با جواب فرزین همه چیز تمام شد و یاسمن هم ازدواج کرد. با این که یلدا زود تر از یاسمن ازدواج کرده بود هر دو با هم بچه دار شدند.

در اتاق باز شد و گلناز خودش را به تخت رساند و با نیش باز شده گفت:

- خاله مامان گفت حاضر شیم بریم خونه ی عمو محمود.

از روی تخت بلند شدم و گفتم:

- باشه، الان آماده می شم.

- ارمیا و کیمیا هم هستن؟

منظورش دوقلو های یاسمن بود. لبخندی زدم:

- آره هستن. مثل شب های قبل.

قبل از اینکه به در اتاق برسم دست های کوچکش دور ران پای راستم پیچید:

- مرسی خاله که اجازه دادی با کامپیوترت بازی کنم، خیلی خوش گذشت.

دستم را روی سرش گذاشتم. بغض کرده بودم، به کودکی های خودم فکر کردم. من هم خوشحال می شدم، به همین راحتی! نه به خاطر بازی با کامپیوتر! شب هایی که یاسمن و یلدا و فرزین با هم اسم فامیل بازی می کردند و من نخودی بین هر سه نفر در گردش بودم انگار دنیا را به من می دادند. دستانش را از دور پایم باز کردم. ترسان نگاهم کرد. خم شدم و بوسه ای بر روی موهای خرمایی رنگش زدم. تعجب در چشم های معصومش موج می زد اما ذوق کودکانه اش تعجب را پس زد و از گردنم آویزان شد.

با هم از اتاق خارج شدیم. یلدا به سمتمان می آمد. با صدای آرامی گفت:

– فرزین بیرون منتظرته. شما برین ما هم میایم.

و وارد اتاق شد، به رفتار سردش فکر کردم. وای بر تو فرزین! وای بر تو که هم دردی و هم درمان.

گلناز دستم را کشید و با هم به حال رفتیم. صادق مرا به لبخند مهربانی مهمان کرد و بی صدا لب زد:

– ممنونم.

به آرامی پلک زدم و نزدیکش شدم و پیچ پیچ گونه گفتم:

– یلدا فقط توجه تو رو می خواد.

سرش را با ناراحتی تکان داد:

– قول می دم این آخرین بار باشه.

دست گلناز را به دستش دادم و گفتم:

– امیدوارم.

و به اتاقم رفتم و لباس هایم را عوض کردم و بعد از قفل کردن در اتاقم و خداحافظی با صدای بلند از خانه خارج شدم.

وقتی روی صندلی کنار فرزین جای گرفتم بدون آنکه جواب سلامم را بدهد گفتم:

– با مانتو میای؟

نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداختم. ابروهایش را بالا برد:

– منظورم اینه که ... فقط همون یه چادرو داشتی؟

ناخواسته خنده ام گرفت و گفتم:

– الان باز یه چیزی می گم باز سرم هوار می شی! من که ستاره ام پیش هیچکس خوش نیومده و زبونم باعث شر میشه. خواهش می کنم بهش دامن نزن!

خودش هم خنده اش گرفت. ماشین را روشن کرد و گفت:

– بریم خونه ی من. یه چادر مشکی دارم ... امشب رو سرت کن تا فردا.

خواستم اعتراضی کنم و بگویم چادر همسر سابقت را سرم نمی کنم. اما با ادامه ی جمله اش ساکت شدم، برای یک شب که اشکالی نداشت!

جلوی خانه اش که توقف کرد قبل از پیاده شدنش گفتم:

– اولش به خاطر جلب توجه بود.

مکث کرد و به سمتم برگشت. سرم را پایین انداختم و ادامه دادم:

– اما حالا بهش عادت کردم. تا سر کوچه هم که بخوام برم باید سرم کنم.

با چند ثانیه تاخیر بدون هیچ حرفی پیاده شد.

خانوم خسروی با لیوان آب قند وارد دفتر شد و بالای سر معاون مدرسه ایستاد. خانوم جهانگیری_دبیر شیمی_ سرش را نزدیک گوش من آورد و گفت:

– من نمی دونم این چه کاریه! دیگه دخترهای دبیرستانی بزرگن، نباید به خاطر چنین مسائلی سر و صدای بی خود راه انداخت.

خانوم محرابی-معاون مدرسه- لیوان آب قند را از دست خانوم خسروی گرفت و یک نفس سر کشید و بعد با صدای لرزانش گفت:

– دختره ی بی چشم و رو تو چشمای من زل زده می گه برو دختر خودتو جمع کن! مگه دختر من جشه؟! دختر من دانشجوی یه شهر بزرگه این طوری ابرو بر نمی داره که اینا بر می دارن!

دوباره خانوم جهانگیری سرش را نزدیکم آورد و گفت:

– مدارس غیر انتفاعی زیاد از این خبرا نیست. بیشتر مدارس دولتی گیر می دن. تازه تو مدارس دولتی هم کسی گیر نمیده! خانوم محرابی هنوز تو جو قدیمه!

پر بی راه نمی گفت. شاید در بین دانش آموزان مدرسه ی غیر انتفاعی متاهل هم پیدا می شد اما اینجا، یعنی مدرسه دولتی با دانش آموزان ازدواج کرده، هر چند ممتاز! چندان راه نمی آمدند. البته همه ی کارکنان این گونه نبودند، یکی مثل خانوم محرابی زیادی آتشش تند بود.

لیوان چای را روی میز گذاشتم و به سمت دفتر حضور و غیاب رفتم تا امضا کنم و از مدرسه خارج شوم. چادر بدون کش و طرح دار روی سرم بازی کرد و روی شانه هایم افتاد. خانوم محرابی با نزدیک شدنم، من را اشاره کرد و گفت:

– خانوم کرامت شما هم جوونی! این ظاهر و پوشش رو برای یه دختر نوجوون می پسندی؟!

یک لحظه می خواستم با صدای بلند قهقهه بزنم و تیپ گذشته ام را یادآوری کنم. خدا را شکر که در این دبیرستان تحصیل نمی کردم و کسی مرا نمی شناخت، وگرنه آبرویم می رفت که نه ماه سال تحصیلی در دفتر مدرسه به سر می بردم و یلدا و عمه طیبه به جای من تعهد می دادند تا از مدرسه اخراج نشوم. فقط آنهایی که با من بودند می دانستند چه آتش ها که نسوزانده ام!

با این حال ظاهرم را حفظ کردم و گفتم:

– حق با شماست، باید رعایت کنن.

و به سمت خانوم جهانگیری برگشتم و چشمک نامحسوسی زدم. خنده اش را به زور نگه داشته بود. خانوم محرابی هم آتشش تند تر شد و نطقش باز تر! دفتر را امضا زدم و از آنها خداحافظی کردم.

با چادر روی سرم درگیری داشتم. به خاطر آوردم که امشب به مدرسه ی غیر انتفاعی دعوتتم. دو دل بودم بروم یا نه! از طرفی دلم می خواست در جمع همکاران جدید قرار بگیرم از طرفی هم کمی خجالت می کشیدم. سر خیابان ایستادم و منتظر تاکسی ماندم. با حرص زیر لب زمزمه کردم:

– خدا خفت نکنه فرزین! چادر هم که برام نخریدی! خودم باید یه فکری کنم.

با رسیدن تاکسی سوار شدم و بعد از رسیدن به میدان مرکزی مسیر بازار را در پیش گرفتم. شاید سری به پدرم می زدم و بعد هم به پارچه فروشی می رفتم و پارچه چادری می خریدم.

وقتی به حجره ی پدرم رسیدم با دیدن در بسته اش غم روی دلم سنگینی کرد و به خاطر آوردم که نزدیک به یک ماه است که پدرم به مغازه نمی رود و گاهی به بنگاه فرزین سر می زند تا بیکاری اذیتش نکند.

– سلام دخترم خوبی؟

با شنیدن صدای آقای صفوی، یکی از بازاری ها که قبلا رفت و آمدی با خانواده اش داشتیم،
لبخندی زدم و گفتم:

– سلام آقای صفوی، خوبین شما؟

لبخند پدارنه ای زد:

– اینورا؟! حیره کار داشتی؟

ضایع کرده بودم، سریع جمعش کردم:

– نه، اومدم پارچه چادری بخرم. داشتم رد می شدم.

قدمی برداشت و کمی جلو رفت، فهمیدم می خواهد با من هم قدم شود. نفس راحتی کشیدم.
مردم بازارچه مثل گذشته به پدرم احترام نمی گذاشتند و این خوب بود که با آقای صفوی که
هنوز مرد معتمدی بود همراه شوم.

با هم قدم شدیم. سکوت را شکست و با تاسف گفت:

- هی هی هی! روزگار چه بازی که در نmiarه! یه روزی یه بازار بود و کمال و اسد!

منظورش از اسد پدر فرزین بود و از کمال پدر من؛ سکوت کرده بودم. آه سوزناکی کشید و گفت:

- رفیق و دوست نه! دو تا برادر. زن اسد که مُرد، زندگیش از هم پاشید. آخر هم که مریضیش اونو از پا در آورد. پدرت در حق اسد برادری کرد و در حق پسرش پدری. اما امان از بازی روزگار که زندگی کمال هم با رفتن مادر خدا بیامرزت به هم ریخت.

سرم را پایین انداخته بودم و گوش می دادم. حداقل در حرف هایش نیش و کنایه نبود که آزارم بدهد.

- وای از رفیق نا باب که پدرت و دوره کردن و مال حروم ...

ساکت شد. با ناراحتی نگاهش کردم. چشم هایش سرخ شده بودند. دستانش را که پشت کمرش قلاب کرده بود باز کرد و با دست راستش که تسبیح دور انگشتانش پیچیده بود روی چشمانش کشید و گفت:

– پول نزول می سوزونه! چه بدی چه بگیری اساس زندگی رو از بین می بره. روزی رو قطع می کنه، دل رو کدر و مات می کنه. شما دخترای گلش که حرفتون پیشش ارزش داره دوره اش کنین. نذارین بیش از این خودش و از چشم و اعتبار همه بندازه.

با صدای آرامی گفتم:

– کم بهش نگفتم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– خودش که می گه این دفعه دیگه این کارو نمی کنه.

دستانش را به سمت آسمان گرفت و شگری کوتاه گفت و ایستاد. جلوی پارچه فروشی شفيعی بودیم. از او تشکر کردم و وارد مغازه شدم. مشتری ها زیاد بودند، مستقیم رفتم به سمت خود حاج رضا، با دیدنم لبخندی زد و از پشت میز بزرگش بلند شد، لبخند عمیقش را با لبخند نصفه و نیمه ای جواب دادم و سلام کردم.

– به به دردونه ی حاج کمال! چطوری دخترم؟

جوابش را با لحن نه چندان گرمی دادم:

- ممنونم. پارچه چادری می خوام. چادر مشکی.

و همزمان چادرم از روی سرم سر خورد و به روی شانه ام افتاد. با حرص آن را بالای سرم کشیدم.
حاج رضا با صدای بلند گفت:

- شهیاد بابا بیا.

و پسر دیلاقش از روی چهارپایه به پایین پرید و با دیدن من نیشش تا بنا گوش باز شد. در دلم
خطاب به آقای صفوی گفتم:

- کوفت نگیری! من شاید می خواستم برم یه پارچه فروشی دیگه!

جواب سلام شهیاد را دادم و بدون در نظر گرفتن او رو به حاج رضا گفتم:

- حریر اسود می خوام. دارین؟

پسرش جواب داد:

– حریرالاسود؟ برای فروش نمیاریم! زیاد اینجا نمی خرن. کرپ داریم اگه بخوای!

نگاهم را از شهیاد گرفتم و رو به حاج رضا گفتم:

– کرپ سنگیه واسم. حریر کن کن چی؟

– مرواریدش رو داریم. ولی سُرّه ها!

لبخند رضایتی روی لبم نشست:

– اشکال نداره، کش می دم.

حاج رضا رو به شهیاد گفت:

– برو بابا یه قواره براش جدا کن.

با رفتن شهیاد حاج رضا با صدای آرامی گفت:

– بابات نمی خواد حجره رو بازکنه؟

به صورتش نگاه کردم. می دانستم او هم یکی است مثل پدرم. اما انگار اموال او این طور صدا نداشت که مال پدرم داشت! اخم کمرنگی کردم و جواب دادم:

– زیاد در جریان کارهای پدرم نیستم.

همه که مثل هم نیستند سفره ی دلم را پیششان باز کنم! سرش را از روی تاسف تکان داد. انگار همه بنده ی پاک خدا بودند و فقط پدر من گناهکار بود! شهیاد به سمتان آمد و پلاستیک سفید رنگی را روی میز گذاشت:

– قواره هامون چهارمتر و نیمه. میشه دیگه؟

می خواستم بگویم:

– عقل کل حالا که بریدی می پرسی؟

اما چه کاری بود وقتی اندازه ام بود! جواب دادم:

– آره مرسی، چقدر تقدیم کنم؟

پدر و پسر هر دو اخم هایشان را ریختند و با هم گفتند:

– این چه حرفیه؟

خدایا! همین مانده بود که پول چادر را ندهم و از فردا بگویند دختر حاج کمال کرامت چادری
نسیه از حاج رضا خریده است و یک جنجال جدید در خانه برای خودم درست کنم. با جدیت
گفتم:

– اگر حساب نکنین نمی برم!

شهیاد پیش دستی کرد:

– یعنی چی؟ پولتو بذار تو کیفیت!

البته هنوز پولی از کیفم در نیاورده بودم! با کلافگی گفتم:

– ممنونم از تون.

حاج رضا گفت:

– پدرت بیشتر از اینها برای ما ارزش داره! برو دخترم، نمی خواد پول بدی.

قدمی به عقب رفتم و گفتم:

– پس نمی خوام.

با هر جان کنندی بود پول چادری را حساب کردم و صد و بیست هزار تومان ناقابل از حساب مبارکم کم شد و ناسزای پدر و مادر داری نثار فرزین کردم.

نه به آن تعارف کردنشان نه به این که دولا پهنا حساب کردند!

بلافاصله هم به خیاطی زن همسایه رفتم. که خدا را شکر چون سرش خلوت بود سر نیم ساعت چادرم را آماده کرد و به خانه برگشتم.

خانه خلوت بود. انگار این یکی دو هفته عادت کرده بودم که صدای نوحه یا آهنگ از اتاق یلدا بیاید و گلناز هم عروسک هایش را وسط هال پهن کند و با آنها حرف بزند.

اگر بخواهم در یکی از رمان هایم کودک پنج ساله ای را توصیف کنم حتما از شخصیت گلناز الهام می گیرم.

پشت کامپیوترم نشستم. کلی وقت داشتم تا کم کاری این مدت را جبران کنم و از دل الهه هم به خاطر ننوشتن رمان در بیاورم!

در اتاق باز شد و عمه سرش را داخل آورد و با لبخند پهنی رو به جمع گفت:

– دخترا چیزی کم و کسر ندارین؟

صدای همهمه از داخل سالن می آمد، مریم به جای همه جواب داد:

– نه مامان مرسی، فقط امشب هیات در میاد دیگه نه؟

عمه سرش را تکان داد و گفت:

– آره. دارن تو حیاط آماده می شن.

با این حرفش حنا و میترا غذایشان را رها کردند و به سمت پنجره دویدند. عمه با چشم های درشت شده به آن ها نگاه کرد. مریم خیلی جدی گفت:

– دختر هم دخترای قدیم! ما به سن اینا بودیم از این کارها می کردیم!؟

نیلوفر بالاخره لبخندی زد و همزمان با من گفتیم:

– نه! اصلا!

با خروج عمه از اتاق نیلوفر و یاسمن و مریم هم به سمت پنجره دویدند و من صدای خنده ام بلند شد. کیمیا غر زد:

– مامان من گشمنه!

یاسمن دوباره سر جایش برگشت و در حالی که مشغول غذا دادن به کیمیا شده بود، رو به من گفت:

– تو هم میای دیگه!

در حالی که با دستمال دور لب عزیز را پاک می کردم گفتم:

– نه نمیام.

یاسمن با حرص گفت:

– چرا نیای؟! باز بری بشینی پای اون کامپیوتر و سایت و رمان و...

رو ترش کردم و گفتم:

– آه یاسی! باز شروع کردی؟ می خوام برم مدرسه، امشب مراسم دارن. خانوم مدیر می گفت هر ساله شب هشتم حلیم می ذارن و بچه ها بالای سرش می مونن تا صبح.

صورتش باز شد و گفت:

- آهان. چه جالب!

میترا هم سر جایش برگشت و گفت:

- ای کاش دبیر ما هم می شدی، کلی سر کلاس حال می کردیم.

لبخندی زدم و گفتم:

- همچین هم سر کلاس خوش اخلاق نیستم.

حنانه و نیلوفر و مریم هم برگشتند و نیلوفر با کنایه گفت:

- نه که در حالات دیگه خیلی خوش اخلاقی!

اخمی کردم و جوابش را ندادم به جای من یاسمن به او چشم غره رفت، و نیلوفر که می دانست یاسمن اگر عصبی شود صد در صد نیما هم خبر دار می شود و روزگارش با کرام الکاتبین است، دهنش را بست. خبیثانه لبخندی روی لبم نشست و برای عزیز لیوان آبی ریختم و سرش را بلند کردم و به او آب دادم و همزمان خطاب به یاسمن گفتم:

– یاسی شوهرت همراه من تا مدرسه میاد؟ آخه چون خیابونا رو بستن و شبه و مجبورم پیاده برم، می ترسم.

میترا گفت:

– کامیار نوحه خون هیاته! کجا بیاد؟ اگر مسئله تنهاییته من باهات میام. دوست دارم مدرسه ات رو هم ببینم.

و حنانه هم بلافاصله گفت:

– منم میام.

سرم را تکان دادم و گفتم:

– اگر شما بیاین که نمی خواد کسی رو بگم. پس زودتر شامتونو بخورین بریم.

و هر دو تند تند غذایشان را خوردند. خودم هم چند لقمه خوردم و بعد چادرم را از روی جالباسی برداشتم و بعد از گفتن به عمه و زن عمو فهیمه_زن عمو کریمم_ از خانه خارج شدیم و به سرعت به سمت مدرسه رفتیم.

بعد از نیم ساعت پیاده روی از بین هیات ها و جمعیت شلوغ خیابان ها به مدرسه رسیدیم.

بعضی از بچه ها با دیدنم به سمتمان آمدند و میترا و حنا به بیشتر به من چسبیدند. خانوم مدیر درست وسط سالن مربوط به دفتر و آزمایشگاه در حال صحبت با زنی بود، از همان فاصله هم قابل تشخیص بود که زن چه آرایش افتضاحی دارد.

خانم مدیر با دیدنم لبخندی زد و خطاب به زن گفت:

- ایشون معلم فیزیک شکوفه جونه.

فهمیدم که او مادر دختر آدامسی است! از میترا و حنا جدا شدم و به سمتشان رفتم. زن با دیدنم لبخندی زد و آماده ی سلام کردن بود که خانم مدیر مرا معرفی کرد:

- خانوم کرامت.

لبخند روی لب های زن ماسید و به وضوح رنگش پرید. فقط من این را دیدم و خانم مدیر همچنان در حال وراجی بود، پیش دستی کردم و دستم را به سمتش دراز کردم؛ کمی به خودش آمد و دستم را گرفت، سرد سرد بود، این بی دلیل نبود، این زن من را از فامیلی ام شناخت. معمولاً طایفه ها در این شهر شناخته شده بودند، و فامیلی ما تک بود؛ قلبم با این فکر که شاید او با پدرم و خرابکاری مالی اش مرتبط است، فشرده شد. با شک و دودلی خودم را کامل معرفی کردم تا واکنش بعدی اش را ببینم:

- یاقوت کرامت هستم.

زن با دستپاچگی ابراز خرسندی و سپس خداحافظی سرسری کرد و از ما جدا شد و به سمت شکوفه رفت، رو به خانم مدیر که او هم متعجب شده بود گفتم:

- اسم خودشون چیه؟

خانم مدیر که به زن و شکوفه خیره شده بود که با هم صحبت می کردند گفت:

- خانوم صدیقی ... شهلا صدیقی، شوهرش چند سال پیش فوت شده، از قشم لباس میاره، هر چند وقت یه بار با همکارها می ریم خونشون، خیلی خوش سلیقه اس

دیگر حرف هایش را نمی شنیدم. او شهلا بود، اما چقدر تفاوت! تنها شباهتش با شهلا ی فرزین قد کوتاهش بود، همین و بس! یعنی واقعا همان شهلا بود؟

نگاهم به بخاری بود که از کیک بلند می شد، گوشم به صدای داد و فریاد پدرم بود و حواسم پیش کاری بود که می خواستم انجام دهم. دوباره صدای داد پدرم بلند شد:

– صداتو بالا نبر فرزین! من بچه نیستم.

با ناراحتی به در اتاق کار پدرم چشم دوختم، قبل از شاهکار مالی پدرم، فرزین خیلی احترام نگه می داشت، اما حالا که دست پدرم زیر سنگش است او هم حرمت نگه نمی دارد؛ نفسم را به صورت آه بیرون فرستادم و زیر لب گفتم:

– باز هم دستش درد نکنه هوای بابا رو داره!

در اتاق با ضرب باز شد و بابا عصبانی و خشمگین بیرون آمد و در حالی که موبایلش به روی گوشش بود به سمت آیفون رفت و در حیاط را باز کرد و همزمان هم موبایل را از گوشش فاصله داد و رو به من گفت:

– فرزینه.

از پشت میز بلند شدم و از آشپزخانه خارج شدم و در حالی که به سمت اتاقم می رفتم، گفتم:

- کیک پختم، نمی خواین امتحانش کنین؟

زیر لب با خشم غر زد:

- کیکو می خوام چکار!

با ناراحتی وارد اتاقم شدم و بعد از اینکه شالم را روی سرم انداختم به حال برگشتم. فرزین به همراه پدرم وارد اتاق کار پدرم شده بودند و من دوباره به آشپزخانه برگشتم. پشت میز قرار گرفتم و برشی از کیک جدا کردم و شروع به خوردن کردم. لرزیدن موبایلم که روی میز بود، توجهم را به خودش جلب کرد. یک پیام از خانم رسولی:

- سلام عزیزم، امروز ساعت چهار و نیم می ریم خونه ی خانوم صدیقی. می خوای بیای؟

لبخند عمیقی روی لبم نشست، خودم دو هفته پیش همان شب مراسم مدرسه از خانم مدیر خواسته بودم که اگر باز به خانه ی شهلا رفتند من را هم خبر کنند. در جوابش نوشتم:

- سلام. ممنون، لطف کنید آدرس رو برام بفرستید.

موبایل را روی میز گذاشتم و متفکرانه از همان جا به در اتاق بابا خیره شدم، خودم هم نمی دانستم هدفم چیست! شاید شهلا یک نور امید بود! می خواستم از ته دلم کاری برای فرزین کرده باشم!

مردی که بعد از گذشت پانزده سال از طلاق زنی را وارد زندگی اش نکرده باشد، بی شک دلش هنوز پیش همسر سابقش است، خب چرا من حرکتی نزنم!؟

تکه ای دیگر از کیک جدا کردم و مشغول خوردن شدم، دو هفته است که تمام فکر و ذهنم درگیر شهلا و فرزین است، اما به هیچ نتیجه ای نرسیدم، حتی یادم نیست آن شب چگونه گذشت و من چه طور توانستم ظاهرم را حفظ کنم تا کسی پی به درونم نبرد!

به خاطر دارم که مدتی بعد از جدایی آن ها از همدیگر شهلا از این شهر رفت، بد اخلاقی های فرزین را خوب یادم است؛ دیگر مثل قبل من را تحویل نمی گرفت، دیگر آبجی کوچکش نبودم و دیگر برادر بزرگم نشد!

حالا ذوقی زیر پوستی حالم را دگرگون می کند، شاید بشود اسمش را گذاشت کنجکاوی! اما من تعبیری دیگر برای این کارهایم دارم، می خواهم همه تلاشم را کنم، تا کنار هم شبیه یک خانواده به نظر برسیم.

به خاطر افکارم لبخند عمیقی روی لبم نشست که حتی صدای داد و بیداد فرزین و پدرم هم نتوانست آن را از بین ببرد!

در اتاق به شدت باز شد و فرزین خشمگین بیرون آمد و به سمت در رفت، با صدای بلند سلام کردم. مکث کرد، به این طرف دیوار این آشپزخانه، جایی که من پشت میز نشسته بودم نگاهی عمیق انداخت، چشم هایش خشمگین تر شدند و بعد بدون آنکه جواب سلامم را بدهد به سمت در حال رفت و خارج شد و در را محکم به هم کوبید!

از شدت تعجب هر دو ابرویم بالا رفته بودند. پدرم از اتاق خارج شد، رو به او گفتم:

- چرا همچین کردی؟!

و همین که پدرم دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، در حال دوباره باز شد و فرزین در حالی که کفش به پا داشت قدمی به داخل گذاشت و رو به پدرم گفت:

- وای به حالت اگر کسی به غیر از خودمون چیزی از این موضوع بفهمه.

و دهان نیمه باز پدرم بسته شد و اخمی جایگزینش شد و به داخل اتاقش برگشت و حالا او در را به هم کوبید. فرزین به سمت من چرخید و با اخم های در هم گفت:

- از این به بعد خواستی بری چیزی بخری، از هر گورستونی خواستی بگیر الا اون بازارچه نکبتی!

دهان من هم بسته شد، هر چه بود مربوط به خریدن چادرم از مغازه ی حاج رضا بود. اخم کردم، با تحکم گفتم:

- فهمیدی؟

اخم هایم عمیق تر شد و جوابش را ندادم. حالت صورتش مثل ببری زخمی تغییر پیدا کرد و قدم دیگری به سمت من برداشت و با صدای بم گفتم:

- تنت می خاره آره؟

نگاهم را تا کفش هایش پایین آوردم و در همان حال گفتم:

- منو دعوا کردی که با پدرم درست حرف بزنم!

جواب داد:

- من با تو فرق می کنم! تو باید احترام پدرتو نگه داری.

زبان به دهن گرفتم و نگفتم:

– پس تو چی؟ مگه پدرم به گردن تو حق پدری نداره؟

نگاهم را بالا آوردم و گفتم:

– من نمی خواستم برم مغازه ی حاج رضا، کاملا اتفاقی شد! یعنی اصلا حواسم نبود که بابا حجره رو بسته، خواستم بهش سر بزنم، اونجا که رسیدم متوجه شدم؛

دوباره به کفش هایش نگاه کردم و از ذهنم گذشت، ما در این خانه نماز می خوانیم!

با صدایی که از خشم دورگه شده بود گفتم:

– اونجا رفتی و دیدی حجره بسته اس، چرا نیومدی بیرون؟

کلافه گفتم:

- من نمی دونم چرا داری این شکلی حرف می زنی! نمی خوام هم بدونم، فقط یادت نره که اگر چادرم توی جوب نمی افتاد من مجبور نمی شدم برم چادر بخرم.

چند ثانیه با همان اخم عمیق نگاهم کرد و بعد با حالتی عصبی عقب گرد کرد و از خانه خارج شد و باز در را به هم کوبید، چشم هایم را به خاطر شدت صدا بستم و زیر لب گفتم:

- خیر سرم می خوام با رفتن پیش شهلا در حقت محبت کنم!!

دوباره موبایلم لرزید، باز هم خانم مدیر و این بار آدرس خانه ی شهلا.

- خیابون روبروی نونوایی، داخل کوچه، رسیدی صبر کن ما هم بیایم، چون درشون پلاک نداره.

تا ساعت چهار بعد از ظهر به غیر از خوردن ناهار، به همراه پدرم آن هم در سکوت کامل، هیچ کاری نکردم؛ البته تمام مدت پای سیستم نشسته بودم، پست های رمان مشترکم با الهه را ویرایش می کردم، جواب نقد خواننده ها را می دادم، حتی سراغ پروفایل نویسنده ی رمان هم جنس من هم رفتم و نظرم را گفتم.

یک رمان دیگر در رابطه با عشق کودکی! که البته به سرانجام نرسیده بود؛ موقع نوشتن نظرم خنده ام گرفته بود:

- باز خوبه اونقدر دختره شانس داشت که یکی بهتر از عشق کودکیش نصیبش شد! حالا اگه ما بودیم، حداقلش خودکشی بود!!!

ساعت چهار و ربع بود که بالاخره دست از ول گردی ام در سایت کشیدم و لباس هایم را عوض کردم و بعد از تماس با خانم رسولی و اطمینان از اینکه قرار هنوز پابرجاست با آژانس نزدیک خیابان خودمان، تماس گرفتم و به حیاط رفتم.

مبلغی پول برداشته بودم، قصدم خرید نبود، خرید یک بهانه بود برای نزدیکی بیشتر، زیر لب با حرص گفتم:

- هی خرج رو دست من بذار آقا فرزین!

با این که در دلم کمی به خاطر رویارویی با شهلا آن هم در خانه اش، استرس داشتم اما با فکر به آینده ای که شاید کمی از حال، شیرین تر باشد، لبخندم را حفظ می کردم و خودم را دلداری می دادم.

همزمان با تاکسی دیگری که مسافرهایش خانم رسولی و عبدی و دو زن غریبه بودند، جلوی در خانه ی شهلا توقف کردیم.

کرایه ی تاکسی را حساب کردم و به سمت آن ها رفتم. به هرچهار نفر دست دادم و متوجه شدم دو نفر دیگر هم از دبیرهای مدرسه هستند ولی به خاطر متفاوت بودن ساعت و روز تدریسشان همدیگر را ندیده بودیم.

همه به دنبال خانم مدیر وارد کوچه ی تنگ و باریک شدیم. نگاهم بین خانه ها می چرخید، تقریباً جز مناطق قدیمی شهر بود، خانم رسولی جلوی در خانه ی یکی مانده به آخر از این کوچه ی بن بست ایستاد، ناخودآگاه بغض دردناکی به گلویم چنگ انداخت.

انصاف است؟ که فرزین در آسایش و راحتی زندگی کند آن وقت زن و فرزندش در چنین خانه ای! آن هم در چنین نقطه ای از شهر؟

خانم مدیر زنگ را به صدا در آورد و لحظاتی بعد صدای دویدن به گوش رسید و در باریک حیاط باز شد و شکوفه جلوی در قرار گرفت و لبخندش با دیدن من خشک شد. سویشرت کلاه دار فیلی رنگی به همراه شلوار هم‌رنگش به تن داشت و موهایش را محکم پشت سرش بسته بود.

از خودم بدم آمد که با بی فکری چنین تصمیمی گرفته بودم. خجالت و نفرت با هم در چشمان شکوفه نشستند بود، کاش زمان به عقب بر می گشت درست به چند لحظه پیش و قبل از اینکه در باز شود بر می گشتم تا شکوفه با دیدنم رنگ به گونه هایش ندود.

علت اینکه از من بدش می آمد را درک نمی کردم، ولی خوب می فهمیدم که نفرتش به من دو چندان شد، در دلم گفتم:

-از من دلخور نباش شکوفه! من برای نجات تو و مادرت به اینجا اومدم!

از جلوی در رفت کنار و ما پنج نفر وارد حیاط شدیم. به او نگاه نکردم، می دانستم که این برایش بهتر است. حیاط کوچک بود و نهایتاً دو متر در دو متر بود! یک ساختمان کوچک و قدیمی در رو برو و دستشویی هم درست کنار در بود و روشویی اش بیرون قرار داشت. و راه پله ای زیر خالی و فلزی در گوشه ای از حیاط قرار داشت و به سمت بالا می رفت. خانم ها به سمت پله رفتند.

من هم به دنبالشان رفتم و شکوفه هم پشت سر من قرار گرفت و به طبقه بالا رفتیم. قلبم بی امان می کوبید و در دلم بارها و بارها خودم را لعنت کردم که بی برنامه به اینجا آمده بودم.

در طبقه بالا، یک اتاق تقریباً بزرگ قرار داشت و دور تا دورش پر از انواع و اقسام لباس ها و لوازم آرایشی و بهداشتی بود. در یک گوشه از اتاق هم بسته های پتو قرار داشت که معلوم بود فروشی هستند. چند زن دور هم نشسته بودند و یکی در حال تعویض لباس بود. و در میان آن ها شهلای فرزین نشسته بود.

نیمی از موهای عسلی رنگش را با گیره پشت سرش جمع کرده بود و بقیه را به صورت شل و بی حالت دور صورتش ریخته بود. آرایشش نسبت به دو هفته پیش کمتر بود. تاپ و شلوار صورتی کدری به تن کرده بود و یک جفت گوشواره ی بدلی و پر زرق و برق به گوشش آویخته بود. با دیدن من برای لحظه ای رنگ از رخس پرید اما خیلی زود خودش را جمع کرد و از روی زمین بلند شد و به جمع ما خوش آمد گفت.

در تمام آن یک ساعتی که در اتاق بودیم شهلا با خوشرویی قیمت همه ی اجناس را می گفت و با چرب زبانی حتی لباس هایی که یک درصد هم به بعضی از مشتریان نمی آمد به آن ها قالب می کرد! این اخلاقش شبیه به فرزین بود، او هم همین طوری زمین ها و خانه ها را با چرب زبانی خوب و زیبا جلوه می داد به گونه ای که آب از دهان مشتری راه بیفتد.

آنقدر ضایع نگاهش می کردم و لبخند می زدم که حتی اگر کور هم بود می فهمید که من او را شناختم و خرید کردنم بهانه بود. خوب بود قصد خرید نداشتم! به اندازه ی مصرف یک ساله ام لوازم آرایشی خریدم و اگر پولم تمام نمی شد، دست از خرید نمی کشیدم. هر چند که شهلا از من پولی نمی گرفت! اما به لطف خصومت شکوفه که اهل تعارف نبود، پولشان را پرداخت کردم.

وقتی هم که همکارانم قصد رفتن کردند، گفتم قرار است کسی به دنبالم بیاید و به این بهانه وقت بیشتری برای ماندن در خانه ی شهلا خریدم. تقریباً یکی دو زن بیشتر در اتاق نبودند و من همچنان سرم را در رگال لباس های زمستانی فرو کرده بودم، شکوفه هم حتی به حضور مصرانه ام مشکوک شده بود و زیر چشمی مرا می پایید. خوب بود انگ دزدی هم به من بچسبانند!

دست شهلا روی شانه ام نشست و با چهره ای جدی گفت:

– بریم پایین؟

لبخندی عریض به لب نشاندم و در حالی که خم می شدم تا کیف و چادرم را از روی زمین بردارم جواب دادم:

– بریم.

شهلا رو به شکوفه گفت:

– مامان، خانما رو راه بنداز من با خانم کرامت کار دارم.

شکوفه نگاه خشمگینی به من انداخت و در جواب مادرش «باشه» ی نامفهومی گفت، احتمالاً با خودش فکر می کرد، من می خواهم خبر درس گوش نکردنش را به مادرش بدهم.

به همراه شهلا از اتاق بالا خارج شدیم و تا پایان راه پله و رسیدن به اتاق های پایین حرفی بینمان رد و بدل نشد. با ورودمان به حال خودم سر صحبت را باز کردم:

– ماشاله خوب فروش داریا!

به سمتم برگشت و لبخند گذرای زد و گفت:

– بشین چایی بیارم.

دستش را چسبیدم و با صدای آرامی گفتم:

– واسه چایی خوردن نیومدم.

غمگین نگاهم کرد و بی هیچ حرفی دستش را از دستم بیرون کشید و گفت:

– بذار بیارم.

و با لبخندی اضافه کرد:

– گلومون خشک می شه.

لبخند به لب های من هم دوید، مخالفتی نکردم و به سمت پشتی های طرح ترکمن رفتم و روی زمین نشستم و به آن تکیه دادم. بعد از دقایقی شهلا با سینی چای برگشت و رو بروی من جای گرفت. با لبخندی مصنوعی گفت:

– خب یاقوت جان از خودت بگو! آبجی ها چطورن؟ بابا خوبه؟ ماشاله خانومی شدی! اون موقع ها ابتدایی درس می خوندی، نه؟

سرم را تکان دادم:

– کلاس چهارم بودم. یلدا و یاسمن هم خوبن. یلدا یه دختر داره، یاسمن هم دوقلو دختر و پسر داره. بابا هم هست.

لبخندی از سر رضایت زد:

– خدا حفظشون کنه. هنوز هم همون حجره رو دارن؟ فرش فروشی بازارچه رو می گم.

لبخندم از بین رفت، سرم را تکان دادم و با صدای آرامی گفتم:

– آره. هنوز هم همونجاست.

ساکت شد، دستم را دراز کردم و لیوان چای را که هنوز داغ بود برداشتم و بین دو دستم نگه داشتم و بی مقدمه گفتم:

– فرزین هنوز ازدواج نکرده.

نگاهش را بالا آورد و غمگین نگاهم کرد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– بعد از رفتنت ... دیگه هیچ وقت فرزین قدیم نشد.

با صدای گرفته ای گفت:

– یعنی چی؟!؟

– بد اخلاق شد، بیشتر توی خودش، بعد از رفتنت از حجره ی بابا در اومد و با یه مقدار سرمایه ای که از کار کردن توی حجره جمع کرده بود، کسب و کار جدید راه انداخت. الان خیلی از مردم شهر می شناسنش.

با لحن آرامی گفت:

– کارش چیه؟

– بنگاه معاملات ملکی.

سرش را به آرامی تکان داد و گفت:

– بعد از اینکه ازش جدا شدم از این شهر رفتم، یکی از آشناها بهم کمک کرد و به جا ساکن شدم. و بعد از تولد شکوفه با مردی که نزدیکی خونه ام خوار و بار فروشی داشت ازدواج کردم. شناسنامه ی شکوفه رو هم بعد از مدتی به نام اون گرفتم. مرد خوب و آرومی بود، سه سال پیش تو یه تصادف مرد و طلبکارهاش هم جنس های مغازه اش رو جای طلبش برداشتن و منم مجبور شدم برگردم اینجا.

خوشحال بودم که بدون آن که چیزی بپرسم خودش شروع به تعریف کرد. بی مقدمه سوالم را پرسیدم:

– فرزین و دوست نداشتی؟

چشم هایش پر از اشک شد و سرش را پایین انداخت:

– چرا! دوش داشتم.

مشکوک نگاهش کردم:

– چرا ازش جدا شدی؟

نگاهش را بالا آورد، لب هایش را به هم فشرد و بعد گفت:

– نمی توئم بگم.

یک ابرویم از شدت تعجب بالا رفت:

– نمی تونی بگی!؟

و با پوز خندی ادامه دادم:

– البته من یه چیزایی می دونم! یعنی خود فرزین بهم گفته.

مشکوک نگاهم کرد و من ادامه دادم:

– گفت پای کسی در میون بود.

لبخند کجی زد و قطره اشکی از چشمش چکید:

– کاش این طور بود!

با اخم گفتم:

– یعنی فرزین بهم دروغ گفته؟

سرش را تکان داد و گفت:

– من به فرزین دروغ گفتم.

کلافه شده بودم، گفتم:

– پس برای چی رفتی؟! چرا به فرزین واقعیت رو نگفتی؟

در سکوت و با چشم های اشک آلود به من زل زده بود و حرفی نمی زد، کلافه تر شدم:

– مریضی داشتی؟

سرش را به معنی نه تکان داد، حدس بعدی ام را زدم:

– کسی تهدیدت کرده بود؟

دوباره سرش را تکان داد و قطره اشک دیگری از چشمش چکید. گفتم:

– فرزین حرکت یا حرف بدی زده بود؟

دستانش را روی صورتش گذاشت و هق هق گریه اش اوج گرفت و در میان گریه اش نالید:

– نه نه، نمی توئم بگم.

هول کرده بودم! لیوان چای را درون سینی گذاشتم، سعی کردم آرامش کنم، اما حرف هایم را نمی شنید و گریه می کرد، ترسیدم صدایش به طبقه بالا و به گوش شکوفه برسد و نفرتش به من دو چندان شود، از روی زمین بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم و لیوانی را پر از آب کردم و به سمت شهلا برگشتم. جرعه از آب خورد و بعد از دقایقی که کمی آرام تر شد گفت:

– اگر واقعیت رو بهش می گفتم، نابود می شد.

با دلخوری گفتم:

– فکر می کنی با دروغی که بهش گفتمی نابود نشده؟! پونزده سال از رفتنت می گذره و اون کسی رو توی زندگیش راه نداده و به کسی فکر نکرده! فکر می کنی کم بهش زن و دختر معرفی کردیم!؟

و با ناراحتی ادامه دادم:

– کدوم پدریه که دلش برای بچه اش تنگ نشه!

لبخند کم جانی روی لب نشاند و گفت:

– شکوفه بچه ی فرزین نیست.

ابروهایم بالا رفت و دهانم نیمه باز ماند. با دیدن صورت بهت زده ی من لبخندش جان گرفت و گفت:

– حرف برای گفتن زیاد دارم یاقوت، ولی امروز اصلا وقت مناسبی نیست! فعلا تا این حد بدون که فرزین قرار بود برای من فقط اسمی توی شناسنامه ی دخترم باشه! که این هم نشد و شناسنامه ی شکوفه به اسم فرد دیگه ای شد.

به پشتی تکیه دادم و بی حرف به او زل زدم. سینی را در دست گرفت و گفت:

– سرد شد، برم عوضش کنم.

بی هیچ حرفی به رفت و برگشتش نگاه کردم، اهرمی که می خواستم با آن شهلا و فرزین را کنار هم نگه دارم، فرزند واقعی فرزین نبود! اما خود فرزین گفت بچه اش را دوست دارد! پس هنوز جای امیدی هست!

شهلا دوباره رو برویم قرار گرفت. با لبخند غمگینی گفت:

– فرزین خودش بهت گفت که ... من به خاطر ... منظورم اینه که خودش باهات در این مورد حرف زد؟ منظورم دردو دل کردنه!

با تعجب نگاهش کردم، تقریبا برای ادا کردن جمله اش جان کند! لب زیرینم را جلو دادم و گفتم:

– آره.

لبخندش عمیق تر شد و گفت:

- پس زیاد مطمئن نباش که کسی توی زندگیش نبوده!

مشکوک نگاهش کردم. و ادامه داد:

- فرزین آدمی نبود که درد و دل کنه! غم های روی دلش زیاد بود اما هیچ وقت حرف نمی زد، به هم وابسته بودیم و مرزی بین دلامون نبود اما ...

نگاه عمیقی به چشم هایم انداخت و گفت:

- تو بهش توجه می کنی ... اما سنگینی! بدون ...

حرفش را بریدم:

- چی می خوای بگی شهلا؟ حرفی رو که می خوای بزنی توی دهنتم مزه مزه کن، دیگه وقتی به زبون بیاریش نمی شه جمعش کرد!

ساکت شد و نگاهم کرد. اخم عمیق و بی سابقه ای کردم و بعد از سکوت چند دقیقه ای گفتم:

– می خوام همه ی حرف هاتو بشنوم. می خوام خونواده ام رو گرم و صمیمی نگه دارم. اما فکر کنم برای امروز کافیه.

و از جایم بلند شدم. شهلا هم بلند شد و با صدای آرامی گفت:

– منظوری نداشتم.

سرم را تکان دادم و کاملا بی ربط گفتم:

– فردا امتحان میان ترم شکوفه ایناست. نذار زیاد تو مشتری هات بمونه. بفرستش درس بخونه.

و با نگاهی به سر و وضعش گفتم:

– هوای آذر ماه و این لباس، زیاد با هم نمی خونن.

لبخند مهربانی زد و گفت:

– باشه، هر دو موردی که گفتمی رو درست می کنم ... فقط ... کسی از ملاقاتمون چیزی نفهمه ...
مخصوصا فرزین.

سرم را تکان دادم و بعد از خداحافظی از خانه اش خارج شدم و پیاده به سمت خانه ی خودمان راه افتادم. به این فکر کردم که خوش موقع از خانه اش خارج شدم. هم چیز هایی دستگیرم شد و هم اینکه با خداحافظی ناگهانی ام حساب کار دستش آمد که بدون فکر کردی حرفی را نپراند.

آه سوزناکی کشیدم و با خودم گفتم:

– کاش کسی بود که برایش همه ی این اتفاق ها رو تعریف می کردم!

و با یادآوری این موضوع که فردا شب باید در خانه ی عزیز بمانم لبخند عمیقی روی لبم نقش بست، چه کسی بهتر از عزیز!

صبح روز بعد، بعد از دیدن برگه ی امتحانی شکوفه که افتضاح توصیف کمی برایش بود، با شهلا تماس گرفتم و او پیشنهادی داد که حرف دل من بود! تدریس خصوصی برhی شکوفه!

چه چیز از این بهتر؟ شبش همه چیز را برای عزیز تعریف کردم و او فقط لبخند نیمه جانی روی لب هایش نقش بست و چشمانش پر از اشک شد. البته تلاش کرد چیزی بگوید که من مطلب را نگرفتم.

سرم را بالا گرفتم و به تابلوی سر در مدرسه نگاه کردم:

- مرکز آموزش از راه دور فردوسی.

نفس عمیقی گرفتم و وارد مدرسه شدم. حیاطش نسبت به دو مدرسه ی دیگری که در آنها تدریس می کردم کوچک تر بود، و مسیر در حیاط تا دفتر چندان طولانی نبود، و سایه ی شخصی هم با ژست مدیریتی اش، پشت پنجره به چشم می خورد.

سرم را پایین انداختم و خودم را به ندیدن زدم. دیروز مدیر مدرسه با موبایلم تماس گرفته و از من خواسته بود به اینجا بیایم تا برای تدریس در ترم بعد صحبت کنیم و گفته بود شماره ام را از خانم محرابی گرفته است.

اگر با او به نتیجه می رسیدم می توانستم امروز را یک روز نسبتا خوب تلقی کنم، چرا که در کلاس خصوصی که یک ساعت پیش با شکوفه داشتم، با همه ی تخریبی اش نشان داد که این دو هفته با هم درس خواندنمان بیهوده نبوده و به همه ی سوال هایم جواب درست می داد، و کمی خیالم را از بابت امتحان فیزیک فردایش که امتحان پایان ترم بود، راحت کرده بود.

با نزدیک شدنم به ساختمان مدرسه مردی که پشت پنجره ایستاده بود، از شیشه فاصله گرفت و لحظاتی بعد ابتدای راه پله ها به من خوش آمد گفت. مردی حدودا چهل و چند ساله.

به همراه او وارد دفتر شدم، جز او و زنی جوان که او را همسرش و معاون مدرسه معرفی کرد کسی نبود، به هر حال ایام امتحانات بود و دلیلی نداشت که مدرسه شلوغ باشد. خیلی زود حرفمان به

موضوع اصلی یعنی کار رسید. آقا و خانوم امینی با هماهنگی کامل با همدیگر حرف می زدند.
خانوم امینی فرمی را به سمت من گرفت و در همان حال گفت:

– اینجا دروس به صورت سالی – واحدی برداشته می شن. شما باید کتاب درسی رو در طول یک
ترم تموم کنید ... مثل دانشگاه.

فرم را از او گرفتم و گفتم:

– چه مقطعی؟

آقای امینی:

– مقطع سوم و چهارم رشته ی تجربی به دلیل ثبت نام بالا صد در صده. بقیه ی کلاس ها هم ثبت
نام زیاد دارن اما معمولا غیر حضوری بر می دارن. اگر تعداد متقاضی برای تشکیل کلاس ها به پنج
نفر برسه کلاس رو تشکیل می دیم.

این برای من خیلی خوب بود، چون اگر می خواستم به امید مدرسه ی دولتی بمانم معلوم نبود که
چند سال بعد از تدریس فیزیک نهایی به من برسد. اما حالا با تدریس در اینجا علاوه بر کسب
تجربه، موارد رزومه ام هم زیاد میشد.

فرم را که شامل مشخصات و نشانی ام بود، پر کرده و به دست خانوم امینی دادم. قرار شد که با شروع ترم بعد با من تماس بگیرند.

از آنها خداحافظی کردم و با قدم های بلند از مدرسه خارج شدم. راضی بودم، کافی بود آمار قبولی ام بالای پنجاه درصد باشد. مدرسه ی بزرگسال و فیزیک هم نهایی! یک کارنامه ی درخشان برای من.

از مدرسه خارج شدم و خودم را به خیابان رساندم. منتظر تاکسی کنار خیابان ایستادم. هوا سرد بود و کمی لرز به بدنم نشست. صدای زنگ موبایلم از داخل کیفم بلند شد، موبایلم را خارج کردم، شماره ی خانه ی یاسمن بود. لبخندی به روی لب نشاندم تا برای او هم از کار جدید تعریف کنم:

– الو سلام.

– یاقوت کجایی؟

لحن عصبی و پرخاشگر یاسمن لبخند را از لب هایم گرفت:

– کنار خیابونم! دارم می رم خونه. چطور؟

صدایش لرزید:

- یاقوت تو می دونستی فرزین خونه ی بابا رو گذاشته واسه فروش؟

ابروهایم بالا پرید:

- همین خونه ای که ما الان توش می شینیم؟!

و خودم در ذهنم جوابم را دادم:

- ما که جز این خونه، خونه ی دیگه ای نداریم!

قبل از اینکه یاسمن چیزی بگوید صدایم بالا رفت:

- برای چی؟

صدای او هم بالا تر رفت:

– بابا گرفته فرزینو کرده همه کاره! آقا فرزین که دلش واسه بابا نسوخته! چهار روز دیگه فرش زیر پاتونو هم به بهونه ی کمک به بابا می فروشه.

آتش گرفتم. هوا سرد بود؟ گمان نمی کنم! چشم هایم تاکسی های پر از مسافر را می دید که بدون ترمز از کنارم عبور می کنند. تماس را بدون حرف دیگری قطع کردم و به پیاده رو رفتم و به آژانس زنگ زدم و دقایقی بعد با نهایت خشم و غضب به سمت بنگاه فرزین حرکت کردم.

با خودش چه فکری کرده بود؟ خانه را بفروشنند؟ بعد من و پدرم به کجا برویم؟ پدرم با خودش چه فکری کرده بود! همین مانده بود که بعد از این همه سال با عزت و آبرو زندگی کردن برویم خانه های مردم زندگی کنیم!

این مشکلی نداشت، اما دهان فامیل را چه کسی می بست؟ بازاری ها را چطور؟! با سبقت احمقانه ی راننده صدایم را بلند کردم:

– آی آقا چه خبرته؟! واسه یه سرویس اضافی حالا ما رو به کشتن ندی!

راننده از آینه ی ماشین نگاهم کرد و حرفی نزد، لابد با خودش فکر می کرد من ناراحتی اعصاب دارم! جلوی بنگاه توقف کرد، کرایه اش را حساب کردم و پیاده شدم و با قدم های محکم چند قدم باقیمانده را طی کردم و در آستانه ی در قرار گرفتم. چند مرد روی راحتی های داخل بنگاه نشسته بودند. و فرزین رو بروی در پشت میز بزرگ و روی صندلی چرمی گول پیکرش لم داده بود. نگاهم را بین مرد ها گرداندم و در چشم های جدی فرزین ثابت نگه داشتم و با صدای آرام ولی محکمی گفتم:

– باید حرف بزنیم.

نگاهش را از من گرفت و بین مشتری ها چرخاند، ترجمه ی نگاهش این می شد:

– نمی بینی مشتری دارم؟

یا :

– جلوی این همه مرد؟

اصلا ترجمه ی نگاهش هر چه که می شد مهم نبود، مهم نگه داشتن خانه ی پدری ام بود. رو به مرد ها ببخشیدی گفت و از جایش بلند شد و در حالی که با دست در اتاق پشتی را نشان می داد گفت:

– چند دقیقه ای بشین اینجا، میام.

سرم را پایین انداختم و با گفتن ببخشیدی زیر لب، از جلوی مرد ها عبور کردم و به اتاق پشتی رفتم. وقتی از کنار فرزین رد می شدم نگاه دلخوری حواله اش کردم تا شاید تاثیری بگذارم. اما

موج نگاه عصبی فرزین قوی تر بود و تاثیرش را زودتر گذاشت و تنم را لرزاند و از آمدن پشیمانم کرد، قدم هایم شل شد اما با سرتقی مقاومت کردم و وارد اتاق شدم و بعد از بستن در، خودم را به تنها مبل کنار گاوصندوق رساندم و بر روی آن نشستم.

صدای آدم های آن طرف در، بیانگر این بود که حضور من در این اتاق به کل فراموش شده است. با خودم گفتم:

– یعنی فرزین متوجه حال خراب من نشد که این طور داره با انرژی حرف می زنه و می خنده؟ چرا مهموناشو دست به سر نمی کنه!؟

دندان هایم را به هم فشردم و سعی کردم حرف هایی که می خواهم بزنم را اولویت بندی کنم اما با صدای خداحافظی فرزین با مهمانانش رشته افکارم پاره شد. لحظاتی بعد در اتاق باز شد و فرزین با ابروهای گره کرده وارد اتاق شد.

از روی مبل بلند شدم و او قدمی جلوتر آمد. تفاوت قدی مان که به بیست سانت می رسید ته دلم را خالی کرد. اما روی خاموش کردن اعصاب خرابم تاثیری نداشت. برای افزایش اعتماد به نفسم دست به سینه شدم. دستانش را به کمرش زد و گفت:

– چی شده شال و کلاه کردی پا شدی اومدی اینجا؟

با تن صدای معمولی گفتم:

- یاسمن می گفت خونه رو گذاشتی واسه فروش.

پوزخندی روی لبش نشست و گفت:

- تا تقی به توقی می خوره یاسمن به تو زنگ می زنه و ...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- یلدا هم به تو!

ابروهاش توی هم رفت و سکوت کرد. ادامه دادم:

- مثل همیشه من آخرین نفرم که باید بدونم نه؟!!

دستش را به نشانه ی سکوت بالا آورد و قدمی به عقب گذاشت و به صدای بلند گفت:

- علی مغازه رو ببند و برو.

بعد از چند لحظه که صدای بسته شدن در شیشه ای و بزرگ بنگاه آمد دوباره به سمتم چرخید و گفت:

– بابات بچه اس که شما سه تا دختر شدین سخنگوش؟

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و گفتم:

– منم دارم تو اون خونه زندگی می کنم!

صدایش را بالا برد:

– حالا کی تو رو انداخته بیرون که اومدی حشم کشی!؟

تن بلند صدایش ساکت کرد. عرض اتاق کوچک را چند بار طی کرد و دوباره رو به رویم قرار گرفت و با لحن آرام تری گفت:

– براتون خونه پیدا می کنم. نمی دارم که..

- نمی خوام.

از ضعف موجود در صدایم حالم به هم می خورد. لب هایش را به هم فشار داد و گفت:

- مگه دست توئه؟

چادرم را جمع کردم و با لحنی که سعی می کردم محکم باشه گفتم:

- حالا می بینیم که دست من هست یا نه!

و به سمت در اتاق قدم برداشتم و هنوز به چهارچوب در نرسیده چادرم از پشت کشیده شد و به عقب رانده شدم. پاهایم را به زمین محکم کردم تا نیفتم. صدایم مانند جیغ زدن بالا رفت:

- چی کار داری می کنی؟

کش چادرم از سرم در آمده بود و بالای چادر دور کمرم رها شده بود و اگر با دست نگه نداشته بودم می افتاد، چشم های فرزین از خشم سرخ شده بود، با عصبانیت گفت:

- آخه توی بچه چی می فهمی؟ پدرت به خاطر تو داره اون خراب شده رو می فروشه! تنها کاری که از دست من بر میاد اینه که نذارم کسی بزخرش کنه.

با صدای رو به تحلیل گفتم:

- یعنی چی به خاطر من!؟

صدایش از خشم دو رگه شد:

- که مجبور نشه تو رو به جای بدهیش بده به پسر عوضیه اون حاج رضای عوضی تر.

پاهایم شل شد و دیگه نمی توانستند وزنم را تحمل کنن.

- اونوقت تو خودتو انداختی وسط که چی بشه؟ چه کاری بلدی بکنی که بقیه بلد نیستن؟

خودم را به مبل رساندم. چرا کسی جلوی دهان فرزین را نمی گرفت؟! چرا ساکت نمی شد؟

سرم درد می کرد و چشم هایم مثل گلویم می سوخت، صدایم لرزید:

- من اون روز فقط چادر خریدم! قبل از اون هم آخرین بار که رفتم اونجا موقعی بود که هنوز بابا به این وضع نیفتاده بود.

اشک دیدم را تار کرد، به فرزین چشم دوختم و گفتم:

- مگه بابا چقدر مشکل مالی داره؟ این که فقط می گفت نزول داده و پولش برنگشته!

نفسش را با حرص بیرون فرستاد و به دیوار روبرو تکیه داد و گفت:

- پول دست مردم زیاد داره. چند وقت پیش می خواست حجره رو دو تا کنه و یه سرمایه ی بزرگ لازم داشت، باید چند ماه تو نوبت می موند واسه وام، اما طاقت نیاورد که منتظر بمونه و پول رو از حاج رضا و یکی دیگه گرفت.

با حرص گفت:

- همونی که چند وقت پیش اومده بود دم در خونه و باهاش جر و بحث کردی!

سرم را تکان دادم. و او ادامه داد:

- بابات پیش خودش خواسته زرنگی کنه و با خودش می گه پولی که قرض گرفتم و نزول بدم تا زیادش کنم. پولش می ره دست مردم و یه سری تیکه تیکه میارن و یه سری نمیارن و از طرفی چون خود پولی که گرفته بود نزول بوده و موعدهش هم سر اومده. با پس اندازی که داشت و پولی که از فروش ماشین چند وقت پیش گیرش اومده بود پول اون یکی طلبکارو دادیم. اما واسه حاج رضا دستش خالیه.

ساکت شد. کف دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و چشم هایم را بستم. من امروز خوشحال بودم! کار جدید پیدا کرده بودم. فردا امتحان ترم شکوفه بود و من حاصل زحمت این دو هفته را می دیدم. گونه ام تر شد.

- می تونم بدهی بابات به حاج رضا رو بدم ... اما نمی خوام این کارو کنم.

چشم هایم را باز کردم و بدون هیچ حسی نگاهم را به چشمانش دوختم. اخم عمیقی بین ابروهایش نشست بود. نگاهش را از من گرفت و به جایی بیرون از اتاق دوخت:

- قبول کن باید سختی بکشه. من اگر از اولش می فهمیدم می خواد نزول کنه مانع می شدم. الان اگر همه چیز به راحتی ختم به خیر بشه به چشمش نیاد و بعد که بدهکارا پول و با سودش بیارن بهش تحویل بدن باز به دهنش مزه می ده و امکانش هست که بازم این کارو کنه.

نگاهش را از همان نقطه نامعلوم گرفت و به صورت من دوخت:

- از این عصبانی نیستم که چرا برات خواستگار اومده. از این کفری ام که حاج رضا به خودش اجازه داده توی چنین شرایطی تو رو خواستگاری کنه. اگه یه درصد توی چشم های پدرت موافقتی می دیدم تو این ازدواج یه لحظه هم نمی داشتتم تو اون خونه بمونی، و در این یه مورد خاص یلدا و حتی یاسمن که شوهرش مخالفه با من! باهام هم صدا می شدن.

دستش را روی ته ریشش کشید و دوباره در جلد فرزین جدی همیشه رفت:

- پا شدی مثل کولی ها اومدی دم در مغازه و گستاخ زل می زنی تو چشم آدم که باید حرف بزنیم!

سرم را پایین انداختم و با بغض گفتم:

- بهم حق بده. نه این که بگم به مادیات وابسته ام! اما اون خونه، خونه ی امید من و خواهرامه! اگر بفروشمش همه جا چو میفته که حاج کمال به خاطر بدهی خونه رو گذاشته واسه فروش ...

پوزخند صدا داری زد و با لحن رنجوری گفت:

- پدر من هم واسه خودش اسم و رسمی داشت! حاج اسد فرمانی..

لبخند تلخی روی لب هایش نشست:

– اما بعد از مرگش تنها پسرش خونه به خونه ی مردم گشت.

سکوت تلخی بینمان برقرار شد و بعد از چند ثانیه که در دلم خودم و یاسمن را نفرین کردم
سکوت را شکست:

– کسی که می خواد خونه رو از پدرت بخره از طرف منه! خونه جای دوری نمی ره.

با ناباوری نگاهش کردم. با اخم از اتاق خارج شد و من بار دیگر در دلم خودم و یاسمن را لعنت
فرستادم و نفرین کردم.

قبل از پیاده شدن از تاکسی گفتم:

– چند دقیقه صبر کنین، زود بر می گردم.

و پیاده شدم و وارد حیاط مدرسه شدم. حس خوشایندی در رگ هایم جاری بود. اولین بار بود که می خواستم برگه های امتحانات ترم را تصحیح کنم و از این بابت ذوق داشتم.

با ورودم به دفتر، خانم مدیر_ خانوم رسولی - از روی صندلی پشت میزش بلند شد و گفت:

- سلام خانوم کرامت عزیز!

با لبخندی به سمتش رفتم و به او دست دادم. چهار بسته ی کاغذی را به سمتم گرفت و گفت:

- اسم هر کلاس رو روشن نوشتیم. تا جایی که ممکنه تا پایان هفته ی آینده لیست نمرات به اضافه ی همین برگه ها که تصحیح شدن رو تحویل بدین.

چشمی گفتم و به بهانه ی معطل بودن تاکسی خداحافظی کردم و از مدرسه خارج شدم. به محض قرار گرفتن در ماشین. از بین برگه هایی که روی پاکتس نوشته شده بود صد و یک، برگه ی شکوفه را پیدا کردم و نگاهی سریع به آن انداختم، خوب بود. عالی نه! ولی خوب بود. دلم برای لحظه ای خواست کنار شکوفه و شهلا باشم. از چهار روز پیش که امتحان ترم فیزیک بود، هر روز ظهر را پیش آن ها بودم. شکوفه هم چنان با من غریبی می کرد و لی دیگر نگاهش خصمانه نبود.

جدا از ماجرای فرزین و شهلا، شهلا واقعا دوست خوبی بود و لحظاتی را که پیششان بودم، گذر زمان را حس نمی کردم. حتی دو هفته قبلش را که به بهانه ی کلاس خصوصی به خانه آن ها می رفتم!

آدرس خانه ی شهلا را دادم و دقایقی بعد از تاکسی پیاده شدم و بعد از حساب کردن کرایه اش وارد کوچه شدم. زنگ را فشردم و پاکت ها را زیر چادرم گذاشتم و به ساعت موبایلم نگاهی انداختم. ساعت یازده بود. کمی طول کشید تا صدای پا داخل حیاط بپیچد. هنوز در باز نشده بود که صدایی در چند قدمی ام مرا از جا پراند:

– اینجا کجاست؟

با ترس به فرزین که به سمتم می آمد نگاه کردم. زبانم بند آمده بود، خدا خدا می کردم در حیاط باز نشود اما انگار برای این دعا دیر بود، در باز شد و شکوفه با لباس راحتی و سر لخت بین در قرار گرفت و با دیدن فرزین سرش را به همان شدتی که بیرون آورده بود به داخل برد. با صدای رو به تحلیل گفتم:

– اینجا ... چی کار می کنی منو تعقیب کردی؟!؟

پوز خند زد:

– بابات گفته بود هر روز می ری بیرون!... رفت و آمدات زیاد شده! گفت مواظبت باشم که یه وقت کسی از طلبکارا سراغت نیاد!

و زیر لب با حرص زمزمه کرد:

– بادیگارد نبودیم که شدیم! نه که کار و زندگی ندارم!

اخم کردم و به خودم مسلط شدم:

– اینجا خونه ی دانش آموزمه، واسه تدریس می اومدم، حالا هم اومدم بهش سر بزنم.

اما لرزش صدایم نشان داد که چندان مسلط نبودم و ترس از همه جای بدنم بیرون می زند! درست است که دروغ نگفتم اما راستش را هم نگفتم.

– شکوفه جان؟ مامان کیه؟

اخم فرزین بلافاصله از بین رفت و زیر لب گفت:

– این صدا ...

– خانوم کرامته مامان. یه آقای هم باهاشه.

در دلم نالیدم:

– خدایا شهلا نیاد دم در! نیاد خدایا ... نیاد.

فرزین در چشم هایم عمیق زل زده بود و حتی پلک هم نمی زد. در حیاط باز شد و شهلا با چادری سفید رنگ با گل های ریز آبی بین در ایستاد:

– بفرما یاقوت جا....

وقتی اهل نوشتن باشی، آن هم از نوع نودهشتی! آن قدر به جزییات اتفاق های اطرافت دقت می کنی که وقتی اتفاقی در حال وقوع باشد، تو زود تر احتمالات را می چینی و برای هر عمل ممکن عکس العملش را آماده می کنی. من هم خودم را آماده کردم، در همان زمان کوتاه امکان هر اتفاق و واکنشی را از جانب فرزین و شهلا حدس زدم جز این که فرزین چند قدم عقب برود و قبل از خروجش از کوچه با لحن ترسناکی بگوید:

– تو ماشین منتظر تم یاقوت!

با رفتن فرزین نگاه ترسانم را به شهلا دوختم. او هم دست کمی از من نداشت و رنگش حسابی پریده بود. با صدای لرزان گفتم:

- به خدا من با خودم نیاوردمش! تعقیبم کرده.

سرش را با گیجی تکان داد و زیر لب گفت:

- برو نذار تنها بمونه.

معلوم بود که باید می رفتم. اگر به گوش پدرم می رسید، او دیگر مثل فرزین با داد کشیدن مسئله را تمام نمی کرد. پاهایم را زیادی از گلیمم دراز کرده بودم و به قول معروف چوب خطم پر شده بود.

در حالی که از در دور می شدم خطاب به شهلا گفتم:

- بهت زنگ می زنم.

و طول کوچه را طی کردم. نگاهم را چرخاندم. کمی پایین تر از کوچه داخل ماشین، پشت فرمان نشسته بود، دستش را به لبه ی شیشه تکیه داده بود و انگشت اشاره اش را بین لب هایش گرفته بود. با قدم های شل و وارفته به سمت ماشینش رفتم و در را باز کردم و کنارش جا گرفتم. منتظر بودم که حرکت کند اما تکانی نخورد. انگار امروز قرار بود تمام احتمالات من غلط در بیایند.

- چند وقته می بینیش؟

بدون اینکه به صورتش نگاه کنم جواب دادم:

- شکوفه، دخترش، دانش آموزم بود، شب حلیم مدرسه شهلا رو دیدم. بعد کم کم صمیمی شدیم
و ...

به سمتش چرخیدم:

- خودش گفت که بهت نگم.

پوفی کشید و گفت:

- وقتی می گی شکوفه دخترش! یعنی این رفت و آمدها بی تاثیر نبوده.

به سمتم چرخید:

- چی می دونی؟!

چشم هایم را برای چند ثانیه بستم و در دلم گفتم:

– من اگه به روز گند نزوم، روزم شب نمی شه.

چشم هایم را باز کردم و با صدای آرامی گفتم:

– علت طلاقش چیز دیگه ای بوده ...

صدایش بالارفت:

– من ازت علت طلاق نپرسیدم! چون دیگه اصلا برام ارزشی نداره.

از تون بلند صدایش ترسیده بودم. با صدای لرزانی گفتم:

– خودت پرسیدی که چی می دونم!

نگاهش را با حرص از من گرفت و ماشین را روشن کرد و با سرعت زیادی شروع به راندن کرد، جرات اعتراض نداشتم. آن قدر در خیابان ها چرخید تا از شهر خارج شدیم و جایی نزدیک باغ میوه ی عمو محمود نگه داشت و پیاده شد و در ماشین را با ضرب کوبید.

بعد از چند دقیقه وسایلم را روی صندلی های عقب گذاشتم و از ماشین پیاده شدم. کمتر از پنجاه قدم آن طرف تر ، پشت به من به درختی تکیه داده بود و به روبرو زل زده بود. به سمتش رفتم و در دو قدمی اش ایستادم. کلمات را در ذهنم ردیف کردم و گفتم:

- اولش می خواستم اگر یه درصد احتمالش هست بینتون صلح برقرار کنم.

با پوزخند واضحی گفت:

- صلح، بعد از پونزده سال؟

با اعتماد به نفس بیشتری گفتم:

- پونزده سال رو تو تنهایی گذروندی! کدوم مردیه که شرایط تو رو داشته باشه و تا این سن مجرد بمونه؟ علت دیگه ای جز علاقه به شهلا هست؟

با صدای آرامی گفت:

– به خاطر شهلا نبود.

ته دلم چیزی تکان خورد، چیزی شبیه حدس شهلا و نگاه های حسود یلدا! قبل از اینکه سوالی
بپرسم با لحن غمگینی ادامه داد:

– نیاد اون روزی که از زندگی سیر بشی! عاشق شدن که هیچی، دیگه نفس کشیدنت هم زوری
می شه.

نفسش را به صورت آه بیرون فرستاد و گفت:

– هر بار خواستم به زندگیم سر و سامونی بدم از یه جا زد بیرون و همه چیز به هم ریخت. مگه من
چند سال دیگه می خوام عمر کنم؟ مفید مفیدش بیست تا سی سال! چقدر حرص دنیا رو بزنم؟

از توجیهش دلخور شدم. از انسان های نا امید همیشه متنفر بودم. قدمی نزدیک تر شدم و گفتم:

– پشت رفتن شهلا دلیل قانع کننده ای هست که به من نمی گه، اگر ... اگر دلیلش واقعا قانع
کننده بود! حاضری اونو تو زندگی بپذیری؟

سرش را کمی به سمت چپ چرخاند و نگاه گذرای به من انداخت و دوباره به روبرو خیره شد و زمزمه کرد:

– از این که من و شهلا به هم برسیم چی به تو می رسه؟

این بار من پوزخند زدم:

– معلوم نیست؟

کامل به سمتم چرخید و این بار رو به من به درخت تکیه داد و با لحنی جدی گفت:

– کی می چسبی به زندگی خودت؟

ابروهایم را بالا فرستادم. نشانه های فروکش کردن خشمش نمایان شده بود. گفتم:

– هر وقت خیالم از همه راحت شد، اگر هنوز هم نیما به من علاقه داشت، شاید بهش فکر کنم.

یک ابرویش را بالا فرستاد و گفت:

– دوستش داری؟

با شیطنت گفتم:

– فعلا که فقط اون هست و پسر حاج رضا! شهیاد که هیچی، می مونه نیما، شما خواستگار دیگه ای برای من سراغ داری؟

در حالی که به لبش لبخند بود اخمی کرد و گفت:

– بدو برو بشین تو ماشین، زیاد تر از کوپنت داری حرف می زنی.

و خودش به سمت ماشین راه افتاد. نمی دانم این همه پروویی ناگهانی از کجا به من رسیده بود! پشت سرش راه افتادم:

– نگفتی آقا فرزین! اگر دلیل شهلا قانع کننده بود ...

به سمتم برگشت و جدی نگاهم کرد و با تحکم گفت:

- تا دلیلش رو نشنوم هیچ تصمیمی نمی گیرم. حتی اگر قانع کننده هم باشه باز هم هیچ تضمینی نیست که بخوام برگرده!

از تحکم موجود در صدایش خودم را جمع کردم و سرم را به آرامی به نشانه تایید تکان دادم. نگاهش را گرفت و سوار ماشین شد من هم در کنارش جا گرفتم.

دو انگشت اشاره ام را به گیجگاهم فشار دادم. چشم هایم می خواستند از حدقه در بیایند. دیوانگی چه شکلیست؟ دست راستم را پایین آوردم و انگشتم را روی گزینه ی ارسال کشیدم و پیام برای فرزین ارسال شد، پیامی که نوشته بودم:

- راست می گفتمی، علت طلاق سهلا اصلا مهم نیست، حرفمو پس می گیرم. بهش فکر نکن.

این چهار جمله را با اشک نوشتم، با خون دل نوشتم. ده بار، نه بیست بار نوشتم و پاک کردم تا دلم راضی شد که بفرستمش. صدای زنگ موبایلم بلند شد، صدای آرام زنگش این بار اذیتم می کرد، نام فرزین روی صفحه ی موبایلم روشن خاموش می شد، نفسی که می رفت را به سختی داخل کشیدم و با صدای بلند گریه کردم و با کف دستم محکم به فرق سرم کوبیدم و نالیدم:

- خریت کردم، خریت محض، خدایا غلط کردم. خودت همه چیزو درست کن.

صفحه موبایل خاموش شد، به دقیقه نکشیده دوباره شروع کرد به زنگ خوردن. باز هم فرزین بود، بعد از دقیقه ای پیامش رسید:

- دارم میام اونجا. فکر کنم باید مفصل حرف بزنیم.

حالا چه خاکی بر سرم می ریختم؟ نباید چیزی که فهمیده بودم را می فهمید، وقتی برای بار سوم موبایلم شروع کرد به زنگ خوردن با دیدن نام یاسمن خون به رگ هایم دوید. بعد از نفس عمیقی فوراً تماس را برقرار کردم:

- الو سلام.

- سلام یاقوت خوبی؟

دلیم بی قرار بود و دنبال راهی برای فرار بودم:

- ممنون. جانم؟

– خانوم اصلانی زنگ زد گفت برای پرو لباس بریم مزون، اگر میای الان راه بیفت، منم از این ور میام، بریم لباسمونو پرو کنیم. به یلدا هم زنگ زدم که

با ذوق حرفش را قطع کردم:

– الان راه می افتم. فعلا خداحافظ.

و منتظر نماندم که حرفی بزند. سریع با آژانس تماس گرفتم. یک دقیقه بیشتر طول نمی کشید تا تاکسی برسد. سریع لباسم را عوض کردم و بعد از برداشتن کیفم موبایلم از خانه بیرون رفتم و در حالی که چادر را روی سرم درست می کردم، در حیاط را باز کردم. ماشین جلوی در بود و هنوز فرزین نرسیده بود. شُکری زیر لب گفتم و سریع در را بستم و سوار شدم و ماشین حرکت کرد.

وقتی از کوچه خارج می شدیم، همزمان ماشین فرزین از کنارمان عبور کرد و وارد کوچه شد، آنقدر با اخم به مسیرش زل زده بود که متوجه ما نشد. البته من هم واضح به سمتش نچرخیده بودم. از همان فاصله هم می توانستم کنجکاوی همراه با عصبانیتش را حس کنم.

قفل صفحه موبایلم را باز کردم و در جواب پیام فرزین نوشتم:

– شرمنده خونه نیستم.

منتظر بودم تا با من تماس بگیرد، اما انگار کوتاه آمده بود، البته که من خوش خیال بودم. فرزین و کوتاه آمدن؟!

کمی زود تر از یلدا و یاسمن به مزون رسیدم و لباسم را پرو کردم. و وقتی آن ها رسیدند و لباسشان را پرو کردن در نقش یک خواهر خوب! خودم را مهمان خانه ی یاسمن کردم، خواهر بیچاره و از همه جا بی خبرم خیلی خوشحال شد که بعد از مدت ها می خواستم شب را در خانه اش بگذرانم.

در حالی که به دیوار آشپزخانه تکیه داده بودم خطاب به کامیار که در حال شستن ظرف های شام بود گفتم:

– اصلا بهت نمیداد زن ذلیل باشیا!

با خنده گفت:

– زن ذلیل نیستم که!

و با نگاه به یاسمن که در حال جا به جا کردن مواد خوراکی در یخچال بود گفت:

- یاسمن ذلیلیم!

لبخند عمیقی روی لب هایم نشست. همسر من هم روزی به من می گفت که «یاقوت ذلیلیم»؟

لبخندم به خنده تبدیل شد، قدمی به دیوانگی کاملم نمانده بود! اصلا استارتش را زمانی زدم که تصمیم گرفتم چادر سرم کنم و به بقیه اثبات کنم مثل خواهرهایم نیستم. اصلا من با چه محاسبه ی احمقانه ای فکر کردم که ممکن است دیگران در مورد من چنین فکری کنند؟

به خاطر متلک تحقیر آمیز عمه طیبه؟ چه نیازی بود که خودم را برای آدم کوته فکری مثل عمه طیبه ثابت کنم؟ من سال ها خودم را از همه جدا کرده بودم و در شیطنت هایم غرق شده بودم! اگر به حس خودم اطمینان داشتم که دیگر نیازی به اثبات نبود!!

لبخندم خشک شد. نگاهم را با ترسی که به خاطر افکارم شکل گرفته بود، بین یاسمن و کامیار که حسابی سرگرم کار بودند چرخاندم و با قدم های آهسته از آشپزخانه خارج شدم و قبل از خروج گفتم:

- می رم پیش بچه ها.

یاسمن در حالی که جلوی یخچال خم شده بود گفت:

- تو اتاقشونن.

به سمت کیفم رفتم و موبایلم را برداشتم و به سمت اتاق بچه ها رفتم.

- کی می چسبی به زندگی خودت؟

- دوستش داری؟

صدا و تصویر فرزین وقتی این سوال ها را می پرسید در ذهنم مرور شد. پشت در اتاق ایستادم. من چه جوابی داده بودم؟ چه گفته بودم؟ گفته بودم به شهلا فکر کند و حرف از نیما زده بودم؟

در مورد نیما که حرف مفت زده بودم، مگر آن موقع که به او جواب رد دادم این بحث ها بود. اما شهلا را کجای دلم بگذارم؟ دوباره حرف های امروز صبحش در ذهنم تکرار شد:

- یاقوت درد داشت وقتی فهمیدم مردی که سه ماه باهاش زندگی کردم، باهاش عقد کردم، معاشقه داشتم، عاشقش شدم برادرم بوده. درد داشت یاقوت.

به دیوار رو به روی در تکیه دادم. من چه کرده بودم؟ ای کاش قبل از اینکه فرزین متوجه حضور شهلا در زندگی ام بشود، علت طلاقشان را می فهمیدم تا مانند بچه ی آدم از این ماجرا پایم را بیرون می کشیدم. حق با شهلا بود. شهلا یی که از گذشته اش می گفت:

- من که یه زنم داغون شدم، فرزین خیلی حساس بود خیلی، تو نمی دونی چه آرزوهای قشنگی از آینده اش داشت! یه دفتر داشتیم تو یه ماه آخر همه برنامه هامونو توش می نوشتیم. اون می گفت اسم دخترمونو بذاریم زمرد، می خواست اسمش شبیه اسم تو باشه، دوست داشت تو رو بیاره پیش خودمون، می گفت از وقتی که عقد کردیم نتونسته زیاد به تو محبت کنه ...

پاهایم شل شد. نکند حدس های بقیه درست باشد؟ چه گفتم! گفتم نکند؟! زیر لب نالیدم:

- من امشب چه مرگمه؟

در اتاق باز شد و ارمیا و کیمیا به حالت دو از اتاق خارج شدند. البته کیمیا برای چند ثانیه جلوی پایم مکث کرد و بعد از دیدن لبخند نیمه جانم، لبخند دندان نمایی زد و پشت سر ارمیا دوید.

خودم را جمع کردم و به اتاق رفتم و روی تخت کیمیا دراز کشیدم. هنوز سرم را روی بالش نگذاشته بودم که صدای تک بوق موبایلم بلند شد. پیام را باز کردم. از طرف فرزین بود:

- حس می کنم باز یه دسته گلی به آب دادی، بالاخره که بر می گردی خونه!

پوزخند تلخی روی لبم نشست. معلوم بود از ظهر که جواب پیامم را نداده و دیگر زنگ هم نزده با خودش درگیر بوده است!

دوباره پیامش را خواندم. من دسته گل به آب داده باشم؟ نه! نه آقا فرزین. دسته گل اصلی را پدرت به آب داده بود. آن هم زمانی که مادرت بیمار بود، با ازدواج پنهانی اش.

از شنیدن خبر همسر دوم پدرت بیشتر ناراحت می شوی یا رابطه ی خونی با همسر سابقت؟

من از شنیدن هر دو اذیت شدم. می دانم تو کارت از اذیت شدن می گذرد. مثل شهلا! شهلاهایی که چند هفته پیش متهمش کردم به بی وفایی. سرم را بالا گرفتم و زیر لب گفتم:

– خدایا اینقدر آزمایشم نکن. پشت سر هم دارم گند می زنم!

چشم هایم را بستم و بار دیگر حرف های شهلا را در ذهنم مرور کردم:

– «بچه که بودم نه اینکه وضع زندگیمون خوب باشه، اما بد هم نبود. با اینکه هیچ وقت پدرمو ندیده بودم اما مادرم نمی داشت کمبود چیزی رو حس کنم، حداقل به کسی نیاز نداشتیم. وقتی هفده سالم بود مادرم با امام جماعت مسجد محلمون عقد کرد.

لجبازی کردم و بنای ناسازگاری گذاشتم. اون قدر از خونه قهر کردم تا یه شب گیر یه حیوون آدم نما می مست و لایعقل افتادم و عفتم رفت، انگار اون شب مثل بلای آسمانی برای من نازل شد و بعدش هم دیگه ندیدمش! تا مدت ها از ترسم به کسی چیزی نگفتم، توی خونه نشستم و حتی به مادرم هم جواب درستی ندادم و حال خراب اون شب رو به هزار و یک چیز دیگه ربط دادم.

می ترسیدم بهشون بگم و منو بندازن بیرون! آخه شوهرش امام جماعت بود! اما وقتی شکمم بالا اومد دیگه نتونستم مخفی کنم. و مجبور شدم همه چیزو بهشون بگم.

ناپدریم مرد خوبی بود ولی با کشتن بچه ای که وارد ماه پنجم شده بود کاملا مخالف بود. می گفت جدا از گناهایش! خودم از بین می رم. هیچ وقت یادم نمی ره شبی که فرزین رو بهم معرفی کرد. باور نمی کردم جوونی به زیبایی فرزین که دانشجو هم بود حاضر باشه برای جمع کردن گند یکی دیگه و تو رو در بایسی با ناپدریم چنین کاری کنه! بالاخره حرف از خراب شدن آینده ی اجتماعیش بود! مطمئن بودم دلیل دیگه ای وجود داره!

من و فرزین در حالی که بچه ام پنج ماهه بود صیغه کردیم و تاریخش رو برای قبل از بارداریم تنظیم کردیم. توی محل هم خبر نامزدیم پیچید و برای اینکه کسی متوجه رسواییم نشه از اون محل رفتیم. فرزین برام یه خونه ی جدا گرفت و خودش گهگاهی فقط برای تهیه ی مایحتاجم بهم سر می زد.

به پایان ماه اول محرمیت نرسیده رفت و آمدهای فرزین بیشتر شد و محبتش به بچه چند برابر! به خودمون اومدیم دیدیم نگاهمون به هم تغییر کرده و دیگه مثل لحظه ی محرم شدن به شناسنامه ی بچه فکر نمی کنیم.

خواست خدا بود که جفت بچه پایین بود و دکتر گفته بود در صورت رابطه ی زناشویی احتمال خونریزی هست و روابطمون فقط در حد معاشقه بود. همون معاشقه های بی پرده داره داغونم می کنه!

همه چیز آرام و زندگی واقعا لذت بخش بود تا جایی که ازم خواست به دیدن شما بیایم. چند روز بعد از دیدن شماها پدرت اومد سراغم و گفت باید حرف بزنی. همه نوع حدسی زدم جز این که فرزین برادر ناتنیم باشه! پدرت به خاطر احساس مسوولیتی که به فرزین داشته در مورد من تحقیق می کنه و اونچه که باید خیلی قبل تر فاش می شد رو می فهمه.

پدرت می گفت، حاج اسد سال ها پیش مادرمو صیغه ی غیر محضری کرده بوده و تو دوران صیغه، مادرم حامله می شه و بر خلاف خواسته حاج اسد من رو نگه میداره، و حاج اسد هم قبول نمی کنه که برام شناسنامه بگیره چون فکر آبروش بوده.

پدرت که شریک و رفیق صمیمی حاج اسد بوده و تنها کسی که از این ماجرا خبر داشته از روی دلسوزی برای مادرم کمکش می کنه و برای من شناسنامه می گیره. اون هم با نام کسی که سال ها قبل مرده بوده. یعنی عملا شخصی که اسمش به عنوان پدر توی شناسنامه منه وجود خارجی نداشته!

می بینی؟ پول چه کارها که نمی کنه! هر چقدر مادرم برای شناسنامه من مشکل داشت، من هم برای شکوفه داشتیم. انگار ناف ما رو با رسوایی بریدن.

دیگه نمی تونستم تو اون خونه بمونم. مخصوصا که فرزین هر لحظه وابسته تر می شد. دو سه هفته به زایمانم مونده بود که از خونه اش رفتم. مجبور شدم به دروغ به خودم انگ خیانت بزنی تا فرزین راحت تر دل بکنه. باز هم مردونگی کرد و بعد از به دنیا اومدن بچه شناسنامه ی بچه رو به نام خودش گرفت و بعدش هم طلاق گرفتیم.

بعد هم که از اینجا رفتم و مدتی بعد ازدواج کردم شناسنامه ی شکوفه رو تغییر دادم. شکوفه خبر داره. اما نمی دونه که تو آشنای فرزینی. در واقع خود فرزین رو هم فقط از روی اسمش می شناسه»

– یاقوت خوابیدی؟

چشم هایم را باز کردم و رو به یاسمن که روبرویم ایستاده بود گفتم:

– نه! سرم یه کم درد می کرد، چشم هامو بسته بودم.

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

– ولی تو انگار یه چیزیت هستا! از ظهر که بهت زنگ زدم معلومه حال و هوات یه جای دیگه است.

و با لبخند خبیثی گفت:

– نکنه دلت پیش زرافه ی حاج رضا گیر کرده؟!

روی تخت نشستم و مشتت به بازویش زدم. قهقهه ای زد و گفت:

– غصه نخور خواهری، بابا نمی ذاره یه الدنگی مثل اون بشه شوهرت!

و در حالی که به سمت در می رفت گفت:

– کامیار گفت بهت بگم آماده بشی دسته جمعی بریم بیرون دور بزنیم.

لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

– کامیار هم از این ناپرهیزی ها بلده؟

چشمانش را درشت کرد:

- شوهرم ماهه، ماه! زود آماده شو که خسوف نکنه.

و باز خندید و از اتاق خارج شد. با بسته شدن در لبخندم از بین رفت و زیر لب زمزمه کردم:

- پدرم همیشه به فکر مونه! حتی به فکر فرزین هم هست که پونزده ساله از حقیقت زندگی فرزین خبر داره و مخفی کرده.

به سمت جا لباسی رفتم و مانتو ام را برداشتم، در حالی که به این مسئله فکر می کردم که پدرم حقیقت را به شهلا گفته تا زندگی و عشق حرامشان بیشتر از این ریشه نگیرد و از او خواسته بود که این حقیقت را از فرزین پنهان کند درست مثل مخفی کردن راز ازدواج غیابی حاج اسد(پدر فرزین) که هیچ کس از آن خبر نداشت جز پدرم! و حالا به غیر از او و شهلا من هم خبر دار شدم.

پدرم بدون اینکه ظاهرش نشان دهد همیشه پشت فرزین بوده!

پوزخند تلخی زدم:

- شکوفه و شهلا هر دو چه مکافاتی واسه نام پدر توی شناسنامه هاشون کشیدن!

دکمه های مانتو را بستم و شالم را روی سرم مرتب کردم و بعد از برداشتن چادرم به سمت هال رفتم. صدای کامیار و ارمیا از داخل سرویس بهداشتی می آمد و معلوم بود ارمیا حسابی حرص

کامیار را در آورده است. اما کامیار با خونسردی همچنان سعی داشت ارمیا را قانع کند که قبل از بیرون رفتن حتما باید دستشویی برود!

کیمیا هم روبروی تلویزیون نشسته بود. روی مبل نشستیم و گفتیم:

– خوشگلِ خاله نمی خوای آماده بشی؟

قری به گردنش داد و گفت:

– مامان گفت هر موقع خودش آماده شد صدام می کنه که برم لباس منو هم بپوشونه.

زیادی تو دل برو بود! اما گلنار، دختر یلدا آرام تر بود. هنوز به خاطر دارم که به خاطر دهن لقی همین دو وروجک یعنی کیمیا و ارمیا، حساسیت کامیار روی یاسمن بیشتر شد.

وقتی یک سال پیش یاسمن برایم خاطرات عاشق شدن خودش و یلدا را بازگو می کرد اصلا به حضور این دو بچه در خانه اهمیتی ندادیم و بعد نتیجه آن شد که همین کیمیا خانم تو دل برو از آن همه مطلب رد و بدل شده این جمله را گذاشت کف دست کامیار:

– بابا مامان می خواسته با عمو فرزین عروسی کنه؟

و کامیار هم با تحت فشار گذاشتن یاسمن و فهمیدن ماجرا، نسبت به رفت و آمد یاسمن حساس شد و یاسمن جز با خود کامیار به خانه ی ما نمی آمد.

دقایقی بعد بالاخره کامیار و ارمیا از دستشویی خارج شدند و یاسمن و کیمیا هم حاضر و آماده به حال برگشتند و بعد پنج نفری از خانه خارج شدیم و سوار ماشین کامیار شدیم. من و دو تاجچه ها عقب نشستیم.

آن قدر در زندگی ام همه چیز بی نظم بود و اتفاق ها، دور از انتظارم که به این باور رسیده بودم، اگر همه چیز به سمت رو به راه شدن پیش می رود! منتظر یک اتفاق بد باشم. اگر آن اتفاق مربوط به مطلع شدن فرزین است نمی خواهم من باعثش باشم. معلوم است که هیچ وقت لب از لب باز نمی کنم و حقیقت را به او نمی گویم.

کامیار با صدای بلند خندید و گفت:

– نگو خانوم! الان یاقوت از من توی ذهنش دیو می سازه.

یاسمن به سمت من چرخید و گفت:

– بد می گم یاقوت!

و من اصلا حواسم نبود که آن ها چه می گفتند! لبخند گیجی روی لب نشاندم و گفتم:

- مسلمه که همیشه حق با خواهر منه!

کامیار از داخل آینه نگاهم کرد و ابروهایش را بالا فرستاد و گفت:

- داشتیم خواهر خانومی!؟

لبخندم عمیق تر شد و نگاهم را به ارمیا دوختم که با جیغی از ته دل گفت:

- من چیپس می خوام.

یاسمن دستش را به علامت زدن به سمت عقب آورد و گفت:

- ذلیل شده، اولین بار داری می گی چرا جیغ می زنی؟

جلوی دست یاسمن را گرفتم و کامیار با خنده گفت:

- اوه اوه مادر بچه هام قاطی کرد!

ماشین را در گوشه ای از خیابان متوقف کرد و رو به من گفت:

- جو رو آرام نگه دار یاقوت، الان بر می گردم.

ارمیا دوباره جیغ کشید:

- منم می خوام بیام.

و این بار کیمیا به او حمله کرد، کامیار با خنده از ماشین پیاده شد و از عرض خیابان رد شد و وارد سوپرمارکتی در آن سمت خیابان شد. به سختی برای چند دقیقه ای بین این سه نفر را نگه داشتم تا ارمیا برای خودش کتک نخرد. بچه ها با دیدن پدرشان که دو پلاستیک بزرگ پر از خوراکی در دستانش داشت از خوشحالی جیغ کشیدند و یاسمن هم با خنده سرش را به چپ و راست تکان داد. اما من هنوز به آن جمله ی احمقانه ای که در سرم می چرخید فکر می کردم:

- اتفاق بد بعدی چیه؟

و ثانیه ای از فکرم نگذشته صدای جیغ کشیده شدن لاستیک روی آسفالت و بعد برخورد محکم ماشین به کامیار و پرتاب شدن کامیار روی هوا باعث شد هر چهار نفر با دهن باز به صحنه نگاه کنیم. صدای پخش آهنگ احمقانه ای از داخل پژوی ۴۰۵ بژ برای چند ثانیه در فضا پخش شد، زود تر از یاسمن و بچه ها خودم را جمع کردم و از ماشین پیاده شدم و پژو با تمام سرعت از صحنه دور شد. مردم از مغازه های اطراف و رهگذرها به سمت کامیار غرق در خون می دویدند.

یک نفر با عصبانیت گفت:

– چرا کسی شماره اش رو بر نداشت؟!

و من تمام بدنم چشم شوهر خواهرم شده بود. که چشم های بازش که به ماشینش خیره شده بودند. نگاهم روی پفک و چیپس های پخش شده روی زمین چرخید و روی خون هایی که آسفالت را خیس کرده بودند خیره ماند. عملاً قدرت هیچ حرکتی نداشتیم. جز این که بالای سرش بنشینیم و با ناامیدی اسمش را صدا بزنیم:

– کامیار؟

تمام تنم در آن هوای سرد دی ماه در سالن بیمارستان خیس از عرق بود. یک ساعت تشنج اعصاب وحشتناکی را تحمل کرده بودم. هنوز در شوک صحنه ای بودم که یک ساعت پیش در

جلوی چشمانم رخ داد. با آن حال خرابم باید خواهرم و بچه هایش را هم آرام می کردم، البته چه تلاش بیهوده ای. تنها نتیجه ی تلاشم این بود که یلدا بچه ها را با خودش به خانه ی مادر کامیار برد.

پشت در اتاق عمل ایستاده بودیم. فرزین رفته بود دنبال پدرم.

صادق با قدم های بلند از جلوی صندلی که روی آن نشسته بودم عبور کرد. با بی حالی لب باز کردم:

– چی شده صادق؟

چشم هایش قرمز بودند. یک توقف کوتاه کرد:

– یلدا زنگ زد گفت ارمیا از حال رفته.

با گریه از روی صندلی بلند شدم و پشت سر صادق شروع به دویدن کردم. به همراهش از بیمارستان خارج شدیم. من گریه می کردم و صادق دندان می فشرد و در همان حال حرف می زد:

– بچه شلوغی رو دیده حتما ترسیده.

با گریه گفتم:

– کاش بچه ها رو دور کنی از خونه.

سرش را تکان داد و به رانندگی اش ادامه داد. وقتی به خانه ی پدرشوهر یاسمن رسیدیم، یلدا بچه به بغل سوار ماشین شد و رو به من گفت:

– برو پیش کیمیا بچه ترسیده، آرومش کن.

و من پیاده شدم و آن ها از خانه دور شدند. اوضاع بد و به هم ریخته ای بود که توصیفش بی نهایت درد آور است.

وارد خانه شدم، کیمیا خودش را در بغل عمه اش جمع کرده بود و با ترس به بقیه نگاه می کرد. به سمتش رفتم و از بغل عمه اش بیرون کشیدمش و از خانه خارج شدم و به تراس رفتم. بدون حرفی مظلومانه سرش را به سینه ام چسباند و چشمانش را بست. پلکش می پرید. پیشانی اش را بوسیدم و روی یکی از صندلی های داخل تراس نشستم. صدای زنگ موبایلم بلند شد، از جیب مانتو ام بیرون آوردم. فرزین بود. فعلا وقت مناسبی برای ادامه ی موش و گربه بازی ام نبود. با صدای گرفته ای جواب دادم:

– بله؟

– یاقوت، صادق گفت خونه بابای کامیاری. من دارم میام اونجا، از خونه بیا بیرون باید بریم جایی.

ابروهایم را در هم کشیدم:

– کجا پیام این موقع! چی کار داری؟

صدایش جدی تر شد:

– گفتم بیا، کار واجب دارم که میگم.

استرس از صدایش می بارید. در تراس باز شد و ترانه، دختر خواهر شوهر یاسمن وارد تراس شد، چند سالی از من کوچکتر بود، دستانش را به نشانه ی گرفتن کیمیا جلو آورد:

– بدین کیمیا رو ببرمش خونه خودم. از اینجا دور باشه بهتره.

و صدای فرزین که حالا عصبی بالا رفته بود در گوشی پیچید:

– میای یا پیام به زور بیارمت؟

و با صدای ناله ماندی گفت:

– بیا.

زیر لب با صدای شلی حاکی از ترس و تعجب گفتم:

– میام.

و تماس را قطع کردم و بچه را به ترانه دادم و بعد از برداشتن وسایلم بدون حرفی از خانه خارج شدم.

وقتی جلوی در خانه رسیدم، فرزین هم رسید، ابروهایم را در هم پیچیدم و سوار ماشین شدم، سلام زیر لبی گفتم که جوابش را هم نشنیدم. فقط کافی بود حرفی از پیام ظهرم بزند تا همه ی فشار روحی این یکی دو ساعته را بر سرش خالی کنم! اما فرزین در سکوت مسیر را با سرعت می راند.

سکوت را شکستم:

– چی کارم داشتی که اینقدر مُصر بودی؟

در حالی که نگاهش به رو به رو بود گفت:

– یلدا ازم خواست به پدرت خبر بدم. من هم رفتم بهش گفتم و دوتایی سمت بیمارستان راه افتادیم.

در حالی که جلوی یکی دیگر از بیمارستان های شهر توقف می کرد گفت:

– نتونستم بیارمش اونجا گفتم به اندازه کافی یاسمن تحت فشار هست، ببینه حال پدرت بد شده ...

حرفش را قطع کردم و با صدای ترسانی گفتم:

– بابام حالش بد شده؟

سرش را تکان داد و ماشین را خاموش کرد، صدایم بالا رفت:

– بابام حالش بده بعد تو واسه من قصه می گی؟

و سریع از ماشین پیاده شدم و به سمت ساختمان بیمارستان دویدم. فرزین هم خودش را به من رساند و گفت:

– بابا حالش خوبه، فشارش بالا بود، بهش آمپول زدن و نگهش داشتن. فکر می کرد کامیار دور از جونش مرده و من بهش نمی گم! گفتم تو بیای تا آرومش کنی.

کمی تنفسم به حالت عادی برگشت، با هم وارد ساختمان اورژانس شدیم و فرزین به سمت اتاقی به راه افتاد اما صدای پرستاری از قسمت پذیرش بلند شد:

– ببخشید!

فرزین چند قدم رفته را برگشت و جلوی پرستار ایستاد و گفت:

– بله؟

– شما همراه آقای کرامت بودین درسته؟ ده دقیقه پیش آوردینش ...

فرزین سرش را تکان داد:

- آره چطور؟

دختر جوان نگاهش را با دلهره بین من و فرزین چرخاند و لبش را تر کرد و گفت:

- چند لحظه صبر کنید.

و از ایستگاه خارج شد و به داخل اتاقی رفت. دوباره کوبش قلبم شروع شد، سرم گیج رفت، ناخودآگاه از آستین کت فرزین گرفتم تا با سر به زمین نخورم و نالیدم:

- یه چیزی شده فرزین!

سرش را به سمتم چرخاند، نگاه او هم ترسیده بود. پرستار به همراه پزشک از اتاق خارج شدند، ما را به او نشان داد و خودش دوباره به ایستگاه پرستاری رفت. من و فرزین قدمی شل و وارفته به سمت پزشک برداشتیم و او قدم های بعدی را به سمت ما طی کرد و رو به روی ما ایستاد و رو به فرزین گفت:

– شما پسرش هستین؟

فرزین با صدای آرامی گفت:

– نه ... من ...

– من دخترشم.

نگاه پزشک روی صورت من نشست و برای چند ثانیه به صورتم چشم دوخت و بعد دوباره رو به فرزین گفت:

– بعد از رفتن شما دچار حمله قلبی شد ما همه ی سعیمون رو کردیم متاسفم.

سینه ام چند بار بدون جابه جایی هوا بالا و پایین شد و نگاهم را ترسان بین فرزین و پزشک چرخاندم:

– چی ؟

پزشک سرش را تکان داد:

- متاسفم خانوم، تسلیت می گم.

جیغ زدم:

- چی؟

به سمت فرزین چرخیدم:

- چی می گه فرزین؟

در کسری از ثانیه چشم هایش خیس شد و اشک در چشمانش حلقه زد. سرم را مرتب به نشانه ی نه تکان می دادم:

- تو که گفתי خوبه! گفתי فقط فشارش بالاست.

پزشک رو به پرستار گفت:

– فوراً انتقال بدین به سردخونه.

رو به او گفتم:

– بابام کجاست؟

با ناراحتی اتاقی را اشاره کرد. خواستم به سمت اتاق بروم که مچ دستم کشیده شد. فرزین در حالی که اشک ها گونه هایش را خیس کرده بودند گفت:

– یاقوت جان ...

فریاد زدم:

– ولم کن، بابام نمرده، می خوام ببینمش.

و مچ دستم را از دستش خارج کردم و به سمت اتاق دویدم و در را باز کردم اما نتوانستم قدم از قدم بردارم ... پدرم بود ... مطمئناً زیر آن ملحفه ی سفید پدرم بود و من نمی خواستم ببینم ... چیزی درونم فرو ریخت و نگاهم را از آن تخت نگرفتم و به صورتم چنگ انداختم و جیغ کشیدم، قدمی به جلو برداشتم و لبه های تخت را چسبیدم آن قدر جیغ زدم تا گلویم به سوزش

افتاد، دستانی مرا با خشونت از تخت پدرم جدا کرد و سرم را در آغوشش گرفت و نزدیک گوشم با صدای آرام و گرفته ای گفت:

- جانم عزیز، آرام باش.

با احساس سوزش در پشت دست چپم نگاهم را از سقف اتاق گرفتم و به پرستار دوختم که در حال در آوردن سرنگ سرم از پشت دستم بود، دیدن او در لباس فرمش به من مصیبت بزرگم را یادآوری می کرد. گذر زمان از دستم خارج شده بود، نه بی هوش بودم و نه هشیار، دلم فقط مرگ می خواست.

نگاهم را از او گرفتم و به فرزین دوختم که در حال وارد شدن به اتاق بود و در کمال تعجب لبخندی احمقانه بر روی لب هایش نشسته بود. بی حال لب زدم:

- به کسی خبر دادی؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- به همون یه نفر خبر دادم، واسه هفت پشتم بس بود.

اخم کردم، الان وقت شوخی کردن بود؟ دلم بیشتر گرفت. اصلا فرزین باعثش بود. اگر پدرم را تنها نمی گذاشت! شاید این اتفاق نمی افتاد؛ اشک به چشم هایم هجوم آورد. پرستار از اتاق خارج شد.

یک قدم فاصله را پر کرد و با لحن مهربانی گفت:

– چرا گریه می کنی؟

اگر جایش بود تخت را بر سرش آوار می کردم. فقط بغضم شدید تر شد، این مهربانی از سر ترحمش را با آن لبخند احمقانه ای که بوی تمسخر می داد نمی خواستم! لب باز کردم تا ناسزایی بگویم که او زود تر به زبان آمد:

– به نفر تو CCU منتظر ته.

دهانم را بستم و مشکوک نگاهش کردم. چادرم را از روی صندلی کنار تخت برداشت و گفت:

– اگر سرت دیگه گیج نمی ره بریم اونجا.

روی تخت نشستم، دیگر از آن سرگیجه طاقت فرسا خبری نبود. در حالی که دستم را دراز می کردم تا چادرم را از دستش بگیرم گفتم:

– کی؟

لب هایش را به هم فشار داد و در حالی که لبخندش می رفت که عمیق تر شود گفت:

– از حال که رفتی در گیر تو شدم و متوجه نشدم که پدرت رو دارن به سردخونه منتقل می کنن. تا دکتر تو رو ویزیت کنه نگهبان سردخونه هم اون قسمت غوغا به پا کرده بود.

لبخندش به خنده ای از ته دل تبدیل شد و قبل از اینکه دهانم را برای ناسزایی پدر و مادر دار باز کنم گفتم:

– پدرت برگشته یاقوت. نگهبان سردخونه متوجهش شده!

در کسری از ثانیه چشم هایم خیس از اشک شد و ناباروانه گفتم:

– داری جدی می گی؟

سرش را چند بار تکان داد، از روی تخت پایین پریدم، یک لحظه چشمانم سیاهی رفت ولی خودم را نگه داشتم.

چادر را به دستم داد و بدون اینکه سرم کنم به سمت در رفتم. صدایش مرا متوقف کرد:

– کفشاتو بپوش، بچه!

اما آنقدر هیجان داشتم که به حرفش گوش نکنم. با پاهایی که تنها پوشش آن جوراب سفید بود در سالن بیمارستان می دویدم، آن هم چه دویدنی! حتی یک متر هم نمی توانستم روی یک خط راست راه بروم و مدام مثل مست ها تلو تلو می خوردم!

خودش را به من رساند و غر زد:

– پات کن کفشتوا! زمین کثیفه!

و کفش هایم را روی زمین گذاشت، در حالی که آن ها را می پوشیدم گفتم:

– بابام کجاست؟ بگو داره قلبم وامیسته.

و خم شدم و بند های کفشم را بدون آن که ببندم در بغل کفش هایم فرو بردم. سرش را با لبخندی تکان داد و گفت:

– بیا با من. فقط نمی دارن زیاد بمونی پیشش. از دور ببینش تا خیالت راحت بشه.

سرم را با لب های خندان و چشم های گریان تکان دادم و تند و پشت سر هم گفتم:

– باشه، هر چی تو بگی! فقط یه ثانیه ببینمش. کی می بریمش خونه؟ امشب می دارن؟

باز هم لبخندش را بی دریغ تحویلم داد و جلو تر از من به راه افتاد و گفت:

– همرام بیا این قدر هم حرف نزن.

موبایل را از گوشم فاصله دادم و رو به مریم گفتم:

– عزیز اون میوه ها شسته شدن، نمی خواد بشوری.

و در جواب یاسمن گفتم:

- نه فدات شم! کسی از تو توقعی نداره! پیش شوهرت باشی بهتره!

بغض صدایش به قلبم چنگ می انداخت:

- به خدا دارم دیوونه می شم یاقوت! کامیارم سه روزه مثل یه تیکه گوشت روی تخت افتاده هیچ کاری از دستم بر نمیاد.

و باز هق هق گریه اش را سر داد. مریم با حرکت لب گفت:

- چی می گه!

سرم را با تاسف تکان دادم و در جواب یاسمن گفتم:

- تو این طوری خودتو از بین می بری یاسی! اگر خدایی نکرده قرار بود عمرش به دنیا نباشه الان اونجا نبود، خدا رو شکر از گمان مرگ مغزی هم که رد شده!

بینی اش را با صدا بالا کشید و گفت:

– برو عزیز، برو به مهمونا برس؛ شب یه سر میام خونه.

لب هایم را به هم فشردم و با ناراحتی گفتم:

– باشه، تو هم زیاد خودتو اذیت نکن. مواظب خودت باش.

و خداحافظی کردیم و به تماس خاتمه دادم. نگاهی به دود نشسته در هوای خانه انداختم و با حرص رو به مریم گفتم:

– مامانت اینقدر زغال زغال می کرد واسه این بود؟ نگاه کن چه کاه دودی راه انداخته!

مریم لبخند دندان نمایی زد و گفت:

– دلش به همین خوشه که این جوری برادرشو چشم نمی زنن.

عمه با ظرف اسفند وارد آشپزخانه شد، به ناصر اشاره کردم که پنجره ها را باز کند. او هم با خنده به سمت پنجره رفت و در حال را هم باز گذاشت. صدای عمو محمود بلند شد:

- درو ببند بچه خونه یخ کرد.

عمه طیبه بازویم را گرفت:

- بیا بریم داخل اتاق کارت دارم.

می دانستم حرفش چیست! از صبح که به دنبال کارهای ترخیص پدرم بودیم پچ پچش را با عمو و زن عمو و یلدا دیده بودم. با درماندگی گفتم:

- سوپ بابا رو گازه عمه!

عمه رو به مریم گفت:

- حواست به سوپ باشه مادر.

مریم چشمکی زد و من به ناچار به همراه عمه به سمت اتاق رفتیم. از جلوی اتاق پدرم که می گذشتیم، نیما را دیدم که بالش را پشت پدرم مرتب می کند. از خوش خدمتی اش حرصم گرفته بود! پس این فرزین کدام گوری رفته بود!؟

با ورود به اتاق، عمه در را بست و به سمت صندلی ام رفت و نشست و رو به من گفت:

– بشین دخترم با هم حرف بزنیم.

با کلافگی روی تخت نشستم و گفتم:

– بفرمایین.

نفسی تازه کرد و گفت:

– خدا به پدرت عمر با عزت بده، ولی می دونی که امکان داشت دیگه برنگرده؟

اخم کردم و سوال مزخرفش را بی جواب گذاشتم. لبخند غمگینی به لب نشاند و گفت:

– اگر می رفت باید آرزوی عروسی تو رو با خودش به گور می برد.

با تندی گفتم:

- حالا که نرفته و برگشته خونه! این حرف ها برای چیه؟

لبش را به نشانه ی بد بودن برخورد من به دندان گرفت و گفت:

- من که بد تو رو نمی خوام یا قوت جان! حرف امروز و دیروز هم نیست! خودت می دونی چقدر نیما خاطر تو می خواد! تا هر وقت هم که تو بخوای برات صبر می کنه. فقط یه نشون دستت کنه که هم خیال بابات از بابت تو راحت بشه هم قلب اون بچه آروم بگیره.

اخم کردم و گفتم:

- فقط نیما بچه برادرتونه؟ من چون مادر ندارم هر کی هر تصمیمی خواست ...

سکوت کردم و بغض تازه جان گرفته ام را فرو دادم. عمه از روی صندلی بلند شد و به سمتم آمد و کنارم نشست. گردنم را چسبید و گونه ام را بوسید و گفت:

- قربون قد و بالات برم. خدا شاهده که تو هم مثل مریم و میترا برام عزیزی! منم اگر حرف نیما رو می زنی اول به خاطر اینکه که زن عمو عذرات از من خواست! دوما می دونم هیچکس به اندازه نیما نمی تونه خوش بخت کنه! نیما همه چی تمومه! به خدا اگر دست روی دخترای خودم می داشت هم، این طور خوشحال می شدم.

سرم را پایین انداختم و ابروهایم را درهم فرو بردم. عمه دستش را روی دستم کشید و گفت:

- من می دونم تو هم از نیما بدت نمیداد، بهش فکر کن. اگر من یک سال پیش با گفتن حرفم باعث ناراحتیت شدم و تو سر لیج افتادی به خداوندی خدا منظوری نداشتم.

سرم را بالا آوردم و با تعجب نگاهش کردم. لبخند جدی زد و گفت:

- اون که غلام حلقه به گوشته! دختر بد، بچه برادرمو علیه من علم می کنی؟

با یادآوری شب هفتم محرم و آتشی که به دل نیما انداخته بودم لبخندی روی لبم نشست. عمه خنده اش عمیق تر شد:

- باید هم بخندی! پسره پررو پررو تو چشمای من زل زد هر چی دهنش در اومد گفت!

و با لحن جدی تری گفت:

- باز تو بگو نیما بده!

از روی تخت بلند شد و گفت:

- فکر کن عمه جان! شانس یک بار بیشتر در خونه ی آدمو نمی زنه.

و به سمت در اتاق رفت و از آن خارج شد. لبخند عمیق تر شد. اصلا نیتم همین بود که نیما را به جان عمه بندازم. نفس راحتی کشیدم. کمی دلم خنک شده بود. این را برای شروع امروز به فال نیک می گیرم. همین عذر خواهی عمه را.

از روی تخت بلند شدم و قبل از خروج از اتاق برای فرزین نوشتم:

- نیستی! کجایی؟

و پیام را فرستادم و از اتاق خارج شدم. فرزین درست رو به روی در اتاق روی مبل کنار عمو کریم و ناصر نشسته بود. رو به عمو سلام کردم و جلو رفتم. فرزین در حال نگاه کردن به موبایلش بود و سرش پایین بود. با صدای من سرش را بالا آورد و سلام کرد و بعد چیزی تایپ کرد. جلوی پای عمو ایستادم و به او دست دادم، مرا به سمت خودش کشید و پیشانی ام را بوسید و گفت:

- دختر گل من چه طوره؟

سرم را عقب کشیدم و با لبخندی گفتم:

– ممنونم عمو. زن عمو فهیمه و حنانه نیومدن؟

سرش را تکان داد و گفت:

– چرا عمو. توی حیاط شورا گرفتن.

با مسخرگی خندیدم! موبایلم دردستانم لرزید، قدمی فاصله گرفتم و پیام را باز کردم. فرزین بود:

– روبروتم.

هر چه تلاش کردم نتوانستم نگاهش نکنم. و برای تابلو نبودن به هر سه نگاه کردم و با لبخند دندان نمای احمقانه ام گفتم:

– پس منم می رم توی شورای زن عمو اینا!

عمو خندید و من قدم های بعدی ام را به سمت در حال برداشتم و در لحظات آخر نگاهم را در نگاه فرزین چرخاندم. شیطنت داشت!! چیزی که مدت ها در نگاهش خاموش شده بود. نگاهم را از او گرفتم و در سینه ی نیما فرود آمدم. مانند کورها! هیکل گنده ی او را ندیده بودم که وارد حال

شده است. قدمی عقب آمدم و در چشم های خشمگینش که به جایی پشت سر من و یقینا به
فرزین دوخته شده بود زل زدم.

ماندن را جایز ندانستم. ببخشیدی گفتم و از کنارش عبور کردم.

ظرف ها را یکی یکی دستمال می کردم و به دست یلدا می دادم. بشقاب را از دستم گرفت و غر
زد:

– اومدن عین قوم مغول ریختن و رفتن!

ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم:

– بیچاره مریم و زن عمو فهیمه که از آشپزخونه در نیومدن! شام رو هم که عمه و زن عمو عذرا
پختن! ظرف ها رو هم که

دستانش را در هوا چرخاند و گفت:

– خب حالا! بشین عیب حرف منو پیدا کن!

لبخند تلخی روی لب هایم نشست و با صدای آرامی گفتم:

– به نظرت موندن یاسمن تو اتاق زیادی طولانی نشد؟!

سرش را چرخاند و به در اتاق نگاه کرد. از من فاصله گرفت و روی این خم شد و خطاب به صادق و فرزین با صدای آرامی گفت:

– یکی بره پیش اینا، یه وقت گریه نکنن باز قلب بابا ناراحت شه.

صادق سریع بلند شد و به سمت اتاق رفت، ضربه ای زد و وارد شد. یلدا هم دوباره مشغول جا به جا کردن ظرف ها شد و گفت:

– برم گلناز و از خونه مامان صادق بگیرم. حتما دیوونه اش کرده بیچاره رو! بعد بر می گردم که شب اینجا بمونم.

سرم را تکان دادم و بعد گفتم:

– یاسمن رو هم موقع رفتن ببرین. فردا هم بچه ها رو بیار بابا ببینتشون.

– خب اگه کاری ندارین من برم.

هر دو به سمت فرزین برگشتیم که کمی با فاصله از این ایستاده بود. یلدا اخم نامحسوسی کرد و خودش را مشغول نشان داد. لبخند قدردانی روی لب نشاندم و گفتم:

– ممنونم، این چند وقته از کار و زندگی افتاد...

اخم عمیقش مانع از ادامه حرفم شد ولی باعث شد لبخندم عمیق تر شود. قدمی عقب رفت و اشاره زد که همراهش بروم و خطاب به یلدا گفتم:

– شبت به خیر.

یلدا هم لبخند کم جانی روی لب نشانده و در جواب فرزین گفت:

– می موندی!

و چه تعارف احمقانه ای!! فرزین به سمت در رفت و گفت:

– ممنونم. خدا حافظ.

دستمال را روی میز گذاشتم و گفتم:

– الان میام.

و جوابم از جانب یلدا فقط یک اخم وحشتناک بود!

بی توجه به یلدا از خانه خارج شدم و پشت فرزین ایستادم. فرزین روی پله ی دوم، پشت به من ایستاده بود و نگاهش را به آسمان قرمز رنگ دوخته بود. کاملاً خونسرد گفت:

– این هوا امشب برف داره.

پوزخندی روی لب نشاندم. دردلم گفتم:

– منو که واسه گفتن وضعیت هوا نیاوردی رو ایوون؟

به سمتم چرخید و بی مقدمه گفت:

– یه توضیح به من بدهکار نیستی؟

یک ابرویم را بالا فرستادم و از ذهنم گذشت که اگر نمی پرسیدی، فرزین نبود! دیالوگ هایم را قبلا آماده کرده بودم، با خونسردی جواب دادم:

– من زیادی ساده لوحم!

یک طرف لبش به نشانه ی پوزخند بالا رفت. اخم کردم و ادامه دادم:

– هیچ دلیل قانع کننده ای نبود! فقط ظاهرت هواپیش کرده. یه مرد ثروتمند بدون وارث و ...

سکوت کردم. فکر کنم ضربه ام کاری بود، اخمش عمیق شده بود، خدایا مرا می بخشی؟ فرزین دلت از من نگیرد؟ گلویش را صاف کرد:

– و چه نتیجه ای گرفتی؟

سرم را چند بار بالا و پایین بردم و گفتم:

– که دیگه دماغمو نکنم تو کفش کسی!

همان طور که رویش به سمت من بود یک پله به سمت پایین رفت و گفت:

– کاری که کردی دماغ تو کفش کردن نبود!

اخم هایم به نشانه ی سوالی در هم رفت و او با لبخند دردناکی گفت:

– چوب تو خاکستر چرخوندن بود!

قلبم گرفت! قدمی جلو گذاشتم و با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

– تو که گفتی بهش فکر نمی کردی! به خدا اون ارزش فکر کردن نداره!

چشم هایم غمگین شدند. پله ی بعدی را هم به همان صورت پایین رفت و گفت:

– باز هم چوب بگیر تو دستات! باز هم خاکسترو زیر و رو کن! نمی خوام به رکود عادت کنم

سینه اش بالا و پایین شد و با قدم های بلند چند پله ی دیگر را هم طی کرد و از حیاط خارج شد و زمانی که در حیاط به هم کوبیده شد یادم آمد که چند ثانیه ای را نفس نکشیده ام! نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:

– منظورش چی بود؟

در حال پشت سرم باز شد، به سمت در چرخیدم. صادق و پشت سرش یاسمن و یلدا از خانه خارج شدند. صادق با لبخند مشکوکی گفت:

– تو این هوای سرد چرا روی ایوون ایستادی؟

هیچ حرفی نداشتم بزنم. در واقع ذهنم آرامش نداشت! بدون توجه به سوالش گفتم:

– اگه زود بر می گردین در حیاط رو قفل نکنم.

صادق در حالی که خم می شد تا کفش هایش را بپوشد جواب داد:

– نه قفل کن. طول می کشه برگردیم.

سرم را تکان دادم. یلدا با اخم نگاهش را از من گرفته بود اما یاسمن با کنجکاوی نگاهم می کرد. لبخند نصفه نیمه ای تحویلش دادم، انگار خیالش راحت شد، لبخند مهربانی به رویم زد و سه نفری از پله ها پایین رفتند.

یلدا از پایین پله ها به سمتم چرخید و گفت:

– کلید دارم، خودم قفل می کنم. برو تو سرما نخوری.

و من هم از خدا خواسته به داخل خانه برگشتم. به اتاق پدرم سر زدم، خواب بود. به آشپزخانه رفتم. یلدا ظرف های باقیمانده را هم مرتب کرده بود. کاری نداشتم که انجام دهم پس به اتاقم رفتم. نگاهی به کامپیوترم انداختم. حس و حالی برای رفتن به سایت و تایپ رمان نداشتم.

روی تخت دراز کشیدم و موبایلم را برداشتم و وارد برنامه ی ضبط صدا شدم. نفسی گرفتم و گزینه ی ضبط را لمس کردم:

– سلام زمردم. خوبی؟ باز یاقوت بی وفات اومد.

خندیدم:

- جالبه نه؟ این که فرزین می خواسته اسم دخترشو بذاره زمرد! حتما تو روح دختر فرزینی! البته ذوق نکن! معمولا زمرد و یاقوت همراه هم میان! پس این تشابه اسمی طبیعیه.

خنده ام جمع شد:

- اصلا چرا ذوق کنی! مگه هم نام بودن با دختر فرزین خوش حالی داره؟

سکوت کردم. به پهلو چرخیدم و با مکث گفتم:

- می دونی زمرد؟ خوبی تو اینه که حتی اگر من هم یادم بره تو یادت نمی ره! پس احتیاجی نیست که بعضی چیزا رو دوباره برات تعریف کنم. من توی دانشگاه شیطون بودم اما بد نبودم! دوست های پسر زیاد داشتم ولی هیچ کدومشون حتی دستم رو هم نگرفتن. خنده داره ولی وقتی فرزین سه شب پیش توی بیمارستان ...

سرم را تکان دادم و برنامه ی ضبط را متوقف کردم. خنده دار بود! برنامه ی ضبط را قطع کردم تا زمرد نشنود! اما دلی که با یادآوری آغوش حمایتگر فرزین گرم شده بود را چگونه ساکت می کردم؟

بدون آن که موبایلم را دوباره در حالت ضبط قرار دهم زمزمه وار گفتم:

- بهم حق بده زمره! من امنیت رو توی همون یک دقیقه، توی آغوش فرزین حس کردم. یه
امنیتی که تا به حال لمس نکرده بودم! ... جنسش فرق می کرد ...

چشمانم را بستم... چشم های فرزین سرخ بودند. دست هایش دور ساعد دستانم پیچید و مرا از
تخت سفیدی که پدرم روی آن خوابیده بود، جدا کرد و در کسری از ثانیه چرخاند، دستانش را
روی گوش هایم گذاشت و سرم را در سینه اش فرو برد... چشمانم را باز کردم. زیر لب غریدم:

- بی جنبه! خوبه فقط همین یه صحنه بغل کردنو ازش دیدی!

از روی تخت بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم و یک لیوان آب خنک خوردم.

لیوان آب را که از لب هایم فاصله دادم با دیدن چهره ی رنگ پریده ی پدرم که جلوی در اتاقش
ایستاده بود و با چشم های درشت شده به من نگاه می کرد هین بلندی کشیدم و دستم را روی
سینه ام گذاشتم.

سریع لیوان را روی میز گذاشتم و از آشپزخانه خارج شدم و در حالی که به سمتش می رفتم
گفتم:

- برای چی از تختت پایین اومدی؟ کاری داشتی صدام می کردی!

اما پدرم بی هیچ حرفی به چهار چوب تکیه داد و به سمت زمین سر خورد. چند قدم بعدی را تقریباً پریدم و بازوهایش را چسبیدم و ترسان گفتم:

– خوبی بابا؟ چی شده؟

رنگش بی نهایت پریده بود. با صدای آرام و ترسیده ای گفت:

– اتاق خیلی گرمه!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

– خب صدام می کردی پدر من! برای چی با این حالت اومدی تا جلوی در؟

و دستش را گرفتم و گفتم:

– بیا بریم تو اتاق، الان شعله بخاری رو کم می کنم.

همراهم بلند شد و داخل اتاق رفتیم و روی تخت دراز کشید. شعله ی بخاری را کم کردم و در همان حال گفتم:

– اینم از این، ولی بابا هوای اتاق خوبه ها! یه وقت سرما نخوری!

حرفی نزد. بلند شدم و لبه ی تخت نشستم. دستش را در دستانم گرفتم و گفتم:

– خواب بد دیدی؟

هنوز رنگش پریده بود و چشمانش درشت شده. سرم را خم کردم و پشت دستانش را بوسیدم.

– من همه چیز و می دیدم!

پدرم این را گفت، سرم را بلند کردم و پرسشی نگاهش کردم. نگاهش را از من گرفت و به صحنه ی نامعلومی دوخت:

– وقتی جلوی تختم جیغ می کشیدی ... می خواستم ارومت کنم ...

نا خود آگاه پوستم برجسته شد و سرما در وجودم نشست. خواستم دستش را رها کنم. متوجه شد و دست دیگرش را به سرعت بالا آورد و دستم را نگه داشت و گفت:

- وقتی روحم از تنم جدا می شد ...

با صدای لرزان، سریع گفتم:

- بابا خواهش می کنم. داری منو می ترسونی.

در کسری از ثانیه آرام گرفت و دستم را رها کرد و با صدای آرام و لحنی دلجویانه گفت:

- من نمی خوام بترسونمت!

و آرام چشم هایش را بست و خیلی سریع نفس هایش منظم شد! همان جا لبه ی تخت نشستم و به صورتش نگاه کردم. هیچ وقت تا این حد پدرم را مظلوم و بی دفاع ندیده بودم. مدام آب دهنم را قورت می دادم و گاهی به دور و برم نگاه می کردم ولی از کنارش جم نخوردم تا وقتی که متوجه برگشتن یلدا و صادق شدم.

از روی تخت بلند شدم و از اتاق خارج شدم. صادق در حالی که گلناز را که خوابیده بود در آغوش داشت به اتاق ته راهرو برد. یلدا قدمی به سمتم آمد و گفت:

- تو اتاق بابا بودی!

سرم را تکان دادم و آرام در را بستم و گفتم:

– خواب بد دیده بود.

ابروهایش را در هم کشید و منتظر نگاهم کرد. دستش را گرفتم و به سمت اتاقم بردم و بعد از ورود به اتاق گفتم:

– یلدا بابا حرف عجیبی زد! گفت من رو وقتی بالای سرش گریه می کردم دیده!

ابروهایش بالا رفت و گفت:

– یعنی چی؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

– می گه جدا شدن روح از بدنش رو دیده! هوای اتاق ...

با اخم عمیقی مانع از ادامه ی حرفم شد و گفت:

– رفته اون دنیا و برگشته! شاید هم اینا رو توی خواب دیده! چی بگم؟! زیاد بهش پر و بال نده.
درست می شه.

با نا امیدی سرم را تکان دادم و گفتم:

– خدا کنه.

در حالی که از اتاق خارج می شد گفتم:

– تو بگیر بخواب، صادق می ره تو اتاق بابا می خوابه.

تشکری کردم و بعد از رفتنش در اتاق را بستم و به سمت تخت رفتم. قبل از آنکه روی تخت دراز بکشم نگاهم را خبیثانه به کامپیوترم دوختم. لاگردار بد چشمک می زد! تخت را ترک کردم و به سمت میز کامپیوتر رفتم و روی صندلی نشستم و دکمه ی **power** را فشار دادم و مودم را هم روشن کردم.

هر چه بود نشستن پای آن و چرخیدن در سایت و نوشتن پست برای رمان مشترکم با الهه خیلی بهتر از فکرهای عجیب و غریب چند دقیقه قبل بود. چه به رفتار فرزین و چه به حرف های پدرم!

یلدا گوشی تلفن را در جایش قرار داد و با اخم های در هم گفت:

– کچل و ده راه نمی دادن سراغ خونه کدخدا رو گرفت!

من و صادق که در حال صبحانه خوردن بودیم به سمتش برگشتیم و نگاهش کردیم. در حالی که به سمت میز می آمد گفت:

– خانوم حاج رضا بود، می خوان بیان عیادت بابا.

اخم هایم را در هم بردم و گفتم:

– تو هم که گفتی بفرماید!

روی صندلی نشست و گفت:

- چی بگم؟ بگم غلط کردین می خواین بیاین؟ اگر می گفت می خوایم بیایم خواستگاری که جواب داشتیم بدم! اما گفت می خوان بیان عیادت بابا!

صادق با دهان پر گفت:

- سخت نگیرین! کافیه زنگ بزنین به فرزین بیاد تا حاج رضا جرات نکنه بحث خواستگاری رو پیش بکشه!

یلدا با اخم های در هم گفت:

- چه ربطی به فرزین داره؟

صادق بی تفاوت گفت:

- خب فرزین در جریان همه چیز هست. اون روز که بحثش بود می گفت کلی ازشون آتو داره!

یلدا با حرص حرفش را قطع کرد و گفت:

– دلیلی که داری می گی مربوط به گند مالی باباست! من می گم حضور فرزین چه ربطی به خواستگاری داره!

صادق لب هایش را کج کرد و گفت:

– منظورم اینه که خب فرزین چون در جریانہ ...

و احتمالاً می خواست باز همان جمله ی قبلی را تکرار کند! این بار من حرفش را قطع کردم و گفتم:

– احتیاجی به حضور فرزین نیست، حتما اونقدر شعور دارن که وقتی دارن میان عیادت بابا، نه حرفی از طلبشون بزنن نه خواستگاری.

هر دو سرشان را تکان دادند و باز مشغول خوردن صبحانه شدیم.

چقدر بد بود که دیوار آشپزخانه به صورت این بود! احساس لخت بودن به من دست می داد، مخصوصاً که همسر و دختر حاج رضا درست روی مبل رو بروی آشپزخانه نشسته بودند! کاش قبل

از آمدنشان چیدمان مبل ها را عوض می کردم! باز جای شکرش باقی بود آن دیلاق زرافه پشت به آشپزخانه نشسته بود و نمی دیدمش.

ندید گرفتن دو جفت چشم که تمام حرکات را زیر نظر گرفته اند واقعا محال ممکن است! ظرف میوه را از روی میز برداشتم و در حالی که اخم در بین ابروهایم نشسته بود از آشپزخانه خارج شدم. در اتاق پدرم کامل باز بود و حاج رضا روی صندلی کنار تخت نشسته بود و صدای خوش و بش مصنوعی اش هال و اتاق را برداشته بود.

یلدا پایش را روی هم انداخته بود و با صدای آرام و ظاهری جدی با دختر حاج رضا صحبت می کرد. جلوی همسرش خم شدم. بدون آن که نگاهش را از صورتم بردارد میوه ای برداشت و تشکری از ته دل کرد. بعد از آن جلوی دخترش هم میوه را تعارف کردم و او هم به همان صورت معذبم کرد. قبل از این که از دخترش فاصله بگیرم صادق از دستشویی در آمد و به سمتم آمد:

– بده به من یاقوت جان.

من هم از خدا خواسته میوه خوری را به دستش دادم و زحمت تعارف میوه به شهیاد و حاج رضا به عهده ی صادق افتاد.

کنار یلدا جای گرفتم، نگاه های همسر حاج رضا عذابم می داد، قسمت اعظم حواسم هم پیش پدرم و حاج رضا در اتاق بود، کاش صادق متوجه شود و به داخل اتاق برود، اصلا کاش همین الان فرزین برسد و کنار پدرم بنشیند تا پدرم شاهکار جدیدی را خلق نکند.

صادق و شهیاد با هم صحبت می کردند و آن قدر بی تفاوت به حضور شهیاد بودم که صدایشان را هر چقد که بلند باشد نمی شنیدم. گلناز دوان دوان از اتاق بیرون آمد و به سمت من دوید، مداد رنگی صورتی اش را به دستم داد و گفت:

- تراشش می کنی خاله؟

دستم را دراز کردم و مداد را گرفتم، تراشش را هم به دست دیگرم داد، از روی مبل بلند شدم و به آشپزخانه رفتم و مداد گلناز را تراش کردم، وقتی به حال برگشتم صادق و شهیاد سکوت کرده بودند و به سمت خانم ها نگاه می کردند. یلدا هم در حالی که اخم و لبخند را با هم حفظ کرده بود، حرف می زد:

- حاج خانم، اولاً که وقت این حرف ها نیست امروز! ولی حالا که مطرح کردین، بهتره بدونین مدتی حرف یاقوت و پسرعمومو تموم کردیم، ولی با توجه به اتفاقی که واسه بابا و شوهر یاسمن افتاد، رسمی شدنشون فعلاً به تعویق افتاده.

بی شک اگر خانواده ی حاج رضا نبودند یلدا را می کشتم! اما چون نیتش را فهمیدم، ترجیح دادم فعلاً سکوت کنم؛ همسر حاج رضا لبخند کج و کوله ای زد و گفت:

- چه بی سر و صدا! ما یاقوت جون رو خیلی وقته که برای شهیادم در نظر گرفتیم! همیشه تو خونه ذکر و خیرشه!

خواهرش با دلخوری گفت:

– هنوز که رسمی نشدن!

یلدا ابروهایش را بالا داد و گفت:

– عزیز حرف ها می زنی! یه دختر داریم، قولشو فقط همیشه به یه نفر داد.

نا خود آگاه نگاهم را به سمت صادق کشاندم تا به این بهانه عکس العمل شهیاد را هم ببینم. فقط اخم کرده بود، حسی که در نگاهی نباشد، اصلا خودش داد می زند!! چشم های شهیاد داد می زدند که اصلا مسئله ی مهمی نیست! ناراحتی اش هم می تواند به این دلیل باشد که صرفا از جواب نه شنیدن ناراحت است. نه به خاطر از دست دادن من!

صدای زنگ بلند شد، از روی مبل بلند شدم و از جمع سرد به وجود آمده فاصله گرفتم و به سمت آیفون رفتم، با دیدن چهره ی فرزین دکمه ی در باز کن را فشار دادم، باید طبیعتا از حضورش در چنین شرایطی خوشحال باشم، اما نمی دانم چرا آن لحظه زیر لب گفتم:

– فقط تو رو الان کم دارم!

شاید به این دلیل بود که منتظر بودم خانواده ی حاج رضا بروند تا یلدا را با دیوار یکی کنم. به دقیقه نکشیده فرزین و دوقلوهای یاسمن وارد خانه شدند. ارمیا با ورودش از گردنم آویزان شد:

– بابام بهوش اومده خاله..

با ناباوری به فرزین چشم دوختم تا از صحت حرف ارمیا مطمئن شوم، با دیدن جعبه ی شیرینی در دستانش لبخند پهنی روی لب هایم نشست و ارمیا را بیشتر در آغوشم فشردم و کیمیا هم در آغوش یلدا بود و یلدا با صدای بلند همراه با گریه خدا را شکر می کرد. اما فرزین ...

فرزین با ابروهای در هم نگاهش را در جمع گذراند و به سمت شهیاد رفت و به سردی دست داد و شیرینی را به دست صادق داد و بعد از سلام کردن به همسر و دختر حاج رضا وارد اتاق پدرم شد. آنقدر خوشحال بودم که ادب کردن یلدا را به وقت دیگری موکول کنم و اخم فرزین را هم ندید بگیرم.

خانواده ی حاج رضا بعد از تبریک گفتن بابت بهوش آمدن کامیار عزم رفتن کردند، البته در لحظات آخر گند مورد نظر زده شد! همسر حاج رضا جلوی در اتاق پدرم ایستاد و گفت:

– ایشاله زود تر خوب بشین حاج آقا! ما که باعث افتخارمون بود یاقوت جان عروسمون بشه، اما انگار قسمت نبود، انشا... که خوش بخت بشن.

پدرم مشکوک نگاهش را به من و یلدا دوخت اما به گفتن تشکری زیر لب اکتفا کرد، با رفتن آن
ها با تعجب گفت:

– شما جواب رد قاطع رو دادین؟

یلدا خیلی خونسرد گفت:

– آره، گفتم حرف نیما و یاقوت و تموم کردیم.

قبل از اینکه کسی اظهار نظری کند گفتم:

– آخه این چه کاری بود یلدا! من جلوی اون ها نتونستم چیزی بهت بگم.

و رو به صادق گفتم:

– خداییش کارش درسته؟

یلدا با حق به جانبی رو به بابا گفت:

– حالا که حرفش پیش اومد بابا بهتره شما هم در جریان باشین. دیروز دوباره زن عمو عذرا حرف از خواستگاری زد، با خود نیما هم حرف زدم. این خانم نه جواب مثبت می ده نه دلیل منطقی واسه رد کردن میاره.

صادق پا در میانی کرد:

– یلدا جان برای پدرت استرس خوب نیست، با صدای آروم هم میشه صحبت کرد!

دندان هایم را به هم فشردم، یاقوت نیستم اگر هدف یلدا را از بازگو کردن این موضوع جلوی فرزین نفهمم. با صدایی که به زور کنترلش می کردم گفتم:

– تصمیم ازدواج من به عهده ی خودمه! به نیما هیچ حسی ندارم.

پدرم با ناراحتی گفت:

– یلدا جان! مگر من تو و یاسمن رو مجبور به ازدواج کردم؟ من فقط راهنماییتون کردم، یاقوت هم خودش عاقله، بد و خوب رو از هم تشخیص می ده.

نگاهم به سمت فرزین کشیده شد. سرش را پایین انداخته بود. چرا توقع داشتم حرفی بزند؟ من چه مرگم بود؟ به یلدا تو پیدم:

- به تو هیچ ربطی نداره.

یلدا سکوت کرد و غمگین نگاهم کرد. دوباره نگاهم را به فرزین دوختم که همچنان با اخم غلیظی به فرش چشم دوخته بود. صادق با لحنی شوخ گفت:

- یاقوت خشمگین می شود!

پدرم با ناراحتی گفت:

- یاقوت جان!

صدایم بالا رفت:

- من نمی دونم جواب نه چه شکلیه!

و شمرده شمرده گفتم:

– من ... از ... نی .. ما ... خوشم نمیاد.

فرزین سرش را بالا آورد و با جدیت گفت:

– خيله خب! كافيه! مراعات پدرتونو كنيد.

با ناراحتی به او نگاه کردم. فقط من باید مراعات می کردم؟ یا فرزین فقط به خودش این اجازه را می داد که به من تذکر بدهد؟ دلخور ترین نگاهی را که می توانستم حواله ی فرزین کردم. اما او بی تفاوت نگاهش را گرفت و رو به پدرم گفت:

– هنوز هم قصد داری خونه رو بفروشی؟ مشتری دست به نقد دارم!

در سکوت عقب گرد کردم و به اتاقم رفتم و در را هم بر خلاف میلیم به آرامی بستم. خودم را روی تخت پرت کردم و در حالی که اشک هایم آماده ی ریختن بودند صورتم را در بالش فرو بردم:

– الهی خونه رو سرمون خراب شه که مشتری به کارمون نیاد!

با صدای باز شدن در اتاق در جا صدایم را خفه کردم. دستم را به صورت تم رساندم و به طور نامحسوسی اشک هایی که تازه راه خودشان را پیدا کرده بودند، را پاک کردم.

– من اگر حرفی می زنم به خاطر خودته.

یلدا بود، دندان هایم را به هم فشردم و جوابش را ندادم. دستش به روی شانه ام نشست، صدایش لرزید:

– می ترسم فرزین توی قلب تو هم ...

با حرص به سمتش برگشتم:

– من مثل شما نیستم.

چیزی در نگاه یلدا فرو ریخت. از حرفی که زدم پشیمان شدم و فوراً گفتم:

– معذرت می خوام.

چشم هایش پر از اشک شد و سرش را پایین انداخت و گفت:

- اشکالی نداره، معلومه که مثل من نیستی! نمی دونم چرا! ولی حس می کنم که فرزین یه نفرینه که دامن تو رو هم می گیره!

با ترس به چشم هایم نگاه کرد و گفت:

- نمی خوام رنجی که من کشیدم و بعد از من یاسمن کشید تو هم تحمل کنی! من به یاسمن هم تذکر دادم ولی عشق این آدم بی احساس کورش کرده بود. فکر کرد من یقه چاک دادم که فرزین فقط به من توجه کنه!

خدایا یک دروغ کوچک که اشکالی ندارد؟! با صدای گرفته ای گفتم:

- ولی من هیچ حسی به فرزین ندارم!

البته اگر حس گرم آغوشش و امنیت همیشگی اش و همین طور حسی که دیشب از غم موجود در صدایش دریافت کردم را ندید بگیرم!

دستش را روی دستانم کشید و گفت:

– مطمئن باشم؟

سرم را به آرامی تکان دادم. خم شد و پیشانی ام را بوسید و گفت:

– ولی از من خواهرانه این نصیحت رو قبول کن، نیما گزینه ی بدی نیست که سر لیج و لجبازی با حرف عمه ردش کنی!

و از روی تخت بلند شد، قبل از خروجش دوباره گفتم:

– از اینکه گفتم مثل شما نیستم...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

– بی خیال.

و از اتاق خارج شد. روی تخت دراز کشیدم. قلبم کمی سبک شده بود. اما نمی توانستم دلخوری کودکانه ام نسبت به عکس العمل فرزین را ندید بگیرم. یاد حرف دیشبش افتادم، همان چوب بگیر و در خاکستر بچرخان! پوزخندی زدم:

- من اگر چوب بگیرم که اونو تو چشم تو فرو می کنم بعد داغش می کنم و می دارم پشت دستم
که دیگه تو کاری که بهم مربوط نیست دخالت نکنم!

خودکار را در دست گرفتم و جلوی اسمم را در تاریخ هفتم بهمن امضا زدم. و خودکار را روی دفتر
نمره گذاشتم و به سمت مبل رفتم تا چادرم را بردارم. خانوم رسولی با لحن مهربانی گفت:

- ان شاا... که حاج آقا کرامت هر چه زود تر خوب بشن. عزیزم به خاطر غیبت هفته ی قبلت اگر
فکر می کنی که احتیاجی به جبرانی هست بگو من برات تاریخ رو هماهنگ کنم.

در حالی که کش چادر را روی سرم مرتب می کردم گفتم:

- ممنونم، نه فکر نمی کنم احتیاجی باشه، باز هم اگر لازم بود بهتون می گم.

لبخند مهربانی زد و حرف دیگری نزد، از او خداحافظی کردم و از دفتر بیرون آمدم. همین که وارد
حیاط شدم، صدای موبایلم از داخل کیفم بلند شد، آن را در آوردم، شماره ی منزل آقای شکوهی،
همسایه دیوار به دیوارمان روی صفحه افتاده بود، هر چه حس بد بود به دلم چنگ انداخت و
سریع تماس را برقرار کردم:

- بله؟

لرزش موجود در صدای زیور خانم نوید بد می داد:

- سلام یا قوت جان، هر چی خونه زنگ می زنه کسی جواب نمی ده!

با استرس پرسیدم:

- سلام. چیزی شده؟

- صدای داد و فریاد پدرت از داخل خونه میاد، آقا شکوهی هم نیست که بفرستم بره و سر و گوشه آب بده.

فورا گفتم:

- ممنون که خبر دادین الان میام.

و سریع تلفن را قطع کردم و شماره ی فرزین را گرفتم. بوق دوم جواب داد:

- الو، سلام؟

در حالی که به سمت در خروجی حیاط می دویدم و خودم را از بین دانش آموزان رد می کردم
گفتم:

- خودتو می تونی برسونی خونه ی ما؟

فرزین که متوجه استرس موجود در صدایم شده بود با ترس گفت:

- چی شده؟

- خانوم شکوهی، همسایه الان زنگ زد گفت صدای داد و فریاد بابا از تو خونه میاد.

- خیلی خب الان می رم.

و صدای بوق اشغال در تلفن پیچید. فقط خدا می داند که خودم را به چه سرعتی به خانه رساندم،
با دستانی لرزان کلید را در قفل انداختم، و بی توجه به همسایه هایی که از سر نگرانی یا هر چیز
دیگری می خواستند وارد خانه شوند، عذر خواهی سرسری کردم و در حیاط را بستم. دوان دوان

از پله ها بالا رفتم و کفش هایم را به سرعت از پایم در آوردم و وارد خانه شدم و با برداشتن اولین قدم سوزش عجیبی در پایم حس کردم و با خم کردن سرم و نگاه به فرش متوجه خرده شیشه های فراوان روی فرش شدم و تازه صدای ناله ام در آمد.

با بلند شدن صدای ناله ام فرزین از اتاق پدرم به حال سرک کشید، با کفش بود! کی می خواست بفهمد که ما در این خانه نماز می خوانیم!!! با حرص به سمتم آمد و گفت:

– چی شد؟

پایم را با دو دست چسبیدم و آن را بالا آوردم و تکه شیشه ی درشت را از کف پایم در آوردم، زیاد داخل نرفته بود، اما برای ایجاد خونریزی کافی بود. آنقدر نزدیک آمد که حس کردم تقریباً در آغوشش ایستادم، ناخودآگاه آب دهانم را قورت دادم، بی توجه به من خم شد و جورابم را خیلی سریع از پایم در آورد و با عصبانیت گفت:

– شیشه به این درشتی رو ندیدی!؟

با صدای آرامی گفتم:

– بابا کجاست؟

نگاه خشمگینش را بالا آورد و گفت:

– خوابیده.

و باز به پایم چشم دوخت و گفت:

– نگاه کن چی کار کردی با خودت!

نفسم را حبس کردم و پایم را از دستش خارج کردم و روی زمین قرار دادم و گفتم:

– خوبم.

و خواستم قدم بعدی را بردارم که بازویم در دستش فشرده شد و توپید:

– راه نرو اینجا! تا به در اتاق بابات بررسی هیچی از پات باقی نمی مونه!

و قبل از اینکه منتظر عکس العملی از جانب من باشد دستش را زیر زانوهایم انداخت و من را روی دستانش بلند کرد و به سمت اتاقم برد و روی تخت نشاند و با تحکم گفت:

- تکون نخور تا برگردم.

و از اتاق خارج شد، بهت زده به در اتاق و مسیری که فرزین رفته بود نگاه کردم! نفس کشیدن چگونه بود که من در آن لحظه هیچ از آدابش نمی دانستم؟ دست راستم بی اراده به سمت سینه ام کشیده شد و یقه ی مانتو ام را در مشت گرفت و دست چپم هم ملحفه ی روی تخت را فشرد، بی صدا لب زدم:

- چی کار کرد؟

این که پیشانی ام داغ شده بود، از عوارض بریدگی پایم بود؟ این که قلبم تند می زد چطور؟ این که دلم می خواست یک بار دیگر هم این آغوش بی چشم داشت را تجربه کنم چه؟!

فرزین با سینی حاوی باند و بتادین به اتاق برگشت، عاقلانه اش این نبود که به بیمارستان برویم؟ نه! باید بگویم وقتی پایم را در دستش می گیرد و روی زخمم را برای پیدا کردن ذره ی احتمالی شیشه فشار می دهد، جایی میان سینه ام هم تیر می کشد؟

خدایا برای این یاقوت همیشه تنها این بار چه در چنته ات داری؟

روزی هزار مرتبه بازنده میشوم

از بازی ظریف تو شرمنده میشوم

اینبار فرق میکند اما به شوق برد

آماده جدال در آینده میشوم

بعد از بستن پایم بدون توجه به نگاهی که بی پروا به صورتش دوخته بودم از اتاق بیرون رفتم. یعنی کور بود؟ ندید که من چگونه نگاهش می کنم؟ چادرم را از روی سرم برداشتم و لنگان لنگان به سمت در اتاق رفتم و به چهارچوب تکیه دادم. فرزین با یک جفت دمپایی در دستانش از داخل آشپزخانه، برگشت و گفت:

– پات کن، همین جوری نیا روی فرش.

و دمپایی ها رو جلوی پایم روی زمین گذاشت. آن را پوشیدم و قدم های بعدی را به سمت اتاق پدرم برداشتم اما قبل از ورودم به اتاق صدای فرزین متوقفم کرد:

– فکر کنم باید ببریمش واسه مشاوره!

به سمتش برگشتم و منتظر نگاهش کردم. روی مبل نشست و گفت:

– وقتی زنگ زدی اونقدر هول کردم که به این فکر نکردم کسی خونه نیست. یکی از پسر بچه های داخل کوچه رو فرستادم بالای دیوار، شانس آوردم درهال رو قفل نکرده بود. هر چی دم دستش بود شکسته بود و خودش هم کنج دیوار کنار تلویزیون کز کرده بود و به خودش می لرزید.

ابروهایم با ناراحتی به هم پیچید و به سمت مبل رفتم و رو به روی فرزین نشستم. سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

– دستش رو گرفتم و بردمش تو اتاقش، تنها حرفی که زد این بود که جاش تو اون دنیا خیلی بده. همین هم که دراز کشید خوابش برد! بعدش هم که تو اومدی.

نفسم را به صورت آه بیرون فرستادم و گفتم:

– هر شب از خواب می پره، ولی چون دفعه اول متوجه شد من از حرف هاش ترسیدم، دیگه چیزی به من نمی گه!

نگاهم را به میزی دوختم که حالا اثری از ظرف شکلاتی که صبح روی آن گذاشته بودم، نبود! و ادامه دادم:

– اون از کامیار که مثلا بهوش اومده ولی بیهوشش کمتر درد داشت تا این حالت هایی که از خودش نشون میده! این هم از بابا که ...

با ناراحتی حرفم را قطع کردم و سرم را بالا آوردم و نگاهم در نگاه عمیق فرزین پیچ خورد و کمی دستپاچه شدم و پاهایم را بیشتر به هم جفت کردم! نگاهش می خواست مچم را بگیرد انگار! بی مقدمه گفت:

– دیگه شهلا رو ندیدی؟

همه ی حس های خوبی که چند دقیقه ی قبل دریافت کرده بودم دود شد، با صدای آرام و لحن وارفته ای گفتم:

– نه.

و با حرص اضافه کردم:

– ارزش وقت گذاشتن نداشت.

پوزخندی تلخی روی لبش نشست. و به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

– دیروز نیما اومده بود سراغم!

با ترسی که علتش را نمی فهمیدم به او زل زدم. سکوت کرد و به پوست گوشه ی ناخنش ور رفت.
با صدای آرامی گفتم:

– چی می گفت؟

از گوشه چشم نگاه گذراییی به من انداخت و گفت:

– من برای تو چی هستم یا قوت!؟

گوش هایم داغ شد و گونه هایم از خجالت گر گرفت و با دستپاچگی گفتم:

– یعنی چی؟ مگه چی گفته؟

بی خیال ناخن هایش شد و کمی خودش را جلو کشید و آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشت و
به سمتم خم شد و گفت:

– انداختمش از بنگاه بیرون، چون داشت زیاد تر از بلیطش حرف می زد! من تو عمرم از یه نفر محبت دیدم که اون هم پدرت بوده! پس اگر قرار باشه به کسی باج بدم هم فقط همونه! به اندازه کافی خودم و زندگی سگیم جنگ اعصاب داریم که دیگه برای فکر احمقانه چهار تا خاله زنک جایی ندارم!

اخمش را بین ابروهایش دواند و گفت:

– نمی دونم چی تو گوشش خوندی! من برادرتم و می خوام خواهریتو ثابت کنی و از این قبیل چرت و پرت ها...

از روی مبل بلند شد، نگاهم را همراه او بالا آوردم و او ادامه داد:

– خواهراتم می خواستن خواهریشونو واسه من ثابت کنن! اما چی شد؟ یلدا منو از این خونه فراری داد و با پیش اومدن اولین موقعیت ازدواج خودمو انداختم تو هچل و یه شکست بد رو اول جوونیم تجربه کردم.

ناگهان روی سرم خم شد، خودم را به پشتی مبل فشردم و با نگاه ترسان به او زل زدم. نفسش را به همراه صدای بمش در صورتم رها کرد:

– هر جور می خوای خودتو ثابت کنی یا خواستی خودتو واسه فک و فامیلات شیرین کنی، بکن! فقط تو رو به روح مادرت از من یکی مایه نذار که از جون خودم بیزارم.

و قامتش را راست کرد و به سمت آشپزخانه رفت. نگاهم را به رفتنش دوختم. جلوی یخچال ایستاد و در آن را باز کرد و بطری آب را برداشت. چیزی به نام غرور درونم مچاله شده بود. علت ناراحتی اش را نمی فهمیدم! از این که او را برادرم می دانم ناراحت شده است یا او هم از این که عاشقش شوم می ترسد؟

لیوان آب به دست، به ستون تکیه داد و گفت:

– نمی خوای چیزی بگی؟

در کسری از ثانیه جوابم را در ذهنم پردازش کردم و با ظاهری که سعی می کردم اقتدارم را – هر چند کم – نشان دهد گفتم:

– خواستم یه کار خوب برات کنم که با اتفاقی که پیش اومد اونم تموم شد!

دست به سینه شدم و گفتم:

– نه برام برادری و نه بهت اون طور که می ترسی دل می بندم!

لیوان آبش در نیمه راه ثابت ماند و با اخم به صورتم زل زد. من هم اخم کردم و گفتم:

– برای خودم متاسفم که همه دارن با همون چوبی که یلدا و یاسمن رو مجازات کردن، تنبیهم می کنن.

کلافه گفتم:

– منظورم این نبود...

دستم را به نشانه ی سکوت بالا آوردم و گفتم:

– برات احترام قائلم درست.

صدایم لرزید، سکوت کردم و آب دهانم را قورت دادم. صدای لعنتی ام فقط کمر به همت ضایع کردن من بسته بود! نفسی گرفتم و بی توجه به صدای لرزانم گفتم:

– اما اجازه نمی دم هر جور دلت بخواد درمورد من فکر کنی!

ایستادم و انگشت اشاره ام را به نشانه ی تهدید به سمتش گرفتم:

- بار آخرت باشه به روح مادرم قسمم دادی!

و در مقابل نگاه آتشینش چرخیدم و به سمت اتاق پدرم رفتم. به شیوه ی خودم دلم را آرام کردم، اگر آن روز ذره ای از آینده خبر داشتم سکوت می کردم!

وارد اتاق شدم و در را بستم و همان جا به در تکیه دادم. لب هایم را به هم فشردم تا مانع از لرزیدنش شوم. بد حرف زدم؟ خدا لعنتت کند نیما! حرف هایم را کف دست فرزین گذاشتی؟ تو که این همه به من شک داری دیگر پافشاری ات برای ازدواج چیست؟

اشک هایم به روی گونه ام چکید. این حرف ها را زد که بگوید خواهرش نباشم؟ منظورش چه بود! خدایا با این احساس تازه شکل گرفته در قلبم چه کنم که هر حرف فرزین را برای خودش به شکل خاصی تعبیر می کند؟

زمرد کاش واقعی بودی، عزیز کاش سالم بودی، کاش کسی بود تا برایش حرف بزنم. کسی که سرزنشم نکند و راهکار جلوی پایم بگذارد. تکیه به در به سمت زمین سر خوردم و سرم را به در تکیه دادم و چشم هایم را بستم. با صدای بسته شدن در حال سرم را روی زانوهایم گذاشتم و صدای گریه ام را در لرزش شانه هایم خفه کردم.

دوشاخه ی اتو مو را به پریش زدم و رو بروی آینه ی اتاقم ایستادم، دسته ای از موهایم را جلوی شانه ام آوردم. بلندی اش به زیر سینه ام می رسید. حجم کمی را جدا کردم و کف دستم کریستال ریختم و روی موهایم کشیدم و بعد آن را اتو کشیدم.

موهای لختم، لخت تر می شدند و این به نظرم زیبا تر بود! یلدا و دخترش به همراه کیمیا دختر یاسمن به آرایشگاه رفته بودند و هر چه اصرار کرد به همراهشان نرفتم، دلم نمی آمد پدرم را تنها بگذارم. عمو محمود قبول نکرد که عزیز را به اینجا بیاورند، وگرنه بهانه ی خوبی بود که دیرتر به عروسی مریم بروم. چند تار مو بین اتو گیر کرد و کشیده شد و درد کمی را حس کردم.

با حرص اتو را عقب کشیدم و آن تار مو کنده شد، چشم هایم پر از اشک شد، نه به خاطر کنده شدن یک تار مو! از فکر هایم دردم می آمد! بی تفاوت دسته ی دیگری جدا کردم و مشغول شدم.

چه شد که زندگی مان به هم ریخت؟ چه نفرینی پشت زندگی مان بود! که مادرم اینقدر زود از زندگی بیرون رفت، پدرم به گناه کشیده شد، خواهرانم هر دو دلشان اسیر یک نفر شد و حالا هم که فراموشی و رفتار عجیب و غریب کامیار و دیوانگی نسبی پدرم!

ناگهان صدای گریه ام بلند شد و جلوی آینه زانو زدم و با ناله گفتم:

– خدایا دیگه گنجایش ندارم. با این دل وامونده ام چی کار کنم که این روزا هیچی سرش نمی

شه؟

از ده روز قبل که با فرزین آن طور حرف زدم، تا امروز، از همیشه با من سنگین تر شده بود و من بی قرار تر! دیگر نمی توانم به خودم دروغ بگویم! احمقانه است اما دلم توجه اش را می خواست.

تمام این یک سال تلاش کردم که شخصی را به عنوان همسر وارد زندگی اش کنم اما نشد. لعنت به اطرافیان که آن قدر گفتند و گفتند که باورم شد حسی به من دارد! نیما، عمه حتی شهلا! حالا که حس من درگیرش شده است بی توجهی و کم محلی ام می کند!

با اشک و آه اتو کردن موهایم را به اتمام رساندم. صورتم را شستم و آرایش صورتم را شروع کردم. اگر عروسی مریم نبود، بدون شک از خانه تکان نمی خوردم.

ساعت هشت شب بود که آرایشم تمام شد، لباسم را از روی تخت برداشتم و پوشیدم و مجبور بودم به خاطر قد بلندش کفش پاشنه بلند بپوشم که به خاطر زخم پایم به نوعی عذاب الیم بود! هر چند زخم پایم تا حد زیادی خوب شده بود ولی باید رعایت می کردم تا دوباره درد نگیرد.

موهایم را روی لباسم مرتب کردم. از تیپ خودم راضی بودم. یعنی با آن حال و هوایی که من داشتم همین هم خیلی زیاد و دور از انتظار بود! با شنیدن صدای زنگ در، پالتویم را تنم کردم و شالم را هم روی موهایم انداختم و در را به روی فرزین باز کردم.

قبل از اینکه وارد حال بشود به اتاق پدرم رفتم و او را از خواب بیدار کردم. این روزها بیشتر ساعاتی که در خانه بود به خواب می گذشت و من به خوابش راضی بودم تا این که اسباب خانه را به هم بریزد و بخواهد از وضعیت نابه سامانش در آن دنیا صحبت کند!

پدرم روی تخت نشست و با لبخند مهربانی به صورتم زل زد و گفت:

- کجا می خوای بری بابا؟

لبخندی به رویش زدم:

- عروسی مریمه، بلند شو لباستو بپوش، فرزین اومده دنبالمون که بریم.

فرزین همان موقع وارد اتاق شد و سلام کرد. به سمتش برگشتم و جواب سلامش را دادم، در حالی که نگاهش به پدرم بود و اصلا به من نگاه نکرد! به سمت کمد قدی اتاق رفتم و کت و شلوار پدرم را برداشتم و از داخل کاورش بیرون کشیدم. پدرم از روی تخت بلند شد و در حالی که به سمت در می رفت خیلی خونسرد گفت:

- من جایی نمیام.

و از اتاق خارج شد. با دهان باز به در اتاق و بعد به صورت فرزین نگاه کردم. ابروهای او هم از تعجب بالا رفته بود. وقتی به سمت من برگشت و قیافه ی بهت زده ی من را دید، دستانش را به نشانه ی آرامش بالا آورد و گفت:

– الان درست می شه.

و من با همین جمله اش دلم گرم شد. فرزین همیشه با اطمینان حرف می زد.

هر دو به حال برگشتیم و منتظر ماندیم تا پدرم از سرویس بهداشتی خارج شود و بعد از دقیقه ای با همان آرامش بیرون آمد و گفت:

– پس چرا وایستادین؟ گفتم که! من نیام.

فرزین با ناراحتی گفت:

– این طوری که همیشه! شما عموی بزرگین. باید باشین.

اخم های پدرم در هم رفت و گفت:

– گناهای قبلیمو نمی تونم کاریش کنم! می تونم جلوی گناه جدید رو بگیرم که!

ابروهایم بالا رفت و گفت:

– از کی تا حالا اومدن به عروسی گناهه؟

فرزین به من چشم غره رفت که جلوی زبانم را بگیرم و پدرم به سمت من چرخید و گفت:

– اون جا آهنگ هست! رقص هست. نمی تونم پیام. تو نمی دونی آتیش اون دنیا چقدر سوزانه!

و در کسری از ثانیه چشم هایش پر از اشک شد:

– من فقط یه گوشه اش رو دیدم. وقتی کوچکترین ذره ی بدنت قدرت موندن پیش تو رو نداره و می خواد از جسمت کنده بشه ...

از کوره در رفتم:

– بس کنید بابا! اگر خیلی به فکر اون دنیا تونید....

فرزین با خشم حرفم را قطع کرد:

– ساکت شو یا قوت! تو برو تو ماشین ما هم میایم.

خواستم حرفی بزنم که با تحکم گفت:

– چیزی نشنوم.

دهانم را بستم و چند ثانیه در چشمان خشمگینش زل زدم و بعد با قدم های بلند به اتاقم رفتم و کیفم را برداشتم و به همان شدت هم از خانه بیرون زدم و در حال را به هم کوبیدم. و از حیاط هم خارج شدم. و به علت قفل بودن درهای ماشین فرزین مجبور شدم دوباره به حیاط برگردم و تا موقع آمدنشان تقریباً از سرما بلرزم!

پدرم و فرزین با هم از خانه خارج شدند و پدرم روی صندلی جلو جا گرفت من هم روی صندلی عقب نشستم و تمام طول مسیر تا هتل را به بیرون زل زدم. و کلامی حرف نزدم.

وقتی رسیدیم و از آنها جدا شدم تا به طبقه ی بالا و قسمت زنانه بروم فرزین در حالی که از پشت سرم می گذشت با صدای آرامی گفت:

- نمی خواستم باهات بد حرف بزنم.

و از من گذشت و به همراه پدرم به سمت ورودی طبقه ی پایین رفتند.

معذرت خواهی نکرد، از آدم مغروری مثل فرزین همین هم عجیب بود! اما اخم هایم را حفظ کردم.

حال ناخوشم تا آخر شب همراهم بود. به خاطر درد پایم هم نتوانستم بیشتر از یک بار برقصم. عزیز هم آمده بود و من تمام مدت از کنارش جم نخوردم و حتی غذایش را هم من به دهانش دادم. دلم خیلی برایش تنگ شده بود و از وقتی پدرم بیمار شده بود ندیده بودمش. یاسمن هم فقط یک سر آمد و برگشت. خواهرم خیلی لاغر شده بود، ما سه نفر، یعنی من و یلدا و یاسمن هر کدام به نوعی تنها بودیم، و من از آن دو نفر تنها تر!

البته از کمترین فرصت استفاده کردم و کنار گوش عزیز از احساس تازه پا گرفته ام نسبت به فرزین گفتم و او فقط لبخند نصفه و نیمه اش را تحویل داد، و من لبخندش را به نشانه ی رضایتش گرفتم و به خاطر این که حال خوشم زایل نشود حرفی از سردی و تند خویی فرزین نزدم. بعد از شام هم فقط درجه یک ها ماندیم تا مریم و ساسان را تا خانه خودشان همراهی کنیم.

آخر شب بعد از رساندن مریم و ساسان، به خانه ی عمه طیبه رفتیم. دیگر هیچ انرژی برایم نمانده بود. عمه آرام گریه می کرد. از روی مبل بلند شدم و به آشپزخانه رفتم تا برایش آب بیاورم. البته اهل این خودشیرینی ها، آن هم برای عمه نبودم! زن عمو فهیمه از من خواست که آب بیاورم.

با بستن در یخچال نیما را کنار خودم دیدم و کمی جا خوردم. خواستم از کنارش رد شوم که با لحن خشکی گفت:

- من می خوام بدونم فرزین چه نسبتی با ما داره که توی جمع نشسته؟

لیوان را در دستم فشردم و به سمتش چرخیدم و گفتم:

- جای تو رو تنگ کرده؟

پوزخندی زد و گفت:

- نمی دارم کسی جامو تنگ کنه!

من هم متقابلا پوزخندی زدم و گفتم:

- پس جوش بی خودی نزن.

و قدم بعدی را برداشتم.

- خر نیستم!

بدون آن که به سمتش برگردم ایستادم. و منتظر ماندم تا بقیه حرفش را بزند. چشم هایم به در بود تا اگر کسی وارد شد سریع عکس العمل نشان دهم و عادی جلوه کنم.

- بهت گفتم حواست باشه طرف یابو برش نداره!

از حرف هایش سر در نمی آوردم. منتظر بودم که احساس خودم را بر سرم بکوبد که رو برویم قرار گرفت و گفت:

- می دونی چی بهم گفت؟

با اخم نگاهش کردم. دندان هایش را به هم فشرد و گفت:

– از سن و سالش خجالت نمی کشه! به من می گه اگه بدونم یاقوت دلش با منه! تو که عددی نیستی جلوی باباتم وامیستم.

ابروهایم به صورت اتوماتیک وار بالا رفت. فرزین این حرف را زده بود؟ گمان نمی کنم! این یا یه دستی از جانب نیما بود برای من! یا از جانب فرزین برای ... باز هم من! لب هایم را باز کردم که حرفی بزنم که نیما فاصله را به حداقل رساند و در حالی که نفس هایش را در صورتم رها می کرد و باعث چندشم می شد گفت:

– از این که خر فرض بشم بیزارم! اون نمیداد رو هوا این حرفو بزنه. مگه نه؟ از یه چیزی خیالش راحت. اینطور نیست؟

نباید وا می دادم. اصلا نیما به چه حقی مرا بازخواست می کرد؟ چه کاره ام بود؟ ابرو در هم کشیدم و گفتم:

– یه بار برات توضیح کامل دادم! حالا که من به روی خودم نمیارم که رفتی دهن لقی کردی دوقورت و نیمت هم باقیه؟

خنده ی عصبی سر داد و گفت:

- یه چیزی هم بدهکار شدیم به خانوم آره؟ همین قدر هم که سکوت کردم یعنی احترام! یا قوت مثل بچه آدم بگو حسست بهش چیه؟ چی کار کردی که اون به من چنین حرفی می زنه؟

با اعتماد به نفس گفتم:

- دلیلی نمی بینم که به سوالات بی سر و تهت جوابی بدم!

سرش را چند بار تکان داد و با لحنی جدی گفت:

- پس الان می رم جلوی جمع ازش می پرسم تا یه نتیجه گیری شیرین از این داستان داشته باشیم.

و به سرعت به سمت در رفت. لیوان آب را روی میز گذاشتم و به سمتش دویدم و پیراهنش را از پشت در مشت گرفتم و گفتم:

- خیلی خب، وایستا. وایستا می گم.

نفسش را به حالت عصبی فوت کرد و به سمتم برگشت و دستانش را به کمرش زد و نگاهم کرد.

انگشتانم را از شدت استرس به هم پیچیدم و صدای تق تقشان را در آوردم. از هر طرف که جمله می ساختم به دروغ قانع کننده ای نمی رسم. در ذهنم به خودم توپیدم:

– لعنتی! خیر سرت رمان می نویسی! الان وقت کم آوردن دیالوگه؟

اما نیما که خوددرگیری من را نمی فهمید! او منتظر یک جواب قانع کننده بود و من اگر ترس از آبروریزی نداشتم به هیچ عنوان جوابش را نمی دادم و می گذاشتم در خیالات خودش، البته خیالات واقعی خودش! باقی بماند. نفس عمیقی گرفتم و تنها توانستم بگویم:

– آبرو ریزی نکن نیما.

نیلوفر با غر غر وارد آشپزخانه شد:

– رفتی آب بیاری یا بسازی!

و با دیدن من و برادرش که رخ به رخ ایستاده بودیم، منی که رنگم پریده بود و نیمایی که رنگش سرخ شده بود، سکوت کرد و همان لیوان آبی که روی میز گذاشته بودم را برداشت و سریع خارج شد. یک بار در عمرش شعور به خرج داد! نگاهم را دوباره به نیما دوختم. موشکافانه نگاهم می کرد و من همه ی حواسم در چند قدم آن طرف تر پیش فرزین بود، واقعا فرزین چنین حرفی زده بود؟

- این جواب سوال من نبود یاقوت! تو اون شب یه حرف دیگه به من زدی! گفتمی مثل برادرته و می خوامی خواهریتو ثابت کنی! من به خاطر احترام عمه رو زیر پا گذاشتم! یک ساله منو لنگ در هوا نگه ...

میان کلامش دویدم:

- من هیچ وقت به تو امیدواری ندادم! یک ساله که جز خونواده ام به کسی فکر نکردم. تا قبل از اون هم فقط خودم مهم بودم. یادت باشه که چرا عمه بهم متلک انداخت، چون جواب نه داده بودم! پس من از همون اول جوابم نه بوده! منت چیزی رو به سرم نذار، من ازت نخواستم که به پام صبر کنی.

سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

- این حرف آخرته؟

نفسم را بیرون فرستادم و سرم را تکان دادم. او هم پوزخندی زد و سرش را تکان داد و از آشپزخانه خارج شد. با رفتنش پاهایم سست شد و روی صندلی نشستم. الان همه چیز به هم می ریخت. خودت را آماده کن یاقوت. همه چیز تمام شد. دیگه به خواب ببینی که در جمع فامیل حضور پیدا کنی!

تا زمانی که یلدا صدایم کند که از آنجا برویم، از آشپزخانه جم نخوردم و هر لحظه منتظر بودم که کسی مرا با خشم فرا بخواند! اما این اتفاق نیفتاد، هر چند از نگاه همه معلوم بود فهمیده اند بین من و نیما چیزی گذشته است. حتی نیم نگاهی به فرزین نیانداختم. می ترسیدم نیما جری شود و دسته گلی به آب دهد. هر چند خودم استاد دسته گل به آب دادن بودم!

جلوی در حیاط خانه ی عمه طیبه از یلدا و صادق جدا شدیم و آن ها به همراه بچه های یاسمن به سمت خانه خودشان رفتند و من و پدرم و فرزین هم داخل ماشین فرزین جا گرفتیم.

وقتی جلوی در خانه از ماشین پیاده شدیم، کلید را از کیفم بیرون آوردم و داخل قفل چرخاندم و بعد از باز کردن، دو قدمی عقب ایستادم تا پدرم وارد خانه شود. فرزین داخل ماشین نشسته بود و منتظر بود ما وارد خانه شویم. پدرم جلوی در مکث کرد، گفتم:

- بابا چرا نمی ری داخل؟

به سمتم برگشت و با قیافه ی متفکری گفت:

- باید با پای راست وارد می شدم یا چپ!؟

دهانم با در ماندگی باز ماند و با صدایی که هر آن آماده ی گریه کردن بود گفتم:

– بابا داری وارد حیاط میشی! نه دستشویی و حموم! بیا برو داخل.

سرش را تکان داد و وارد حیاط شد. با صدای بسته شدن در ماشین سرم را به سمت فرزین چرخاندم. نزدیکم شد و گفت:

– چی می گفت؟

سرم را با تاسف تکان دادم و گفتم:

– فکر کنم حق باتوئه! باید ببریمش پیش مشاور.

– کی؟ نیما رو؟

در نگاهش دقیق شدم. دوباره حرف های نیما در نگاهم جان گرفت. سرگردانم می کنی فرزین! لبخند غمگینی زدم و گفتم:

– نه! منو! که اگر عقل داشتیم می چسبیدم به زندگی خودم که این طور مضحکه ی خاص و عام نشم.

و وارد حیاط شدم و در حالی که نگاهم را از صورتش می دزدیدم گفتم:

- شب به خیر.

کور بودم اگر از گوشه ی چشم لبخند عمیقش را نبینم! با صدای آرامی گفتم:

- شب بخیر.

و عقب گرد کرد و من هم در حیاط را بستم و بعد از قفل کردنش وارد خانه شدم.

با قطع تماس رو به پدرم که همه ی حواسش به اخبار بود گفتم:

- آقای امینی بود. مدیر مدرسه آموزش از راه دور.

نگاهش را از تلویزیون گرفت و رو به من گفت:

– چی می گفت؟

– گفت تعداد ثبت نامی های سوم و چهارم به حدنصاب رسیده. از هفته ی آینده دوشنبه ها، بعد از ظهر هم میرم اونجا. می گفت به احتمال زیاد کلاس اول و دوم هم تشکیل می شه و روز تشکیل اون ها هم سه شنبه بعد از ظهره.

سرش را تکان داد و گفت:

– پس از این به بعد دوشنبه صبح تا چهارشنبه ظهر کامل وقتت پره!

با لبخندی تایید کردم. او هم لبخند زد و گفت:

– موفق باشی بابا جان.

ته دلم خدا را شکر کردم. خوشحال بودم که پدرم بیشتر از قبل اهمیت می دهد. البته نه این که قبلا بی اهمیت باشد! ولی آن موقع آنقدر سرش شلوغ بود که به سوال و جواب در مورد مسائل کاری نمی رسید. و اگر سفارش ها و دوستان فرزین نبودند من هم الان ور دل او می نشستم و خبری از کار نبود. با صدای پدرم از فکر بیرون آمدم.

– فقط یه قولی بده بابا.

به حالت سوالی نگاهش کردم. با صدایی که غم عمیقی در آن موج می زد گفت:

– اونقدر مال حرام وارد زندگیم شده که نمی دونم به کدوم زخم زدمش! قول بده وقتی دستت به دهنه رسید اونقدر خیرات کنی که مالت صاف بشه.

خدایا امروزها نمی گذاری یک ثانیه از خوشی ام بگذرد! با ناراحتی نگاهش کردم و سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم. انگار با همین سر تکان دادنم پر و بال گرفت:

– فکر کنم اگه تمام عمر انفاق کنم هم بدهکار بشم!

نگاهش را سرگردان دور خانه چرخاند و گفت:

– همه جای این خونه ناپاکه! باید این خونه رو بسوزونم! باید بسوزونمش!

ناگهان از جایش بلند شد. سریع خیز برداشتم و گفتم:

– چی شد بابا؟

چشم هایش در کسری از ثانیه سرخ و اشکی شد و باز نگاهش را سرگردان دور خانه چرخاند و گفت:

– مادرت نفرینم کرد، آهش منو گرفت. نمی بینی زندگیم به کجا رسید؟ مادرت به من هشدار این روزها رو داده بود، من

به هق هق افتاد و خم شد و هر دو دستم را گفت:

– من نمی دونستم اون دنیا چه شکلیه! وگرنه همون موقع ... همون اول راه همه چیزو درست می کردم. من به همه بدهکارم! به خواهرم، به مادرم، به برادرهام، به پدرم. به مادرت، به شما ها... وایای! من دل فرزین رو چه جوری به دست بیارم. اگر فرزین بفهمه

صدای زنگ حیاط مانع از ادامه ی حرفش شد. و دستانش را پس کشید و با نگاه ترسانی گفت:

– خوبی بابا؟! رنگت پریده! ترسوندمت؟

بی توجه به صدای زنگ، در ادامه ی حرف پدرم پرسیدم:

– فرزین چی رو بفهمه؟

دوباره صدای زنگ بلند شد. نگاهش را به آیفون دوخت و گفت:

– خیلی چیزها! باید بهش بگم. بگم تا خودمو سبک کنم. من نمی خوام جام تو اون دنیا همین جوری بمونه! من .. باید سبک بار تر برم.

به آستینش چنگ انداختم و بی مقدمه گفتم:

– بابا در مورد رابطه ی خونیش با شهلا که منظورت نیست؟

ترسان نگاهش را به من دوخت. فهمیدم ربط دارد، با التماس گفتم:

– بهش نگیا! نگفتنش ثوابش بیشتره به خدا!

اما حرفی نزد و فقط دوباره چشمانش تر شد. این بار زنگ یک سره شد. پدرم آستینش را از دستم بیرون کشید و به سمت آیفون رفت و در را باز کرد و درحالی که به سمت اتاقش می رفت گفت:

– یلداست.

و در اتاق را بست. چقدر به حضور یلدا احتیاج داشتم. وقتی به داخل خانه آمد تمام صحبت های پدرم را به غیر از قسمت مربوط به فرزین برایش گفتم، او هم مثل من اشک ریخت و با هم به داخل اتاق من رفتیم و با یکی دو نفر از دوستان دوران تحصیلش که در رشته ی خودشان یعنی روانشناسی ادامه تحصیل داده بودند تماس گرفت و توانست از یکی از آنها که مطب داشت، برای همان هفته نوبت بگیرد.

باید فکری به حال پدرم می کردیم. او با این افراطی که در پیش گرفته بود خودش را به زودی نابود می کرد. مثل همان ورود به خانه با پای چپ یا راست! واجبات را ول کرده بود و به مستحبات چسبیده بود.

اما در کل به من ثابت شده بود که هر جا را بخواهم درست کنم مشکلات از سمت دیگری سر باز می کنند.

نمونه اش روز بعد بود. که به محض خروج از مدرسه یاسمن با من تماس گرفت.

– یاقوت دارم دیوونه می شم....

و صدای گریه اش قلبم را به طپش انداخت. با اضطراب گفتم:

- چی شده یاسی؟

و او با گریه گفت:

- کی زندگی منو چشم کرد؟ یاقوت من نمی دونستم کامیار وکالت همه ی اموالشو به برادرش داده، اون بی همه چیز هم حالا جواب نمی ده! کامیار که کارمند دولت نبوده که بخواد حقوق ثابت داشته باشه. این همه خرج رو دستمونه دستم به هیچ جا بند نیست.

و گریه اش امانم را برید. دیگر توانایی نداشتم. با صدای بغض کرده گفتم:

- حالا می خوای چی کار کنی؟

و سوار تاکسی شدم که جلوی پایم ترمز کرده بود. با گریه گفت:

- من که کسی رو ندارم! بابا هم که اونجوری!

و با زبان بی زبانی از من خواست که برویم پیش فرزین.

نفسم را فوت کردم و گفتم:

– اگه می خوام بریم پیش فرزین، آماده باش. من میام خونتون با هم بریم.

فرزین پایش را به حالت عصبی تکان می داد. من اگر به جایش بودم کمکی نمی کردم! کامیار با ممنوع کردن رفت و آمد یاسمن، کم به فرزین توهین نکرده بود! ولی حالا که به جای فرزین نبودم! پس از جانب خودم دعا می کردم که فرزین کاری کند.

لب باز کرد و با حرص گفت:

– مرد هم این قدر بی فکر!

یاسمن اشک هایش را پاک کرد و چیزی نگفت. فرزین نگاهش را در نگاهم دوخت و سرش را نامحسوس تکان داد. البته انگار می خواست من از نگاهش چیزی را بفهمم. که من واقعا در آن لحظه درک نداشتم. فرزین کلافه نگاهش را گرفت و رو به یاسمن گفت:

– چقدر در جریانی؟! وکالت همه چیزو بهش داده؟

یاسمن بینی اش را بالا کشید و در حالی که دوباره اشک هایش راهشان را به روی گونه اش پیدا می کردند گفت:

– من که از چیزی سر در نمیارم! فقط می دونستم چند ماه قبل وکالت زمین هاشو داد به برادرش کمیل، که براش بفروشه. آخه کامیار هیچ وقت پول نقد نگه نمی داشت.

سکوت کرده بودم و فقط به حرف هایشان گوش می دادم. دلم پیش یلدا بود که حتما حالا به همراه پدرم و صادق در مطب بودند. از بی ملاحظگی ام لجم گرفتم. چرا اصلا نپرسیدم که بچه ها را به کی می سپارد؟ فکر کنم تعدادمان کم بود! کاش پدرم چند فرزند دیگر هم داشت.

– می خواستن چند نفری مجوز کارخونه ی ظروف یک بار مصرف بگیرن و کارخونه رو احداث کنن.

با ابروهای بالا رفته به یاسمن نگاه کردم. فرزین پوزخند زد و گفت:

– جالبه!

با لحنی که سعی می کردم دلخوری ام معلوم نشود گفتم:

– یعنی تا موقعی که کارخونه راه بیفته نمی خواستین به ما بگین؟

یاسمن باز هم سکوت کرد و آرام آرام اشک ریخت. نگاهم را به سمت فرزین کشاندم. لب هایش را به هم فشار می داد و با اخم به من زل زده بود. می خواستم بگویم:

– خب به من چه! مگه من گفتم بیاد از تو کمک بخواد؟ اصلا مگه من گفتم شوهرش بره اموالشو به برادرش بسپره؟

یاسمن از روی صندلی بلند شد و با قهری نمادین گفت:

– ببخش که مزاحمت شدیم. انگار از اول هم نباید میومدیم اینجا!

فرزین ابروهایش را در هم کشید و گفت:

– بشین بینم! واسه من ناز می کنه!

و خودش از روی مبلش بلند شد و موبایل به دست به سمت در رفت و خارج شد. گوشه ای از مانتوی یاسمن را گرفتم و وادار به نشستنش کردم و گفتم:

– می خوای بری از کی کمک بگیری؟ عموها؟! یا خانواده شوهرت؟

با بغض گفت:

– نمی بینی دستم زیر سنگشه چه طور برخورد می کنه!

با ابروهای بالا رفته گفتم:

– من که برخورد بدی ندیدم!

فرزین بعد از چند دقیقه وارد بنگاه شد و گفت:

– با یکی از دوستانم صحبت کردم. قدم اول صحبت کردن با خود کمیله! ببین حرفش چیه! شاید قصد بدی نداره. نشد برو سراغ خانواده اش، اگر دیدی قضیه جدیه اون وقت قانونی اقدام می کنیم.

یاسمن مظلومانه سرش را تکان داد و فرزین رو به هر دو گفت:

– فعلا هم برین خونه، الان قرار دارم تو مغازه، باباتون هم حتما برگشته.

هر دو بلند شدیم و از او تشکر کردیم به سمت در رفتیم. وقتی از بنگاه خارج شدیم رو به یاسمن گفتم:

– یه لحظه صبر کن، الان بر می گردم.

و بدون آن که جوابی از جانب یاسمن بشنوم به داخل بنگاه برگشتم. فرزین دستش را به چانه اش زده بود و متفکرانه به رو به رو نگاه می کرد، با ورود مجدد نگاهش را به من دوخت و از ژستش خارج شد و گفت:

– چی شده؟

به سمت میزش رفتم و جلوی میز قرار گرفتم و گفتم:

– ممنون که می خوای به یاسمن کمک کنی.

ابروهایش را بالا داد و با تعجب گفت:

– خواهش می کنم... برای گفتن این برگشتی!

نفس عمیقی گرفتم. نمی خواستم سر سنگینی این مدت را ادامه دهد. مخصوصا حالا که احساساتم روشن تر شده بود، بهتر بود رابطه مان را دوباره ترمیم می کردم، پس باید آنچه که ذهنم را مشغول کرده بود به زبان می آوردم:

- تو فقط نیما رو بیرون انداختی دیگه! ... حرفی که نزدی؟

لبخندی روی لب هایش نقش بست و گفت:

- برو پی کارت بچه.

و نگاهش را گرفت و با خنده اضافه کرد:

- بعد از دو هفته تازه یادش اومده که پرسه!

سرم را جلوی صورتش خم کردم و گفتم:

- نپرسیدم چون به حرفت اعتماد داشتم و فکر نمی کردم چیزی مونده باشه که نگفته باشی!

اخمی کرد و در حالی که نگاهش به در بود گفت:

- فعلا برو، بهت زنگ می زنم. شاید هم شب پیام خونتون.

رد نگاهش را دنبال کردم. یاسمن در پیاده رو منتظرم بود و به ما چشم دوخته بود. دوباره نگاهم را به فرزین دوختم. در حالی که یک قدم به عقب بر می داشتم گفتم:

- باز هم ممنون.

لبخند کجی زد و گفت:

- وظیفه اس!

لبخند تلخی زدم و از مغازه بیرون آمدم و با یاسمن همراه شدیم. وظیفه! هم خودش و هم من می دانستیم که هیچ وظیفه ای در کار نیست! فرزین فقط لطف می کرد، همین!

سوار تاکسی که شدیم برای موبایلم پیام آمد. از جانب فرزین بود:

- دفعه دیگه بی خبر نیاین! اومد و مغازه شلوغ بود!

خنده ام گرفت! اگر نیشش را نمی زد روزش شب نمی شد.

– رفتی تو مغازه چی بهش گفتی؟

نگاهم را از موبایلم گرفتم و به یاسمن دوختم که با صدای آرامی این سوال را پرسیده بود و جواب دادم:

– هیچی. یه کار خصوصی بود.

ابروهایش را بالا داد و در حالی که به رو برو چشم می دوخت گفت:

– پس شامه ی یلدا درست کار کرده.

اخم کردم و گفتم:

– هر کار خصوصی بر نمی گرده به ...

به سمتم برگشت و حرفم را قطع کرد و با لحنی جدی و صدای همچنان آرامی گفت:

– به هر کی می خوای دل ببند، حتی به اون کوه یخ! فقط حواست باشه ارزشت خیلی بالاتر از
اونه! تا وقتی که اون پا پیش نداشته و ندی!

و ساکت شد و کرایه ی تاکسی را حساب کرد و من هم سکوت کردم. دور میدان پیاده شدیم و تا
خانه پیاده به راه افتادیم. جمله ی یاسمن را در ذهنم بارها مرور کردم و به این نتیجه رسیدم که
می شود روی او حساب کرد! حد اقل او مثل یلدا نگاهش به فرزین خصمانه نبود! با دو دلی سکوت
را شکستم:

– یاسمن؟

حسابی در فکر فرو رفته بود، حق هم داشت! ثمره ی سال ها زندگی اش به تباهی می رفت! نگاه
صامتش را به من دوخت. گفتم:

– چی شد که فهمیدی به فرزین دل بستنی؟

پوزخندی زد و با تاخیر گفت:

- منم مثل یلدا از برخورد های فرزین خیال بافی کرده بودم. وقتی یلدا رو پس زد با خودم گفتم شاید دلش با منه! بعدش هم که ازدواجش اون جوری شد و زنش قالش گذاشت! خواستم به شیوه ی خودم آرومش کنم و بهش ابراز علاقه کردم که اون هم خیلی قشنگ زد تو پرم و گفت دیگه به این موضوع فکر نکنم!

نفسش را به صورت آه بیرون فرستاد و گفت:

- من اون روز واقعا شجاع شده بودم! الان حتی بهش فکر هم می کنم مو به تنم سیخ می شه!

با غم به صورتم نگاه کرد و گفت:

- فرزین همه چیز بود. پدر بود، مادر بود، حامی بود! برام عشق شد ولی ... ولی بعد از ازدواج اونقدر کامیاب بهم محبت کرد که بهش دل بستم و هزار بار خودم رو به خاطر این که غرورم رو برای فرزین زیر پا گذاشتم لعنت کردم.

و بقیه راه در سکوت گذشت! یلدا که دل باخت و خودش را رسوا کرد! یاسمن که دل داد و بعد از سالها همسرش به او بی اعتماد شد! خدایا نکند آخر و عاقبت دل دادن من هم نتیجه اش رسوایی و بی اعتمادی باشد؟

یاد حرف یلدا افتادم! نکند فرزین نفرین باشد؟ و خودم به این کلمه ی احمقانه پوزخند زدم. با وارد شدن به خانه متوجه شدیم که پدرم و یلدا به خانه برگشتند، البته یک جفت کفش مردانه هم پشت در بود! با یاسمن وارد خانه شدیم، کفش ها متعلق به نیما بودند.

سلام کردیم. نیما مثل همیشه برخورد کرد، البته با حذف کردن نگاه های عمیقش. یلدا با لب های آویزان روی مبل نشسته بود. چادرم را از روی سرم برداشتم و کنارشان نشستم. یاسمن پرسید:

– بابا کجاست؟

یلدا اتاق را اشاره کرد. نیما با اخم گفت:

– وضعیت عمو اینقدر وخیمه، اون وقت شما هیچی نمی گین؟

یاسمن جواب داد:

– چی بگیم؟ هر کس برای خودش گرفتاری داره!

نیما با جدیت گفت:

– یعنی اگر امروز اتفاقی یلدا رو موقع رفتن به دکتر نمی دیدم نمی خواستین باز هم بگین؟

حوصله ی سوالات نیما را نداشتم، رو به یلدا گفتم:

– نتیجه چی شد؟

یلدا آهی کشید و گفت:

– دوستم گفت بیشتر به مشاور دینی نیاز داره، باید ببریمش پیش کسی که بتونه از لحاظ معنوی درمانش کنه.

ابروهایم را بالا دادم و گفتم:

– جدی میگی؟

سرش را تکان داد و گفت:

– باور نمی کنی از نیما بپرس. اون هم اونجا بود.

نیما با ناراحتی گفت:

– باز اونقدر معرفت داشت که ده جلسه نکشونش بی خودی مطب و همین اول کاری گفت ایراد کار از کجاست! خب پس معلوم شد که نیما هم به همراه آن ها رفته بوده است.

یاسمن پرسید:

– صادق و بچه ها کجان؟

– خونه موندن. امروز فروشگاه رو سپرده دست شاگردش.

و من از روی مبل بلند شدم و به باقی صحبت هایشان گوش ندادم و به اتاقم رفتم.

این نظر خانوم روانشناس، امیدوار کننده است؟ همین فردا او را پیش سید رضا می برم. روحانی که هم تحصیلات حوزوی دارد و هم مورد اعتماد پدرم است.

در اتاق را بستم و شروع به تعویض لباسم کردم، خودخواهانه است، ولی دلم می خواست شب هیچ کدامشان در خانه نباشند. دلم می خواست حرف های فرزین را در تنهایی بشنوم.

بعد از تعویض لباسم از اتاق خارج شدم. یاسمن در حال خداحافظی بود. خودم را به او رساندم و گفتم:

– کجا یاسی؟ ناهار نمی مونی؟

یلدا به جای او رو به من جواب داد:

– هر چی اصرار می کنم می گه می خوام برم.

یاسمن با ناراحتی گفت:

– دختر خواهر شوهرم مونده پیشش، گفتم زود برمی گردم.

نیما از روی مبل بلند شد و گفت:

– تغییری نکرده حالش؟

یاسمن لب لرزاند و گفت:

– بهتر که چرا! اما هنوز هم بعضی رفتارهای عجیبه، نمی تونم تنهاتش بذارم. مثلاً دیشب به من می گه برو، تو برای چی همش اینجایی! مگه چه نسبتی با من داری! در صورتی که یه ساعت قبلش خبر کیمیا و ارمیا رو ازم می گرفت!

و چشم هایش پر از اشک شد و سکوت کرد. نیما سری تکان داد و زیر لب گفت:

– ایشاله زود تر خوب شه.

و نفسی گرفت و گفت:

– بیا بریم. خودم می رسونمت.

و همزمان صدای زنگ بلند شد. یلدا گفت:

– حتما صادق. بهش می گم نیاد بالا، اون می رسونت.

و سریع به سمت آیفون رفت و بعد از باز کردن در رو به جمع گفت:

– صادق.

و علی رقم اصرار های نیما مبنی بر رفتن، او را برای نهار نگه داشت. اگر برای شام هم می ماندند!
خون همه شان را می ریختم.

لحظه ای بعد سر و صدای کیمیا و ارمیا و گلناز در خانه پیچید. و بعد از برگشتن صادق پدرم را هم
بیدار کردیم و همه دور میز نهار نشستیم.

ظاهراً نهار می خوردم، ولی همه ی حواسم به شب بود، به خود شب که نه! به فرزین و حرف
هایش که می توانست خوب باشد! بد باشد و حتی خنثی. یعنی این همه انتظار و استرس برای
رسیدن شبم بیهوده باشد و هیچ اتفاق خاصی نیفتد.

یلدا سکوت را شکست. البته به لطف آن سه تا زلزله سکوت مطلق هم نبود!

– حتما نیلوفر همش خونه عزیزه آره؟ طفلکی! با ازدواج مریم و وضعیت خونه ما، زحمت عزیز
افتاد رو دوش اون و حنا و میترا!!

نیما در سوال و جواب یلدا گفت:

- نه همه ش هم اونجا نیست! هفته ای دو شب نهایتاً!

و با لبخند و صدای آرامی گفت:

- بین خودمون باشه، ما هم داریم دوماه دار میشیم.

همه با هیجان به او خیره شدیم و نیما خودش ادامه داد:

- هم کلاسی دوران دانشگاهشه. البته پسر دوست بابا هم هست.

پدرم دستش را به روی شانه ی نیما زد و گفت:

- ان شاا... به مبارکی، عروسی خودت پسرم!

بقیه هم تبریک گفتیم. هیچ چیز مثل سابق نبود! اگر مثل همیشه بود نیما بعد از این حرف پدرم به من نگاه می کرد. دلم گرفت! نمی دانم چرا! مگر من همین را نمی خواستم که نیما از من دست بکشد؟ شاید به خاطر حسادت ی زبر پوستی به ازدواج نیلوفر بود! یعنی زمانی که من بخواهم عروسی کنم همه به من تبریک می گویند؟ اگر با کسی غیر از فرزین ازدواج کنم خودم خوشحالم؟!

تا زمانی که نیما از خانه برود با او هم کلام نشدم. حس بدی داشتم! شاید دلم خواستار توجه بود! تنها کسی که با همه ی بی محلی هایم خواهانم بود نیما بود که به لطف فرزین و دل زبان نفهمم آن را هم از دست دادم.

ساعتی بعد از رفتن نیما به خاطر سر و صدای زیاد بچه ها یلدا و صادق هم رفتند. با رفتنشان نفسم را با آسودگی بیرون فرستادم. و بعد از جمع کردن آشپزخانه به اتاق پدرم رفتم.

روزنامه ای را در دست گرفته بود و مشغول مطالعه بود. لبخندی روی لب نشاندم. بعضی از حالت هایش باعث دلگرمی بودند، مثل همین روزنامه خواندن. به سمتش رفتم و لبه ی تخت نشستم. با دیدنم روزنامه را به کناری گذاشت و به صورتم زل زد. دستش را در دست گرفتم و گفتم:

– فردا بریم پیش سید رضا؟

با نگرانی گفت:

– یعنی درست می شه؟

خم شدم و پشت دستش را بوسیدم و دست دیگرش را روی سرم گذاشت و بعد از بلند کردن سرم گفتم:

- خدا ارحم الراحمينه بابا!

چشمایش خیس شدند و سرش را تکان داد. از روی تخت بلند شدم و گفتم:

- استراحت کن بابا، شب فرزین میاد. باهش در میون می ذاریم.

و اتاق را ترک کردم.

ساعت نزدیک هشت شب بود، فرزین یک ربع پیش به خانه آمده بود و در اتاق پدرم بود، صدای صحبتشان می آمد، در مورد فروش خانه و حجره بود. بوی کوكوی گوشت در خانه پیچیده بود و من بی حوصله روی مبل نشسته بودم و منتظر بودم که جناب فرزین خان از اتاق خارج شوند!

بعد از دقایقی از اتاق خارج شد و با دیدن چهره ی کلافه ی من لبخند کمرنگی روی لب نشانده و گفت:

- چیه؟ اخم کردی!

و روی مبل رو به رویم نشست و با نگاهی به در اتاق پدرم گفت:

– همش تو اتاقه؟ این که خودش بیشتر افسردگی میاره!

نفسی گرفتم و گفتم:

– خودش همش میره اونجا! نمی خوام زیاد بهش بابت هر کاری اصرار کنم.

سرش را تکان داد و گفت:

– امروز مهمون داشتین؟

عمیق نگاهش کردم و گفتم:

– خوبه! توی اتاقه ولی خبر گذاریش مثل قبل ...

با نگاه خشمگین فرزین دهانم را بستم. این درست نبود! همیشه او بود که طلبکار می شد. با لحنی جدی گفت:

- ظهر تو بنگاه از چی حرف می زدی؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- می خوام بدونم با نیما چه چیزهایی به هم گفتین؟!

- نیما باهات حرف زده؟

نگاهم را تا چشم های جدی اش بالا آوردم. لحن جدی و نگاه عصبی اش را به پای چه بگذارم؟ کم سن و سال نیستی فرزین که بگویم حسادت می کنی!

منتظر جوابم نماند:

- توقع نداشتی که بذارم یه بچه واسم شاخ و شونه بکشه!

بدون ایجاد تغییری در صورتم گفتم:

– سی سالشه!

ابروهایش بالا رفت و سکوت کرد. خنده ام گرفت. این تعجب و سکوتش به خاطر طرفداری نامحسوسم از نیما بود. دیگر این یکی را فهمیدم. کمی به جلو خم شدم و گفتم:

– بهم گفته بودی برای دفاع از خودم از تو مایه ندارم.

یک ابرویش را بالا داد و گفت:

– خب؟

این جدیتش اعتماد به نفسم را می گرفت، لب هایم را به هم فشردم و سپس گفتم:

– اما تو برای دفاع از خودت از من مایه گذاشتی!

پوزخندی زد و گفت:

- ظاهرا برای تفهیم حرف هام احتیاج به مترجم دارم.

اخم کردم:

- نفهم نیستم!

او هم متقابلا اخم کرد و گفت:

- من چنین حرفی زدم؟ تو واسه خودت می بری و می دوزی و حکم صادر می کنی!

دهانم را باز کردم تا حرفی بزنم که او با صدایی که تَنش در حال افزایش بود گفت:

- از اون همه حرف من فقط همین برداشت بچگانه رو کردی؟! که از من مایه نذار!

خواستم متقابلا صدایم را بالا ببرم که به موقع جلوی دهانم را گرفتم. بهتر بود فعلا شنونده باشم.
به سمت من متمایل شد و گفت:

- تو موضع خودتو مشخص کردی؟! بهت گفتم نمی تونی برام خواهر باشی! چون من تو رو خواهر
خودم نمی دونم!

دهانم نیمه باز ماند، این حرف را به چه حسابی بگذارم! از روی مبل بلند شد و قدمی دور شد و دوباره برگشت و گفت:

- من در حق خواهرات برادری کردم، اما اون ها منو به یه چشم دیگه دیدن! اما برای تو برادر نبودم و تو ...

سکوت کرد و با ناراحتی به چشم هایم زل زد. فقط توانستم با صدای تحلیل رفته ای بگویم:

- نمی فهمم!

نگاهش غمگین شد. نگاهش را از من گرفت و به سمت در حال رفت. مکث کرد. به خودم توپیدم:

- لال نشو یا قوت! حرفی بزن.

اما باز هم سکوت کردم. به سمتم برگشت و به در تکیه داد و در حالی که نگاهش را از من می گرفت گفت:

- خودخواهی که تو رو برای خودم بخوام ... حیفی.

و با سریع ترین حالت ممکن از خانه خارج شد. دهانم باز مانده بود. چه گفت؟! خدایا حتی اگر بخواهم به خنگ بازی ام ادامه بدهم نمی شود! اعتراف کرد. فرزین به علاقه اش به من اعتراف کرد؟ چه اعتراف شیرینی بود! البته به همه چیز شباهت داشت جز اعتراف به علاقه.

او حرف زد و من مثل مگ ها فقط نگاهش کردم، مگر نه اینکه می خواستم او هم حسی به من داشته باشد! او حرف زد و قضاوت کرد و حکم داد، من برای او حیقم؟ نباید خودم چنین تصمیمی را بگیرم؟! در این مورد هم او باید تصمیم بگیرد؟

از روی مبل بلند شدم و با قدم هایی که نمی دانستم به زمین می رسند یا نه! به سمت آشپزخانه رفتم و به شام سر زدم و برش های کوکو را برگرداندم و بعد به اتاقم رفتم.

حسی که در این مدت از دست داده بودم برگشته بود، پس کامپیوترم را روشن کردم و شروع به تایپ پست جدید کردم. چیزی به انتهای رمان مشترکم با الهه نمانده بود، اگر مرتب به نوشتنم ادامه می دادم کمتر از یک ماه دیگر تمامش می کردم. چند دقیقه بعد پستم را آماده به الهه تحویل دادم و به آشپزخانه برگشتم و میز را چیدم و پدرم را صدا زدم.

در اتاق را بازکرد و در حالی که نگاهش به جلوی پایش بود به سمت میز آمد و رو برویم قرار گرفت. برایش گوجه و خیارشور ریز کردم و برشی از کوکو در ظرف قرار دادم و جلویش گذاشتم و با لبخندی گفتم:

– بخور بابا که خیلی خوشمزه شده.

بدون آنکه نگاهش را از غذایش بگیرد گفت:

– پس تو هم دل به دل خواهرات دادی!

دستم در نیمه ی راه خشک شد و نگاه خجالت زده ام را از پدرم گرفتم و گفتم:

– حرفامونو شنیدی؟

آهی کشید و گفت:

– باز جای شکرش باقیه که فرزین دلش با توئه! وگرنه دیگه طاقت شکسته شدن غرور سومین دخترمو نداشتم.

چقدر غم پشت حرف پدرم خوابیده بود. با صدای گرفته ای گفتم:

– معذرت می خوام بابا.

دستش را روی میز به سمت جلو کشید و روی دست من قرار داد و گفت:

– من باید معذرت بخوام. منم که شرمنده ی روی همه تونم. شاید اگر فرزین بدونه که من چه ظلمی در حقش کردم سرنوشت دل تو هم مثل خواهرات بشه!

نگاهم را بالا آوردم و با لبخند نصفه و نیمه ای گفتم:

– می خوای بهش بگی؟

چشمانش سرخ شد:

– نباید بگم؟

سکوت کردم. دست دیگرش را هم جلو آورد و روی دستم گذاشت و گفت:

– باید بدونه و اگر قرار باشه به تو دل ببنده و کمکی به من بکنه از ته دل باشه! نه به خاطر این که فکر می کنه نسبت به من دینی داره!

حق با پدرم بود. سرم را به تایید حرفش تکان دادم و گفتم:

– هر موقع که حس کردی وقتشه بهش بگو.

لبخندی زد و مشغول خوردن غذایش شد. من دیگر اشتهایی نداشتم. نگاهی به غذای دست نخورده ام انداختم و در دلم به خدا گفتم:

– هر چقدر تو دوران تحصیل از مسائل دور بودم حالا داری جبران می کنی نه؟! یعنی دووم خوشی هام نباید حداقل به یه دقیقه برسه؟

بعد از شامی که نه من و نه پدرم لذتی از خوردنش نبردیم! او به اتاقش برگشت و من هم بعد از شستن ظرف ها به اتاقم رفتم. برای موبایلم پیام آمده بود. از جانب فرزین بود:

– با سید رضا هماهنگ کردم. فردا ساعت ده صبح میام دنبالت بابات.

در جوابش نوشتم:

– من هم می خوام بیام.

و بعد از دقیقه ای جواب داد:

- هر جور میلته. صبح ساعت ده اونجام.

سید رضا تسبیح سبزش را در دست چرخاند و گفت:

- چی بیشتر از همه آزارت میده حاجی؟

پدرم سرش را خم کرده بود. در همان حال جواب داد:

- مال حرومی که توی مالم قاطی شده.

سید رضا نگاهش را بین من و فرزین به گردش در آورد. انگار حرفی در نگاهش بود. فرزین سرش را به چپ و راست تکان داد و سید رضا نگاهش را دوباره به پدرم دوخت. سوالی به فرزین نگاه کردم، سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

- می خواست بدون غلظت حروم بودن مال چقدره! من هم با تکون دادن سرم اعلام کردم، خیلی!

و در حالی که لبخند کمرنگی روی لبش بود، سرش را عقب برد. لب هایم را به هم فشردم، فرزین
زیادی تیز بود؟ یا من زیادی خنگ!

سید رضا خطاب به پدرم گفت:

– از پولی که بدهکاری فقط اصلش رو بده، اون هایی هم که طلب داری فقط اصلش رو بگیر. تا
حدی مالت صاف می شه.

پدرم نگاه خیس و قرمزش را بالا آورد و بعد از چند بار تکان دادن سرش به چپ و راست گفت:

– نه سید! صاف نمی شه! پس اونایی که گرفتم چی! اون هایی که سودشون رو دادم چی! پولی که
باهاش حج رفتم! شهریه دانشگاه دخترامو دادم! خرج جهیزیه و عروسی دو تا دختر دیگه ام رو
دادم چی؟

سید رضا اخم عمیقی کرده بود. دلم نمی خواست پدرم گریه کند. کاش به خودش مسلط شود. اما
دعایم دوامی نداشت و پدرم دست هایش را روی صورتش گذاشت و با صدای بلند گریه کرد.

سید رضا نفس عمیقی گرفت و گفت:

– می خوای تخم مرغ های سالم رو از تخم مرغ های خراب جدا کنی؟! کار سختی در پیش داری
حاج کمال!

فرزین با کنجکاوی گفت:

– تخم مرغ؟

سید سرش را تکان داد و گفت:

– ماجرای مردم شهری که ذره ای گناه نداشتند و کسی نمی توانست اون ها رو وادار به گناه کنه.

سید بسته دستمال کاغذی را به سمت پدرم گرفت و همزمان رو به من و فرزین که حواسمان به او
بود گفت:

– مردم این شهر معاملاتشون پاک و به دور از دوز و کلک بود، نه اهل غیبت بودن نه ریا! از هر
گناهی معصوم بودند و همه جوهره پشت هم بودن. تا این که پادشاه جدیدی بر اون ها مسلط می
شه و تصمیم می گیره مردمش رو با ذات بد خودش همراه کنه! رو به مردم شهر می گه همه فلان
روز در میدان شهر جمع بشن در حالی که یک تخم مرغ توی دستشون دارن.

زود تر دوست داشتیم به پایان داستان برسد و ربطش را به پدرم بفهمم. سید رضا که متوجه بی قراری من شده بود لبخندی به رویم زد و گفت:

– همه میان و تخم مرغ هم با خودشون میارن. پادشاه فرمان می ده همه تخم مرغ هاشون رو بذارن توی سبد بزرگی که از قبل تدارک دیده شده بود. همه این کار رو می کنن. بعد فرمان میده حالا هر کس تخم مرغش رو برداره. متوجه شدی چی شد؟ تخم مرغ ها در ظاهر خیلی شبیه به هم دیگه ان.

و فرزین ادامه داد:

– ولی امکان داره توشون تخم مرغ خراب هم باشه!

و من گفتم:

– و یا کمی کوچک و بزرگ تر!

سید سرش رو به معنای تایید تکان داد و گفت:

– بله، مالشون قاطی مال هم دیگه شد! و اولین گناهیون ناخواسته صورت گرفت.

و هر سه به پدرم نگاه کردیم و سید رضا ادامه داد:

– متوجه منظورم از این داستان شدی حاجی؟

پدرم سرش را تکان داد و گفت:

– در یه صورت گناهیون ادامه پیدا نمی کرد، اگر همه رضایت می دادن به تخم مرغی که ممکن بود اشتباه برداشته باشن!

سید رضا اخمی از روی کنجکاوی کرد و گفت:

– می خوای بری رضایتشون رو بگیری!؟

پدرم سرش را تکان داد. سید لبخندی از ته دل زد و گفت:

– خدا پشت و پناهی باشه مرد! ان شا... که نتیجه اش رو هم می بینی. همین که به زشتی کارت پی بردی یعنی خدا هنوز نگاهش رو از تو برنداشته.

فرزین با لبخندی از سر رضایت گفت:

– پس قدم اول صاف کردن مال در جریانشه! درسته؟

سید سرش را تکان داد و خواست حرفی بزند که پدرم مانع شد و گفت:

– پس چطوری مالی که خرج کردم تا الان رو صاف کنم! من ذره ای آتش اون دنیا رو نمی خوام.

سید نفسش را به صورت آه بیرون فرستاد و گفت:

– سخته، تحملت رو زیاد کن، شاید اجری مثل نصوح نصیبت بشه.

باز چشمان پدرم غرق اشک شد. داستان نصوح را دیگر می دانستم. انگار فرزین هم می دانست

که مثل جریان تخم مرغ کنجاوی نکرد، از روی زمین بلند شد و گفت:

– باز هم مزاحمتون می شیم.

من و پدرم هم بلند شدیم و هر چقدر سید اصرار به ماندن برای ناهار کرد، قبول نکردیم و از خانه خارج شدیم. کار سختی را پیش رو داشتیم. فرزین را نمی دانستم ولی خودم تا جایی که در توانم بود پشت پدرم می ماندم.

صحبت های امروز سید رضا برایم جالب بود. مطمئناً در اولین فرصت آن را تبدیل به داستان کوتاهی می کردم و در سایت قرار می دادم تا بقیه هم آن را بدانند. از وقتی که برگشته بودیم پدرم در اتاقش روی سجاده نشسته بود و صدای گریه اش کل خانه را برداشته بود. فرزین روی مبل نشسته بود و به تلویزیون خاموش خیره شده بود. و من هم روی صندلی پشت میز آشپزخانه.

- به نظر تو هم گریه هاش داره غیر طبیعی می شه یا من این طور فکر می کنم!

به فرزین که این سوال را پرسیده بود نگاه کردم و همزمان صدای فریاد پدرم کل خانه را برداشت:

- خدایا! خودت یه راهی جلوی پای من بذار. غلط کردم! کور بودم، نفهمیدم.

سریع از روی صندلی بلند شدم و خواستم به سمت اتاق بروم که فرزین جلوی راهم را سد کرد و گفت:

- نشنیدی موقع برگشتن سید رضا چی گفت؟ گفت هر چقدر بیشتر با خدا خلوت کنه بهتره! سبک تر می شه.

نگاه بی قرارم را بین در اتاق و فرزین چرخاندم. فرزین مبل را اشاره کرد و گفت:

– بگیر بشین.

در حالی که چشم هایم هر لحظه پر اشک تر می شد به سمت مبل رفتم. نشستم و فرزین هم شروع به قدم زدن پشت در اتاق کرد. بعد از دقیقه ای که هم چنان صدای گریه ی پدرم بلند بود به در تکیه داد و رو به من بی مقدمه گفت:

– چیه؟! سر سنگینی!

ابروهایم ناخودآگاه بالا رفت! پوزخندی زد و گفت:

– بیخیال.

و در اتاق را باز کرد و وارد اتاق پدرم شد و پشت سرش در را بست. باید می رفتم و صدایش می زدم و می گفتم:

– اولاً که من همیشه همین مدلی بودم و سر سنگینی در کار نیست، فقط از صبح درگیر کار بابام هستم! دوماً، الان با این موقعیت و بین عربده های بابام وقت پرسیدن چنین سوالیه؟؟

به در بسته ی اتاق نگاه کردم و زیر لب گفتم:

– به من میگه نرو تو، بعد خودش می ره!

بعد از لحظاتی صدای گریه های پدرم قطع شد و فرزین از اتاق خارج شد و با ناراحتی خودش را روی مبل انداخت.

– وقتی این طوری می بینمش به هم می ریزم.

منظورش پدرم بود! ناگهان دلشوره ی بدی به جانم افتاد. اگر رابطه ی خونی اش با شهلا را می فهمید چه می شد! شاید هم اتفاق خاصی نمی افتاد و من بی خود این همه به خودم دلهره و استرس وارد می کردم!

از روی مبل بلند شدم و به آشپزخانه رفتم و با لیوان آبی برگشتم و آب را به دستش دادم، زیر لب تشکری کرد و آب را یک نفس سر کشید. با نگاه به در اتاق پدرم گفتم:

– فکر نکنم با این وضعیتش بتونه تمرکزی رو بدهی ها و طلب هاش داشته باشه، اگر وقتت پره به توضیحی به من بده که بتونم کمکی کنم!

ابرو در هم کشید و گفت:

– دیگه چی؟ همین مونده که بری دنبال طلبکارا! خودم همه کارها رو راست و ریس می کنم.

با قیافه ی حق به جانبی گفتم:

– فکر نمی کنی بیشتر از اونچه که باید، داری از خودت مایه می ذاری؟!

اخمی کرد و لیوان را روی میز گذاشت و گفت:

– اونوقت کی به این نتیجه رسیدی؟ بعد از حرف دیشیم؟! چون تا دیروز که گربه از جلوی در خونه رد می شد شماره فرزین زیر دستت بود!

خب، متلکش را انداخت! سکوت کردم. خودش را کمی جلو کشید و با مکث گفت:

– دیشب بعد از این که از اینجا رفتم خیلی با خودم فکر کردم ... نباید حرفی می زدم.

با اخم گفتم:

– مگه حرفی هم زدی!

متعجب نگاهم کرد و من جمله اش را که از شب قبل هزار بار در ذهنم تکرار کرده بودم، با صدای بلند بیان کردم:

– خودخواهیه که تو رو برای خودم بخوام.

و با کلافگی ادامه دادم:

– حیفی ... همین بود دیگه نه؟

اخم عمیقی بین ابروهایش افتاده بود، با صدای بمی گفت:

– از این جمله چی برداشت می کنی اونوقت؟

از این که بی پروا در مورد احساساتم حرفی بزنم خجالت می کشیدم. اما الان وقت خجالت کشیدن نبود! با نفس عمیقی گفتم:

– یه ابراز علاقه ی نصفه و نیمه و بعدش هم که خودت جمعش کردی و انگار نه انگار که حرفی زدی!

ابروهایش از تعجب بالا رفت. حرف بدی که زدم! زدم؟ دست به سینه به پشتی مبل تکیه داده و با نگاه کنکاش گری گفت:

– حرفم درست نبود؟ کدوم قسمتش باعث شده در برابرم این طور جبهه بگیری!

من هم متقابلا دست به سینه شدم و گفتم:

– من باید خودم تصمیم بگیرم! این که حیقم یا...

– من چهل سالمه.

– منم بیست و پنج سالمه!

نگاه نافذش را در چشمانم دوخت و گفت:

- چهار سال دیگه پشیمون می شی!

پوزخندی زدم:

- مگه الان بهت جواب بله دادم! اصلا مگه خواستگاری کردی؟

فرزین عصبی نگاهم می کرد، خودم هم از بلبل زبانی ام تعجب کرده بودم ولی نمی توانستم جلوی زبانم را بگیرم! یاد حرف یاسمن افتادم، من این همه شجاعت را از کجا آوردم؟! نکند عاقبتی مثل دو خواهرم نصیبم شود؟ دوباره تکیه اش را از پشتی مبل گرفت و به جلو خم شد و گفت:

- حرف حسابت چیه بچه؟

در این شرایط هم نمی خواست کمی نرمش نشان دهد. بدون این که حالت چهره و بدنم را تغییر بدهم جواب دادم:

- اول حرف حساب تو رو باید بدونم.

اخم نامحسوسی کرد و با لحن محکمی گفت:

- من دوست دارم.

بعد از گذشت چند ثانیه که هنوز منتظر بودم حرفش را بگویند تازه متوجه شدم که حرفش را زده و عکس العمل باز ماندن دهانم بود که سریع جمعش کردم و با لکنت گفتم:

- و ... و این ... یعنی....

و ساکت شدم. پوزخند نامحسوسی روی لبش نشست و گفت:

- و حالا حرف حساب تو؟!!

نکند توقع داشت که من هم این طور بی پروا ابراز کنم؟! پس حرف های پدرم چه می شد! اگر فرزین بعد از فهمیدن واقعیت زندگی اش پا پس می کشید چه؟!!

تیز نگاهم کرد و گفت:

- منتظرم.

دهان باز کردم که حرفی بزنم، صدای زنگ خانه مانع شد. سریع خیز برداشتم و به سمت آیفون رفتم. زمزمه ی کلافه اش را شنیدم اما نتوانستم دقیق بفهمم چه می گوید.

حضور یلدا که برای خبر گرفتن از ملاقاتمان با سید رضا آمده بود، تا حدی من را از جواب دادن نجات داد. البته نه این که نخواهم جواب بدهم! اما جواب نسنجیده هم ندادم.

یلدا هم مشابه من شروع به اصرار کرد که خودمان دنبال کارهای پدرم باشیم و فرزین هر چقدر توجیه کرد فایده ای نداشت تا اینکه تشر کوبنده ای به یلدا زد که باعث شد هر دو سکوت کنیم. برعکس همیشه وقتی عزم رفتن کرد، به تعارفی خشک و خالی اکتفا کردم و در دلم از خدا خواستم که نپذیرد.

بعد از رفتن فرزین و بعدش هم یلدا، ناهار را روبراه کردم و نزدیک ساعت چهار با پدرم ناهار را خوردیم، شدیداً به استراحت نیاز داشتم، ظرف ها را نشسته در ظرفشویی رها کردم و به اتاقم رفتم. ساعتی در سایت گشتم و جواب نقد ها و پیام هایم را دادم و به تخته رفتنم و با همه ی افکار پریشان و در هم و برهمم بعد از یک ربع خوابم برد....

... سراسیمه روی تخت نشستم. اتاق تاریک بود و صدای فریاد های دلخراش کل خانه را برداشته بود، در کسری از ثانیه حواسم را جمع کردم، صدای پدرم بود. از تخت پایین پریدم. سرم گیج رفت و قدمی مانده به در روی زمین افتادم، بلافاصله بلند شدم و در اتاق را باز کردم، صدایش از

سمت سرویس بهداشتی می آمد. به آن سمت دویدم، قدمی مانده بود که برسم در حمام باز شد و پدرم کاملاً برهنه از حمام خارج شد، جیغی کشیدم و رویم را برگرداندم. ناله می زد:

– تا دیر نشده توبه کنید، توبه کنید که مثل من نشین، من چه جوری از بار گناهام کم کنم؟

به گریه افتادم و در حالی که به سمت اتاقش می رفتم با گریه گفتم:

– آخه این چه کاریه بابا!؟

وارد اتاق شدم و ملحفه اش را از روی تخت کشیدم و به حال برگشتم، ملحفه را روی شانه هایش انداختم و با گریه فریاد زدم:

– برای چی اینطوری اومدی بیرون بابا!

به سمتم برگشت، نگاهم را می دزدیدم. تلاشی برای پوشاندن خودش نمی کرد. مجبور بودم با دستانم پارچه را نگه دارم. نفسش از شدت گریه بالا نمی آمد:

– می خوام به ... مردم بگم بگم گناه

فریاد زدم:

– اینجوری؟

و به سر و وضعش نگاه کردم و با گریه گفتم:

– جلوی دختری این شکلی ظاهر بشی گناه نیست؟ تن و بدنم و توی خواب بلرزونی گناه نیست؟
بابا قلبم داره از وحشت وامیسته! اینا گناه نیست؟؟

سرش را چند بار تکان داد و خودش با دست ملحفه را نگه داشت:

– چرا ... چرا ... گناهه بابا جان! ببخش حواسم نبود

قدمی عقب رفتم و روی زمین نشستم، صورتم را با دستانم پوشاندم و با صدای بلند گریه کردم.
پدرم! حاج کمال کرامت! به چه روزی افتاده بود؟

دستانش را روی موهایم قرار داد:

– یاقوت بابا؟ دختر قشنگم؟ از من ناراحت شدی؟ ترسوندمت؟ نکنه تو هم دلت از من برنجه؟
 نکنه تو هم بخوای منو نبخشی!

سرم را بالا آوردم و با درماندگی گفتم:

– من غلط بکنم بخوام چیزی از شما به دل بگیرم. ولی تو رو خدا خودتونو کنترل کنید، این
 جوری می خواین جبران کنید؟ به خدا زهره ترک شدم!

بوسه ای روی سرم گذاشت و به سمت اتاقش رفت و در را بست. جانی در پاهایم نمانده بود. آن
 قدر همانجا نشستم تا خودش دوباره از اتاق خارج شد و برایم لیوانی شربت درست کرد و به
 خوردم داد.

پیام شهلا را بار دیگر خواندم:

– سلام. خوبی عزیزم؟ اگر می تونی امروز بیا خونه ام، بریم با هم دیدن مادرم، می خواد مطلب
 مهمی رو باهات در میون بذاره که من خبر ندارم.

کلافه نگاهم را دور اتاق چرخاندم و در جوابش نوشتم:

– سلام. امروز نمی تونم، چند روزی سرم شلوغه. خیلی کارش مهمه؟

دقیقه ای گذشت. جواب داد:

– من نمی دونم چی می خواد بگه، می گه حقیقتی هست که باید بدونی.

با بغض به در اتاق نگاه کردم. خدایا خودت در من گنجایشی برای دانستن حقیقتی جدید می بینی؟! در جوابش نوشتم:

– سعی می کنم تو این هفته پیام. ولی امروز نه، جمعه اس و باید خونه باشم.

و پیام را فرستادم. زنگ در به صدا در آمد. خودم را به آیفون رساندم. یاسمن بود:

– یاقوت بیا جلوی در کمک کن.

شالم را روی سرم انداختم و چادرم را برداشتم و از خانه خارج شدم و خودم را به جلوی در رساندم. با دیدن تاکسی و یاسمن که سعی در پیاده کردن کامیار داشت خودم را سریع به آن ها رساندم.

کامیار با دیدنم سوالی به یاسمن نگاه کرد و او جواب داد:

– خواهرمه. یاقوت.

معطل کردن را جایز ندانستم، بچه ها را به حیاط فرستادم و وسایل یاسمن را هم برداشتم و پشت سر او و کامیار وارد خانه شدم.

حضور یلدا که برای خبر گرفتن از ملاقاتمان با سید رضا آمده بود، تا حدی من را از جواب دادن نجات داد. البته نه این که نخواهم جواب بدهم! اما جواب نسنجیده هم ندادم.

یلدا هم مشابه من شروع به اصرار کرد که خودمان دنبال کارهای پدرم باشیم و فرزین هر چقدر توجیه کرد فایده ای نداشت تا اینکه تشر کوبنده ای به یلدا زد که باعث شد هر دو سکوت کنیم. برعکس همیشه وقتی عزم رفتن کرد، به تعارفی خشک و خالی اکتفا کردم و در دلم از خدا خواستم که نپذیرد.

بعد از رفتن فرزین و بعدش هم یلدا، ناهار را روبراه کردم و نزدیک ساعت چهار با پدرم ناهار را خوردیم، شدیداً به استراحت نیاز داشتم، ظرف ها را نشسته در ظرفشویی رها کردم و به اتاقم رفتم. ساعتی در سایت گشتم و جواب نقد ها و پیام هایم را دادم و به تخته رفتنم و با همه ی افکار پریشان و در هم و برهمم بعد از یک ربع خوابم برد....

... سراسیمه روی تخت نشستم. اتاق تاریک بود و صدای فریاد های دلخراش کل خانه را برداشته بود، در کسری از ثانیه حواسم را جمع کردم، صدای پدرم بود. از تخت پایین پریدم. سرم گیج رفت و قدمی مانده به در روی زمین افتادم، بلافاصله بلند شدم و در اتاق را باز کردم، صدایش از سمت سرویس بهداشتی می آمد. به آن سمت دویدم، قدمی مانده بود که برسم در حمام باز شد و پدرم کاملاً برهنه از حمام خارج شد، جیغی کشیدم و رویم را برگرداندم. ناله می زد:

- تا دیر نشده توبه کنید، توبه کنید که مثل من نشین، من چه جوری از بار گناهام کم کنم؟

به گریه افتادم و در حالی که به سمت اتاقش می رفتم با گریه گفتم:

- آخه این چه کاریه بابا!؟

وارد اتاق شدم و ملحفه اش را از روی تخت کشیدم و به حال برگشتم، ملحفه را روی شانه هایش انداختم و با گریه فریاد زدم:

- برای چی اینطوری اومدی بیرون بابا!

به سمتم برگشت، نگاهم را می دزدیدم. تلاشی برای پوشاندن خودش نمی کرد. مجبور بودم با دستانم پارچه را نگه دارم. نفسش از شدت گریه بالا نمی آمد:

– می خوام به ... مردم بگم بگم گناه

فریاد زدم:

– اینجوری؟

و به سر و وضعش نگاه کردم و با گریه گفتم:

– جلوی دختری این شکلی ظاهر بشی گناه نیست؟ تن و بدنم و توی خواب بلرزونی گناه نیست؟
بابا قلبم داره از وحشت وامیسته! اینا گناه نیست؟؟

سرش را چند بار تکان داد و خودش با دست ملحفه را نگه داشت:

– چرا ... چرا ... گناهه بابا جان! ببخش حواسم نبود

قدمی عقب رفتم و روی زمین نشستم، صورتم را با دستانم پوشاندم و با صدای بلند گریه کردم.
پدرم! حاج کمال کرامت! به چه روزی افتاده بود؟

دستانش را روی موهایم قرار داد:

– یاقوت بابا؟ دختر قشنگم؟ از من ناراحت شدی؟ ترسوندمت؟ نکنه تو هم دلت از من برنجه؟
 نکنه تو هم بخوای منو نبخشی!

سرم را بالا آوردم و با درماندگی گفتم:

– من غلط بکنم بخوام چیزی از شما به دل بگیرم. ولی تو رو خدا خودتونو کنترل کنید، این
 جوری می خواین جبران کنید؟ به خدا زهره ترک شدم!

بوسه ای روی سرم گذاشت و به سمت اتاقش رفت و در را بست. جانی در پاهایم نمانده بود. آن
 قدر همانجا نشستم تا خودش دوباره از اتاق خارج شد و برایم لیوانی شربت درست کرد و به
 خوردم داد.

پیام شهلا را بار دیگر خواندم:

– سلام. خوبی عزیزم؟ اگر می تونی امروز بیا خونه ام، بریم با هم دیدن مادرم، می خواد مطلب
 مهمی رو باهات در میون بذاره که من خبر ندارم.

کلافه نگاهم را دور اتاق چرخاندم و در جوابش نوشتم:

– سلام. امروز نمی تونم، چند روزی سرم شلوغه. خیلی کارش مهمه؟

دقیقه ای گذشت. جواب داد:

– من نمی دونم چی می خواد بگه، می گه حقیقتی هست که باید بدونی.

با بغض به در اتاق نگاه کردم. خدایا خودت در من گنجایشی برای دانستن حقیقتی جدید می بینی؟! در جوابش نوشتم:

– سعی می کنم تو این هفته پیام. ولی امروز نه، جمعه اس و باید خونه باشم.

و پیام را فرستادم. زنگ در به صدا در آمد. خودم را به آیفون رساندم. یاسمن بود:

– یاقوت بیا جلوی در کمکم کن.

شالم را روی سرم انداختم و چادرم را برداشتم و از خانه خارج شدم و خودم را به جلوی در رساندم. با دیدن تاکسی و یاسمن که سعی در پیاده کردن کامیار داشت خودم را سریع به آن ها رساندم.

کامیار با دیدنم سوالی به یاسمن نگاه کرد و او جواب داد:

- خواهرمه. یاقوت.

معطل کردن را جایز ندانستم، بچه ها را به حیاط فرستادم و وسایل یاسمن را هم برداشتم و پشت سر او و کامیار وارد خانه شدم.

پتو و بالشی از داخل اتاق خود یاسمن برداشتم و به حال برگشتم و روی مبل سه نفره قرار دادم و کامیار روی مبل نشست. جای شکرش باقی بود که خودش می توانست حرکت کند، فقط به کمک احتیاج داشت که اگر سرش گیج رفت و یا تعادلش را از دست داد زمین نخورد. بچه ها دوان دوان به اتاق مادرشان رفتند. به رفتنشان نگاه کردم و رو به یاسمن گفتم:

- چی شد آوردیشون پیش خودت؟

در حالی که نگاهش به در اتاق پدرم بود گفت:

– دکترش می گه بهتره بچه ها رو ببینه و کم کم وارد اجتماع بشه. اول هم از خونه ی آشناهامون شروع کنیم.

با لبخندی دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

– خوب کاری کردی عزیز. چند روز اینجا باشین. چند روز خونه ی یلدا، خونه مادر شوهرت اینا برو، معلومه که روی روحیه اش تاثیر می ذاره، آدم سالم همه اش یه جا باشه افسرده می شه!

سرش را تکان داد و گفت:

– بابا نمیاد بیرون؟

با یادآوری اتفاق دیشب اخمی کردم و گفتم:

– بهتره بخوابه، بعضی حرکاتش واقعا آزار دهنده اس!

به حالت سوالی اخم کرد و من کامیار را اشاره کردم. یاسمن هم آهی کشید و گفت:

– منم یه دونه مشابهبشو دارم! هر کدوم یه جور.

هر دو سکوت کردیم. کامیار در حالی که لبخندی بی دلیل روی لب هایش بود گفت:

– بزرگ شدی!

لبخندی از ته دل زدم و گفتم:

– اون موقع که دومادمون شدی هم، همچین بچه نبودم! نوزده سالم بود.

ابروهایش را بالا داد و گفت:

– نوزده.

همین. یاسمن از روی مبل بلند شد و گفت:

– به حرفش بگیر، ولی زیاد براش چیزی تعریف نکن. بذار اون بیشتر حرف بزنه. من ناهارو درست می کنم.

و از ما فاصله گرفت و من تا ظهر با کامیار هم کلام بودم و به سوالات عجیب و غریبش جواب می دادم. البته یکی دو تا از سوال هایش نشان می داد که مغزش کاملا معیوب نشده، مثلا پرسید:

- مشکل مالی بابا حل شد؟

و این نشان می داد برای ثانیه ای مغزش درست کار می کرد من هم با حوصله به سوال هایش جواب می دادم، هر چند بعضی تکراری بودند! اما باز هم بهتر از فکر به پدرم و فرزین بود. نه این که دلم نخواهد به فرزین فکر کنم! اما نمی توانستم عکس العمل مناسب را در نظر بگیرم، آن هم طوری که هم به نفع دلم باشد و هم به خوشایند فرزین و هم معقول! هر چند که واکنشم غیرقابل پیش بینی تر از آنچه بود که بخواهم از قبل به آن فکر کنم!

بعد از ناهار یاسمن کامیار را به اتاق برد و خواباند و بچه ها هم در اتاق من مشغول بازی با کامپیوتر شدند. پدرم هم آن قدر بی حوصله و گرفته بود که جز برای ناهار از اتاقش بیرون نیامد. من و یاسمن هم در حال نشسته بودیم و مثلا تلویزیون نگاه می کردیم! در حالی که یاسمن حسابی در فکر فرو رفته بود با صدای آرامی گفتم:

- بهم ابراز علاقه کرد.

با گیجی گفت:

- کی؟

سکوت کردم. ناگهان چشم هایش گرد شد و با ناباوری گفت:

– فرزین؟!!!

لب هایم را به داخل کشیدم و سرم را به علامت تایید تکان دادم. چهره اش غمگین شد:

– تو چی گفتی؟

با صدای آرامی گفتم:

– چیزی نگفتم.

دوباره در فکر فرو رفت. دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

– یاسمن من واقعا می خواستم که این اعتراف رو بشنوم، اما حالا ترس برم داشته.

اخم کرد و گفت:

- چرا مگه چه طوری گفته؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

- نه منظورم این نبود!

نباید از حقیقت شهلا می فهمید، پس گفتم:

- فقط قلبم بی قراره.

و برای عوض کردن بحث گفتم:

- برادر شوهر تو دیدی؟ باهاش حرف زدی؟

لب هایش را جلو داد و گفت:

– می گه مواظب امواله تا وقتی کامیار حالش کامل خوب شه، بهش می گم بابا من و بچه ها خرج داریم! میگه هر خرجی داشتین بگین من انجام می دم.

آهی کشید و گفت:

– انگار که من می خوام پول شوهرمو بالا بکشم که از من می ترسه!

اخمی کردم و گفتم:

– غلط کرده چنین فکری کرده! مگه کامیار واسه کی زحمت می کشید؟ برای تو و بچه ها دیگه! از کجا معلوم خودش واسه اون اموال دندون تیز نکرده باشه!

– کی برای اموال کامیار دندون تیز کرده؟!

من و یاسمن هر دو به پشت سرمان نگاه کردیم. پدرم با نگاه غمگینی به چهره ی یاسمن چشم دوخته بود. هر دو سکوت کردیم و پدرم خودش ادامه داد:

– برادر شوهرت می خواد مال بچه هاتو بالا بکشه؟

یاسمن سرش را تکان داد و گفت:

- نه این طور نیست! فقط ...

- بهش بگو مال بچه ای که پدر بالای سرش نیست خوردن نداره! بگو بیاد عاقبت منو ببینه!

همان موقع زنگ در زده شد. یاسمن به سمت آیفون رفت. پدرم دو زانو روی زمین نشست:

- بهش بگو مال یتیم خوردن، درد بی درمونه! آخر و عاقبت نداره.

جلوی پدرم نشستم و گفتم:

- بابا از چی حرف می زنی؟ مال یتیم چیه!؟

لب هایش لرزید:

- من جوون بودم ... بلند پرواز بودم ... اسد زرنگ تر بود، اسد فرزند تر بود ... حسودی کردم ...

در حال باز شد و فرزین در قاب در قرار گرفت، منظورش از اسد پدر فرزین بود؟! نه فرزین، الان وقت آمدن نبود. از دیشب که نیامدی الان هم نباید می رسیدی!

پدرم با دیدن فرزین صدای ناله اش بلند شد:

– من به تو بد کردم فرزین. هم به تو هم به خواهرت.

فرزین که قدم به داخل گذاشت و خواست حرفی بزند با این حرف پدرم در جایش خشک شد و زیر لب زمزمه کرد:

– خواهرم!!!

دست هایم را روی گونه های پدرم گذاشتم و صورتش را به سمتم چرخاندم، با نگاهی غرق التماس به چشم هایش نگاه کردم، الان وقت مناسبی نیست! به این شدت! بدون مقدمه چینی؟

نگاهم را فهمید، اما صورتش را از حصار دستانم آزاد کرد و گفت:

– باید بگم! مثل خوره داره از تو نابودم می کنه!

و بلافاصله به سمت فرزین چرخید. فرزین هنوز خشک شده همان جا ایستاده بود و نگاه بی قرارش بین من و پدرم و یاسمن در گردش بود. صدای لرزان پدرم بلند شد:

– پدرت به من وکالت داده بود، سرطان داشت و حالش روز به روز بدتر می شد و می دونست دیگه چیزی به آخر عمرش نمونده. تا لحظه ی آخر پا به پاش بودم. اما بعد از تموم کردنش وسوسه شدم، نتونستم از اون همه ثروت چشم ببوشم.

چهاردست و پا به سمت فرزین رفت، فرزین قدمی عقب گذاشت و به دیوار تکیه داد. یاسمن در حالی که به شدت پاهایش می لرزید روی مبل نشست، قدمی مانده به فرزین سرش را بالا گرفت و گفت:

– جواب هیچ کسو ندادم! همه چیز رو به نام خودم زدم. دست کسی به جایی بند نبود! حتی از اصل ماجرا خبر نداشتم.

فرزین با بی قراری گفت:

– گفتمی خواهرم!

قلبم آن قدر محکم می کوبید که حس می کردم در گلویم قرار دارد! هر دو دستم را به ران هایم بند کردم و چنگ زدم.

- پدرت زن پنهانی داشت، من به اون ها هم ظلم کردم و با عوض کردن شناسنامه ی دخترش نذاشتم ذره ای ادعا داشته باشن! من دارم تقاص خوردن مال تو و خواهرت رو می دم.

همین قدر کافیه، امشب وقتش نیست! نگاهم به سمت یاسمن چرخید که مثل سگته کرده ها به لب های پدرم چشم دوخته بود. پدرم به هق هق افتاده بود و نفسش بالا نمی آمد.

- خواهر عمو فرزین کیه باباجون؟

سراسیمه به عقب برگشتم و کیمیا و ارمیا را جلوی در اتاقم دیدم. و قبل از هر عکس العملی پدرم با ناله جواب داد:

- شهلا ... زن سابقت ..

صدای هین کشیدن بلند یاسمن در خانه پیچید، انگار کسی سطلی آب سرد روی سرم خالی کرد و تمام بدنم در جا منجمد شد. دیگر طپش قلبم را حس نمی کردم، سر برگرداندم و فرزین را دیدم که عقب عقب می رود به سمت در.

پدرم هنوز حرف می زد و گریه می کرد، اما فرزین به عقب می رفت، لرزیش پاهایش را می دیدم و همین طور دستی که به سمت سینه اش می رفت. چشم هایش درشت شده بود.

ترس برم داشت، سخته نکند! از روی زمین خیز برداشتم و گفتم:

- فرزین صبر کن.

دستش را به نشانه ی «جلو نیا» بالا آورد و سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- تو خبر داشتی نه؟

اشک هایم وضوح دیدم را کم می کردن. با گریه گفتم:

- منم تازه فهمیدم. همین چند وقت پیش که بهت گفتم دیگه حرفی در مورد شهلا نمی زنم!

روی ایوان رسیده بود. با نگاه به پشت سرش جیغ زد:

- فرزین پله!

اما دیر گفتم و فرزین به عقب پرت شد. دویدم به سمت بیرون، هوا بی نهایت سرد بود. بلافاصله لرز به بدنم نشست و دندان هایم به هم خوردند. دستانش را روی زمین گذاشت و بلند شد. به سمتش رفتم:

– فرزین تو که خبر نداشتی! گوش کن ..

دستش را روی سینه ام گذاشت و من را به عقب راند و باز سرش را به معنی نه تکان داد و به سمت در رفت، پالتوی مشکی اش پر از لکه های برف شده بود. دنبالش دویدم اما او بی توجه به من از خانه بیرون رفت. به خاطر سر و وضعم مجبور شدم به خانه برگردم. یاسمن در حال بلند کردن پدرم از روی زمین بود، با ورودم نگاه خیسش را بالا آورد و گفت:

– چی شد؟

دستانم را در موهای جلوی سرم فرو بردم و چنگ زدم و گفتم:

– رفت.

با گریه رو به پدرم گفتم:

– این طوری بهش خبر می دی نمی گی پس می افته؟!

و یاسمن با گریه گفت:

– فرزین امشب سگته نکنه کار کرده!

نالیدم:

– نگو یاسمن! خدا نکنه.

بازوی پدرم را گرفت و از روی زمین بلندش کرد. پدرم بی حال بود. از گریه کردن خسته شده بود. یاسمن رو به من گفت:

– برو دنبالش. من حواسم به بابا هست. برو باهاش حرف بزن. الان فقط تو می تونی آرومش کنی.

چند ثانیه بی حرکت به یاسمن نگاه کردم. واقعا من تنها کسی بودم که الان به درد فرزین می خورد؟ یاسمن دوباره با تحکم گفت:

– برو دیگه! معطل چی هستی؟

لبه‌ایم را به هم فشار دادم و صدای گریه ام را در گلویم خفه کردم. اعتماد به نفس عجیبی با این حرف یاسمن در رگهایم جریان پیدا کرد، من می توانستم آرامش کنم.

به سمت اتاقم دویدم و مانتوام را تنم کردم و بدون عوض کردن شلوارم چادرم را از سر جالباسی برداشتم. کیف پولم را هم از روی میز برداشتم و از اتاق خارج شدم. کیمیا دنبالم دوید:

– خاله موبایلت.

از دستش گرفتم و از خانه خارج شدم. کفش هایم را بدون جوراب به پا کردم و از حیاط خارج شدم و به سمت آژانس سر خیابان یک نفس دویدم.

بی توجه به نگاه های متعجب رانندگان داخل آژانس به سر و وضعم و شلوار زرشکی که از زیر چادر جمع کرده ام معلوم بود، ماشینی کرایه کردم و سوار شدم و آدرس خانه ی فرزین را دادم و همزمان به موبایلش زنگ زدم. تا به خانه اش برسیم بارها شماره اش را گرفتم و آنقدر بوق خورد تا خود به خود قطع شد. گریه ام گرفته بود و از ته دل از خدا می خواستم که به خانه اش رفته باشد.

قبل از پیاده شدن رو به راننده گفتم:

– آقا چند لحظه وایستین ببینم خونه اس!

سرش را تکان داد و من به سمت زنگ رفتم و چند بار فشار دادم. اما خبری نشد. به سمت ماشین رفتم و رو به راننده گفتم:

– آقا میشه یه لحظه ببینین ماشین تو حیاطه یا نه؟

راننده پیاده شد، بنده ی خدا کنار جوب پایش سر خورد و اگر تعادلش را حفظ نمی کرد باید در این گیر و دار دیه باسن شکسته ی او را هم می دادیم! از بالای در گرفت و خودش را کمی بالا کشید و گفت:

– یه سمند نقره ایه فکر کنم!

لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

– ممنون خودشه.

و کرایه اش را حساب کردم. قبل از اینکه سوار ماشین شود گفتم:

- آجی مطمئنی خونه اس؟ هوا خیلی سرده ها!

سرم را تکان دادم و گفتم:

- خونه اس. ممنونم شما برید.

سرش را از روی ناچاری تکان داد و سوار شد و حرکت کرد. دوباره زنگ را فشار دادم. و مدام تماس می گرفتم. اما خبری نبود. حس می کردم او شاید مرا ببیند. زنگ را بعد از یک فشار طولانی رها کردم و قدمی عقب رفتم و رو به لنز دوربین گفتم:

- باز نمی کنی نه؟! اشکالی نداره، تا فردا صبح همین جا وامیستم. صبح بیا قندیل بسته امو جمع کن.

خدا را شکر که خیابان فرعی بود و به خاطر برفی که هر لحظه سنگین تر می شد خلوت بود. و من بی فکر، لباسم هم مناسب نبود. عقب تر رفتم و جایی که حس می کردم داخل دید دوربین است روی زمین نشستیم. پنج دقیقه گذشته بود، پهلوهایم درد می کرد، و دندان هایم آن قدر به هم خورده بودند که بی حس شده بودند. نور چراغ ماشینی از ابتدای خیابان دیده می شد. با صدای بلند گفتم:

- داره ماشین میاد، در و باز نکنی همین جا می شینم تا زیرم بگیره.

و در جا در با صدای تیکی باز شد. با هیجان از جا پریدم و به سمت در رفتم. تمام استخوان هایم درد می کرد. با حرص پله ها را دوتا یکی طی کردم. در داخلی خانه اش کامل باز بود. به محض ورودم چادرم را از سرم برداشتم و روی جالباسی پشت در گذاشتم و با عصبانیت گفتم:

– یعنی اگر ماشین نمیومد می خواستی بذاری تا فردا صبح تو خیابون بشینم؟

خانه نیمه تاریک بود و هوایش از نظر سردی تفاوتی با بیرون نداشت! نگاهم به پنجره ی بزرگ حال کشیده شد که کامل باز بود! و فرزین که با پیراهن سفید و شلوار مشکی به پنجره تکیه زده بود و به بیرون نگاه می کرد. از همان فاصله هم می توانستم خیسی لباسش را تشخیص دهم. موبایل و کیف پولم را گوشه ای قرار دادم و به سمتش رفتم و اسمش را زیر لب زمزمه کردم:

– فرزین!

نزدیکش شدم و در یک قدمی اش ایستادم، پیراهن سفیدش به بدنش چسبیده بود و زیرپوش رکابی اش معلوم می شد. از موهایش آب می چکید و از گردنش راه می گرفت و در تار و پود پیراهنش گم می شد. احمقانه است ولی در آن لحظه از ذهنم گذشت چقدر اندامش شبیه عکس های پدرش بود!

برعکس پدر من که شکم بزرگش یک قدم جلو تر از او بود، فرزین و پدرش هیکل درستی داشتند و از آن شکم زشت خبری نبود! هرچند که من در آن لحظه پشت سرش بودم و بیشتر شانه های

پهنش به چشمم می آمد. واقعا این مرد چهل سالش بود؟! فرزین با وجود آن همه سختی این بود!
اگر سختی نمی کشید چه یوسفی می شد!

نزدیک تر شدم و کنارش قرار گرفتم، به نیم رخش زل زدم که به روبرو و نقطه ی نامعلومی خیره
شده بود. با صدای آرامی گفتم:

- تو خرسی!

صدایش لرزید:

- خواستم ... ببینم ... خوابم ... یا ... بیدار.

لب هایم را به هم فشردم و گفتم:

- سرما می خوری فرزین!

نگاهش را به سمتم چرخاند:

- هیچیم نمی شه!

دهانم را باز کردم تا حرفی بزنم که بغضش با صدای بلندی شکست و کامل به سمتم چرخید:

– شهلا خواهرم بوده یاقوت! من با خواهرم

دستانش را روی صورتش گذاشت و با صدای بلند گریه کرد. خجالتم را کنار گذاشتم و دستانم را بالا آوردم و روی دستانش قرار دادم:

– تو که خبر نداشتی! هیچ کس خبر نداشت! حتی بابام. چون وقتی فهمید به شهلا موضوع رو گفت و اون هم عقب کشید.

زانوهایش خم شد و روی زمین نشست:

– من خیلی سختی کشیدم. نمی دونم دارم تقاص کدوم گناهمو می دم. خدا هم با من سر لج داره! دارم دیوونه می شم. این دیگه آخرش بود. دیگه نمی کشم. دیگه بسمه، کاش مرگم برسه.

من هم روی زمین نشستم و خودخواهانه گفتم:

– پس من چی فرزین!

دوباره دستانش را چسبیدم و گفتم:

- تو بری من چی میشم؟! مردونگیت همین قدره؟

سرش را تکان داد و دستانم را رها کرد و چیزی نگفت. سعی کردم دستانش را از روی صورتش بردارم و گفتم:

- به من نگاه کن. تو نمی دونستی! چرا خودتو اذیت می کنی؟ فرزین یه لحظه گریه نکن؟

نگاهم را به لباس های خیسش دوختم و با حرص گفتم:

- با لباس رفتی حموم؟ نمی گی سرما می خوری! این کارا چیه؟ مگه بچه ای!

باز هم به دستانش فشار وارد کردم و سعی کردم آن ها را از روی صورتش بردارم:

- فرزین یه لحظه نگام کن.

ناگهان دستانش را برداشت و با جهشی به سمتم در صورتتم بُراق شد:

– چیه؟

و آن قدر این را بلند گفت که شانه هایم بالا پرید و به عقب خم شدم. نا خودآگاه لب هایم لرزید و در حالی که نمی توانستم جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم گفتم:

– می دونستم! می دونستم اینجوری می شه!

ابروهایش را در هم کشید و سوالی نگاهم کرد و من با صدایی که از شدت گریه اوج می گرفت گفتم:

– رسیدنی برای من و تو در کار نبود! تو نفرینی! تو سهم هیچ کدوم از ما سه تا خواهر نبودی و من بی خودی به یه اعتراف نصفه و نیمه

حرفم را خوردم. بس بود خرد شدن! خواستم بلند شوم اما با چسبیدن هر دو بازویم مانع شد و با صدای بلندی گفتم:

– این دو تا موضوع چه ربطی به هم دارن!؟

و قبل از اینکه مجالی برای جواب دادن به من بدهد بلند تر فریاد کشید:

- ها؟!

بی توجه به نگاه های متعجب رانندگان داخل آژانس به سر و وضعم و شلوار زرشکی که از زیر چادر جمع کرده ام معلوم بود، ماشینی کرایه کردم و سوار شدم و آدرس خانه ی فرزین را دادم و همزمان به موبایلش زنگ زدم. تا به خانه اش برسیم بارها شماره اش را گرفتم و آنقدر بوق خورد تا خود به خود قطع شد. گریه ام گرفته بود و از ته دل از خدا می خواستم که به خانه اش رفته باشد.

قبل از پیاده شدن رو به راننده گفتم:

- آقا چند لحظه وایستین ببینم خونه اس!

سرش را تکان داد و من به سمت زنگ رفتم و چند بار فشار دادم. اما خبری نشد. به سمت ماشین رفتم و رو به راننده گفتم:

- آقا میشه یه لحظه ببینین ماشین تو حیاطه یا نه؟

راننده پیاده شد، بنده ی خدا کنار جوب پایش سر خورد و اگر تعادلش را حفظ نمی کرد باید در این گیر و دار دیه باسن شکسته ی او را هم می دادیم! از بالای در گرفت و خودش را کمی بالا کشید و گفت:

- یه سمند نقره ایه فکر کنم!

لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

- ممنون خودشه.

و کرایه اش را حساب کردم. قبل از اینکه سوار ماشین شود گفت:

- آبجی مطمئنی خونه اس؟ هوا خیلی سرده ها!

سرم را تکان دادم و گفتم:

- خونه اس. ممنونم شما برید.

سرش را از روی ناچاری تکان داد و سوار شد و حرکت کرد. دوباره زنگ را فشار دادم. و مدام تماس می گرفتم. اما خبری نبود. حس می کردم او شاید مرا ببیند. زنگ را بعد از یک فشار طولانی رها کردم و قدمی عقب رفتم و رو به لنز دوربین گفتم:

- باز نمی کنی نه؟! اشکالی نداره، تا فردا صبح همین جا وامیستم. صبح بیا قندیل بسته امو جمع کن.

خدا را شکر که خیابان فرعی بود و به خاطر برفی که هر لحظه سنگین تر می شد خلوت بود. و من بی فکر، لباسم هم مناسب نبود. عقب تر رفتم و جایی که حس می کردم داخل دید دوربین است روی زمین نشستم. پنج دقیقه گذشته بود، پهلوهایم درد می کرد، و دندان هایم آن قدر به هم خورده بودند که بی حس شده بودند. نور چراغ ماشینی از ابتدای خیابان دیده می شد. با صدای بلند گفتم:

- داره ماشین میاد، در و باز نکنی همین جا می شینم تا زیرم بگیره.

و در جا در با صدای تیکی باز شد. با هیجان از جا پریدم و به سمت در رفتم. تمام استخوان هایم درد می کرد. با حرص پله ها را دوتا یکی طی کردم. در داخلی خانه اش کامل باز بود. به محض ورودم چادرم را از سرم برداشتم و روی جالباسی پشت در گذاشتم و با عصبانیت گفتم:

- یعنی اگر ماشین نمیومد می خواستی بذاری تا فردا صبح تو خیابون بشینم؟

خانه نیمه تاریک بود و هوایش از نظر سردی تفاوتی با بیرون نداشت! نگاهم به پنجره ی بزرگ
 حال کشیده شد که کامل باز بود! و فرزین که با پیراهن سفید و شلوار مشکی به پنجره تکیه زده
 بود و به بیرون نگاه می کرد. از همان فاصله هم می توانستم خیسی لباسش را تشخیص دهم.
 موبایل و کیف پولم را گوشه ای قرار دادم و به سمتش رفتم و اسمش را زیر لب زمزمه کردم:

- فرزین!

نزدیکش شدم و در یک قدمی اش ایستادم، پیراهن سفیدش به بدنش چسبیده بود و زیرپوش
 رکابی اش معلوم می شد. از موهایش آب می چکید و از گردنش راه می گرفت و در تار و پود
 پیراهنش گم می شد. احمقانه است ولی در آن لحظه از ذهنم گذشت چقدر اندامش شبیه عکس
 های پدرش بود!

برعکس پدر من که شکم بزرگش یک قدم جلو تر از او بود، فرزین و پدرش هیکل درستی داشتند
 و از آن شکم زشت خبری نبود! هرچند که من در آن لحظه پشت سرش بودم و بیشتر شانه های
 پهنش به چشمم می آمد. واقعا این مرد چهل سالش بود؟! فرزین با وجود آن همه سختی این بود!
 اگر سختی نمی کشید چه یوسفی می شد!

نزدیک تر شدم و کنارش قرار گرفتم، به نیم رخش زل زدم که به روبرو و نقطه ی نامعلومی خیره
 شده بود. با صدای آرامی گفتم:

- تو خیسی!

صدایش لرزید:

– خواستم ... ببینم ... خوابم ... یا ... بیدار.

لب هایم را به هم فشردم و گفتم:

– سرما می خوری فرزین!

نگاهش را به سمتم چرخاند:

– هیچیم نمی شه!

دهانم را باز کردم تا حرفی بزنم که بغضش با صدای بلندی شکست و کامل به سمتم چرخید:

– شهلا خواهرم بوده یاقوت! من با خواهرم

دستانش را روی صورتش گذاشت و با صدای بلند گریه کرد. خجالتش را کنار گذاشتم و دستانم را بالا آوردم و روی دستانش قرار دادم:

– تو که خبر نداشتی! هیچ کس خبر نداشت! حتی بابام. چون وقتی فهمید به شهلا موضوع رو گفت و اون هم عقب کشید.

زانوهایش خم شد و روی زمین نشست:

– من خیلی سختی کشیدم. نمی دونم دارم تقاص کدوم گناهمو می دم. خدا هم با من سر لج داره! دارم دیوونه می شم. این دیگه آخرش بود. دیگه نمی کشم. دیگه بسمه، کاش مرگم برسه.

من هم روی زمین نشستم و خودخواهانه گفتم:

– پس من چی فرزین!

دوباره دستانش را چسبیدم و گفتم:

– تو بری من چی میشم؟! مردونگیت همین قدره؟

سرش را تکان داد و دستانم را رها کرد و چیزی نگفت. سعی کردم دستانش را از روی صورتش بردارم و گفتم:

– به من نگاه کن. تو نمی دونستی! چرا خودتو اذیت می کنی؟ فرزین یه لحظه گریه نکن؟

نگاهم را به لباس های خیسش دوختم و با حرص گفتم:

– با لباس رفتی حموم؟ نمی گی سرما می خوری! این کارا چیه؟ مگه بچه ای!

باز هم به دستانش فشار وارد کردم و سعی کردم آن ها را از روی صورتش بردارم:

– فرزین یه لحظه نگام کن.

ناگهان دستانش را برداشت و با جهشی به سمتم در صورتم بُراق شد:

– چیه؟

و آن قدر این را بلند گفت که شانه هایم بالا پرید و به عقب خم شدم. نا خودآگاه لب هایم لرزید و در حالی که نمی توانستم جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم گفتم:

– می دونستم! می دونستم اینجوری می شه!

ابروهایش را در هم کشید و سوالی نگاهم کرد و من با صدایی که از شدت گریه اوج می گرفت
گفتم:

– رسیدنی برای من و تو در کار نبود! تو نفرینی! تو سهم هیچ کدوم از ما سه تا خواهر نبودی و
من بی خودی به یه اعتراف نصفه و نیمه

حرفم را خوردم. بس بود خرد شدن! خواستم بلند شوم اما با چسبیدن هر دو بازویم مانع شد و با
صدای بلندی گفتم:

– این دو تا موضوع چه ربطی به هم دارن!؟

و قبل از اینکه مجالی برای جواب دادن به من بدهد بلند تر فریاد کشید:

– هـ!؟

بی توجه به نگاه های متعجب رانندگان داخل آژانس به سر و وضعم و شلووار زرشکی که از زیر چادر جمع کرده ام معلوم بود، ماشینی کرایه کردم و سوار شدم و آدرس خانه ی فرزین را دادم و همزمان به موبایلش زنگ زدم. تا به خانه اش برسیم بارها شماره اش را گرفتم و آنقدر بوق خورد تا خود به خود قطع شد. گریه ام گرفته بود و از ته دل از خدا می خواستم که به خانه اش رفته باشد.

قبل از پیاده شدن رو به راننده گفتم:

– آقا چند لحظه وایستین ببینم خونه اس!

سرش را تکان داد و من به سمت زنگ رفتم و چند بار فشار دادم. اما خبری نشد. به سمت ماشین رفتم و رو به راننده گفتم:

– آقا میشه یه لحظه ببینین ماشین تو حیاطه یا نه؟

راننده پیاده شد، بنده ی خدا کنار جوب پایش سر خورد و اگر تعادلش را حفظ نمی کرد باید در این گیر و دار دیه باسن شکسته ی او را هم می دادیم! از بالای در گرفت و خودش را کمی بالا کشید و گفت:

– یه سمند نقره ایه فکر کنم!

لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

- ممنون خودشه.

و کرایه اش را حساب کردم. قبل از اینکه سوار ماشین شود گفتم:

- آجی مطمئنی خونه اس؟ هوا خیلی سرده ها!

سرم را تکان دادم و گفتم:

- خونه اس. ممنونم شما برید.

سرش را از روی ناچاری تکان داد و سوار شد و حرکت کرد. دوباره زنگ را فشار دادم. و مدام تماس می گرفتم. اما خبری نبود. حس می کردم او شاید مرا ببیند. زنگ را بعد از یک فشار طولانی رها کردم و قدمی عقب رفتم و رو به لنز دوربین گفتم:

- باز نمی کنی نه؟! اشکالی نداره، تا فردا صبح همین جا وامیستم. صبح بیا قندیل بسته امو جمع کن.

خدا را شکر که خیابان فرعی بود و به خاطر برفی که هر لحظه سنگین تر می شد خلوت بود. و من بی فکر، لباسم هم مناسب نبود. عقب تر رفتم و جایی که حس می کردم داخل دید دوربین است روی زمین نشستیم. پنج دقیقه گذشته بود، پهلوهایم درد می کرد، و دندان هایم آن قدر به هم خورده بودند که بی حس شده بودند. نور چراغ ماشینی از ابتدای خیابان دیده می شد. با صدای بلند گفتم:

– داره ماشین میاد، در و باز نکنی همین جا میشینم تا زیرم بگیره.

و در جا در با صدای تیکی باز شد. با هیجان از جا پریدم و به سمت در رفتم. تمام استخوان هایم درد می کرد. با حرص پله ها را دو تا یکی طی کردم. در داخلی خانه اش کامل باز بود. به محض ورودم چادرم را از سرم برداشتم و روی جالباسی پشت در گذاشتم و با عصبانیت گفتم:

– یعنی اگر ماشین نمیومد می خواستی بذاری تا فردا صبح تو خیابون بشینم؟

خانه نیمه تاریک بود و هوایش از نظر سردی تفاوتی با بیرون نداشت! نگاهم به پنجره ی بزرگ حال کشیده شد که کامل باز بود! و فرزین که با پیراهن سفید و شلوار مشکی به پنجره تکیه زده بود و به بیرون نگاه می کرد. از همان فاصله هم می توانستم خیلی لباسش را تشخیص دهم. موبایل و کیف پولم را گوشه ای قرار دادم و به سمتش رفتم و اسمش را زیر لب زمزمه کردم:

– فرزین!

نزدیکش شدم و در یک قدمی اش ایستادم، پیراهن سفیدش به بدنش چسبیده بود و زیر پوش
 رکابی اش معلوم می شد. از موهایش آب می چکید و از گردنش راه می گرفت و در تار و پود
 پیراهنش گم می شد. احمقانه است ولی در آن لحظه از ذهنم گذشت چقدر اندامش شبیه عکس
 های پدرش بود!

برعکس پدر من که شکم بزرگش یک قدم جلو تر از او بود، فرزین و پدرش هیکل درستی داشتند
 و از آن شکم زشت خبری نبود! هرچند که من در آن لحظه پشت سرش بودم و بیشتر شانه های
 پهنش به چشمم می آمد. واقعا این مرد چهل سالش بود؟! فرزین با وجود آن همه سختی این بود!
 اگر سختی نمی کشید چه یوسفی می شد!

نزدیک تر شدم و کنارش قرار گرفتم، به نیم رخش زل زدم که به روبرو و نقطه ی نامعلومی خیره
 شده بود. با صدای آرامی گفتم:

- تو خیزی!

صدایش لرزید:

- خواستم ... ببینم ... خوابم ... یا ... بیدار.

لب هایم را به هم فشردم و گفتم:

– سرما می خوری فرزین!

نگاهش را به سمتم چرخاند:

– هیچیم نمی شه!

دهانم را باز کردم تا حرفی بزنم که بغضش با صدای بلندی شکست و کامل به سمتم چرخید:

– شهلا خواهرم بوده یاقوت! من با خواهرم

دستانش را روی صورتش گذاشت و با صدای بلند گریه کرد. خجالتم را کنار گذاشتم و دستانم را بالا آوردم و روی دستانش قرار دادم:

– تو که خبر نداشتی! هیچ کس خبر نداشت! حتی بابام. چون وقتی فهمید به شهلا موضوع رو گفت و اون هم عقب کشید.

زانوهایش خم شد و روی زمین نشست:

- من خیلی سختی کشیدم. نمی دونم دارم تقاص کدوم گناهمو می دم. خدا هم با من سر لج داره!
دارم دیوونه می شم. این دیگه آخرش بود. دیگه نمی کشم. دیگه بسمه، کاش مرگم برسه.

من هم روی زمین نشستم و خودخواهانه گفتم:

- پس من چی فرزین!

دوباره دستانش را چسبیدم و گفتم:

- تو بری من چی میشم؟! مردونگیت همین قدره؟

سرش را تکان داد و دستانم را رها کرد و چیزی نگفت. سعی کردم دستانش را از روی صورتش بردارم و گفتم:

- به من نگاه کن. تو نمی دونستی! چرا خودتو اذیت می کنی؟ فرزین یه لحظه گریه نکن؟

نگاهم را به لباس های خیسش دوختم و با حرص گفتم:

– با لباس رفتی حموم؟ نمی گی سرما می خوری! این کارا چیه؟ مگه بچه ای!

باز هم به دستانش فشار وارد کردم و سعی کردم آن ها را از روی صورتش بردارم:

– فرزین یه لحظه نگاه کن.

ناگهان دستانش را برداشت و با جهشی به سمتم در صورتم بُراق شد:

– چیه؟

و آن قدر این را بلند گفت که شانه هایم بالا پرید و به عقب خم شدم. نا خودآگاه لب هایم لرزید و در حالی که نمی توانستم جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم گفتم:

– می دونستم! می دونستم اینجوری می شه!

ابروهایش را در هم کشید و سوالی نگاهم کرد و من با صدایی که از شدت گریه اوج می گرفت گفتم:

- رسیدنی برای من و تو در کار نبود! تو نفرینی! تو سهم هیچ کدوم از ما سه تا خواهر نبودی و من بی خودی به یه اعتراف نصفه و نیمه

حرفم را خوردم. بس بود خرد شدن! خواستم بلند شوم اما با چسبیدن هر دو بازویم مانع شد و با صدای بلندی گفتم:

- این دو تا موضوع چه ربطی به هم دارن!؟

و قبل از اینکه مجالی برای جواب دادن به من بدهد بلند تر فریاد کشید:

- ها!؟!

گوش هایم سوت کشید و چشم هایم را برای ثانیه ای بستم و دوباره باز کردم و خیره در چشمانش زل زدم، مژه هایش به خاطر خیس بودن به هم چسبیده بود. رگباری حرف هایش را ردیف کرد:

- من نفرینم!؟ اگر هر سه تای شما رو عقد می کردم خوب می شد!؟ آره؟ نمی بینی حالم خرابه! نمی فهمی! دارم دیوونه می شم. من با کسی که خواهر منه برای آینده ام برنامه ریزی کرده بودم. می تونستم با ثروت پدرم شاهانه و بدون منت زندگی کنم نه این که برم جلوی خانواده ی پدرم گردن کج کنم که منو یه شب تو خونه شون نگه دارن. این ها رو نمی فهمی؟ درکم نمی کنی؟ فقط خشک و خالی دل خوش کردی و به رسیدن فکر کردی؟

نگاهم به اشک هایش بود که روی گونه هایش سر می خوردند. غرور مرد محکم شکسته بود. دیگر دندان هایم به هم نمی خورد. گرمای کف دستش از روی آستین مانتو به بازوهایم می رسید، دستم را بی اختیار بالا آوردم و روی رد اشکش کشیدم. نگاهش به سمت دستم کشیده شد. بغضم را فروخوردم و با صدای خفه ای گفتم:

– سرما می خوری!

بی صدا به چشم هایم نگاه کرد. چشم هایم تار شد، پلک زدم تا شفاف تر ببینم و گفتم:

– من سختی نکشیدم؟ ... من درک ندارم. تو راست می گی.

و دست هایم را جلو بردم و دکمه ی اول پیراهنش را باز کردم. دستانش از روی بازوهایم شل شد و دستانم آزادانه تر به سمت پیراهنش رفت. اخمش عمیق تر و نگاهش سوالی تر شده بود. چه از ذهنش می گذشت؟! من فقط گرم بود و نمی خواستم او سرما بخورد با آن لباس های خیس!

با باز کردن دکمه ی دوم موهای سینه اش دیده شد. لبخند دردناکی زدم و چانه ام لرزید. دستانم را عقب کشیدم و گفتم:

– نمی خوای لباس هاتو عوض کنی؟

در کمال ناباوری هر دو مچ دستانم را چسبید و نزدیک دکمه ی سوم نگه داشت. لب زیرینم را به داخل دهانم کشیدم، منظورش را فهمیدم و دکمه ی سوم را باز کردم، و با دیدن نگاه منتظرش فهمیدم که منظور را اشتباهی فهمیدم. نگاه متعجب و خیسیم را بالا آوردم و در چشم هایش زل زدم. سرخی چشمانش با چند لحظه ی قبل فرق می کرد. با لحن رنج آوری گفت:

- تو رو هم از دست می دم! ... خوشی هام نمی مونی.

سرم را به آرامی به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

- برای من چی؟! می مونی؟

پلک زد و قطره ی اشکی دیگر روی صورتش روان شد و گفت:

- دوستم داری؟ دیگه چیزی ازم مخفی نیست ... مگه نه؟!

صورتتم را جلو بردم و در چند سانتی متری صورتش توقف کردم و لب زدم:

- مغزم معیوبه نه؟

- پشیمون می شی ... به ساعت هم نمی کشه پشیمون شدن.

چشم هایم را با ناراحتی بستم. غیر مستقیم پسم زده بود. به سرعت سرم را عقب کشیدم و از روی زمین بلند شدم و به سمت در رفتم اما به قدم دوم یا سوم نرسیده بودم که دستم کشیده شد و سرم را به سمتش چرخاندم. تفاوت قدی مان زیاد بود و سرم را باید بالا می گرفتم. دستم را کشید و روی قلبش گذاشت. قلبش بی امان می کوبید. محکم و تند. نگاهش با نگاه فرزین همیشه فرق می کرد. با صدای آرامی گفت:

- شب بدی رو گذروندم! پونزده سال شهلا رو به خاطر خیانتش نفرین کردم.

لب هایش را به هم فشرد:

- اگر پدرت رو اگر پدرتو به خاطر گرفتن ثروت پدرم ببخشم! قول می دی برای من بمونی؟
قول می دی مزه ی خوش بختی رو ...

قدمی به سمتش رفتم و با چشم هایی که باز هم از شدت خوشحالی تر می شدند گفتم:

- پدرمو می بخشی؟ به این سرعت!

فقط به چشم هایم نگاه کرد. او می بخشید، چشم هایش این را می گفت! می گفت که پدرم را بخشیده. لبخند لرزان و پهن روی صورتم خودنمایی کرد و قبل از عکس العملم در آغوشش فرو رفتم در حالی که مرا با حرص به بدنش می فشرد کنار گوشم گفت:

- یاقوت بهم بله دادیا! دیگه نمی تونی از دستم بریا! پشمونی دیگه جایی نداره ها!

و من فقط گریه کردم و پشت سر هم «آره» هایش را رساندم.

سرم را عقب برد و بوسه هایش را بی وقفه روی صورتم نشانده. دستانم می لرزید، نه به خاطر گرما! من برای همین آمده بودم، نه؟! چرا مغزم خالی نمی شد؟ چرا فراموش نمی کردم که پدرم در خانه به خاطر توبه ای چون توبه ی نوح رو به جنون است و آن وقت من در آغوش مردی نامحرم صورتم غرق بوسه می شود! خدایا این ها در سرم می گذرد، می دانم کارم اشتباه است اما دلم پای عقب کشیدن ندارد. لب هایم که با قدرت بین لب هایش کشیده می شد و دانه های ریز ته ریشش دور لبم را به سوزش می انداخت هم نمی توانست مرا از آن بی حسی احمقانه بیرون بکشد!

یاسمن منظورت همین بود، نه؟ ذهن فرزین منحرف شد، این طور نیست؟ دستش که بین موهای سرم فرو رفت متوجه لختی موهایم شدم و تازه چشمم شالم را دید که روی زمین افتاده بود. برای ثانیه ای رهایم نمی کرد، حتما فهمیده بود که فقط یک ثانیه دور شدنش کافی است تا به خودم بیایم، به خود احمقم بیایم و فاصله بگیرم.

سرش که در گردنم فرو رفت دوباره گرمای اتاق زیاد شد. دستانم ناخودآگاه دور گردنش حلقه شد و سرش بیشتر در یقه ام فرو رفت. من چه کار می کردم! چرا چهره ی پدرم از جلوی چشمانم محو نمی شد! اگر قرار بود که محو نشود چرا به خودم نمی آمدم؟ چرا بهانه نمی آوردم که باید به خانه بروم و یاسمن را تنها نگذارم؟

– سهم من بشی نمی دارم از دستم بری، خدا هم وسط بیاد با چنگ و دندون نگهت می دارم.

حرف هایش تنم را از گرما بیرون می کشید و حرکاتش دوباره آتش را به جانم می انداخت! روی دستانش هم که قرار گرفتم از بوسیدن لب ها و صورتم دست نکشید تا زمانی که روی تخت در اتاقی گرم قرار گرفتم. همزمان که دکمه های مانتوی من را باز می کرد دسش روی دکمه های پیراهن خودش هم می رقصید، وقتی که گرمای تنش را روی تنم حس کردم، عزمم را جزم کردم و شانه هایش را چسبیدم:

– فرزین ما ...

با چشمان نیمه بازش به چشم هایم خیره شد و گفت:

– هنوز یک ساعت هم نشده!

لب هایم لرزید:

- پشیمون نشدم فقط ...

سرش را خم کرد و لب هایم را به هم دوخت و بعد از بوسه ای طولانی در حالی که فقط ذره ای از لب هایم فاصله گرفته بود گفت:

- پس دیگه هیچی نگو.

و دوباره صورتش را نزدیک کرد. دلم شاهد بود، فقط می خواستم آرامش کنم، حتی اگر حالا نمی توانستم همان دلی را که شاهد گرفته بودم قانع کنم! باز هم حرفم همان بود، من ... من هم آرامش می خواستم. می خواستم برای ساعاتی از آن همه دغدغه دور باشم. خدایا گناهانم را امشب نبین! همین امشب را از من بگذر. فقط همین امشب...

آب دهانم را قورت دادم، سوزش عجیبی در گلویم نشست. پهلوهایم هم تیر می کشیدند. خودم را بیشتر در تشک تختم فشار دادم و به آرامی چشم هایم را باز کردم. پرده های اتاقم لیمویی بودند!؟

ناگهان هشیار شدم و چشم هایم گرد شد و در جایم نشستم، من روی تخت یک نفره و نصفه ی واقع در اتاق فرزین بودم. و عکس بزرگ او در سن چهار سالگی بین پدر و مادرش درست رو به روی تخت به دیوار نصب بود. دست هایم را به صورتم رساندم و چشم هایم را مالیدم و بعد دستانم را در موهایم فرو بردم و آن ها را به عقب راندم. نگاهم را دور تا دور اتاق چرخاندم. تنها بودم. هنوز همان تی شرت صورتی ام به همراه شلوار زرشکی ام تنم بود. لب هایم را به هم فشردم و چشم هایم پر از اشک شد. از روی تخت بلند شدم و خودم را به زمین رساندم و سر به سجده گذاشتم و بار ها پشت سر هم زیر لب گفتم:

- خدایا شکرت. خدایا صد هزار مرتبه شکرت. ...

کمی که گریه کردم احساس سبکی به من دست داد. لبه ی تخت نشستم و رفتار دیشب فرزین را از ذهنم گذراندم....

.... در حالی که لب هایم روی گردنم بود و جای جای صورتم سوزشی کمرنگ را حس می کرد متوجه گرمای دستانش به روی پوست شکمم شدم. چشم هایم را بستم. خدایا چهره ی پدرم از دیده ام نمی رود هیچ! حالا صدای گریه اش را هم می شنوم!!!

- تا دیر نشده توبه کنید، توبه کنید که مثل من نشین، من چه جوری از بار گناهام کم کنم؟

و اشک هایم به روی صورتم راه پیدا کردند. دستان فرزین متوقف شد و سرش را به آرامی پایین برد و روی شکمم قرار داد و با صدای آرام و لرزانی گفت:

- تو راست میگی. ما داریم اشتباه می کنیم.

با این حرفش صدای گریه ام اوج گرفت. سرش را بلند کرد و پشت به من چرخید و در حالی که پیراهنش را می پوشید گفت:

- گریه نکن.

و از اتاق خارج شد....

... به در اتاق ضربه خورد. تکانی خوردم و آرام گفتم:

- بله؟

مگر کسی جز من و فرزین هم در آن خانه بود؟!؟

- نمی خوای صبحونه بخوری؟

و صدای گرفته ی فرزین هم خبر از سرما خوردگی شدید می داد. از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم و گفتم:

- شالم رو می دی؟

با مکثی نسبتا طولانی گفتم:

- الان میارم.

معلوم بود که با خودش چه فکر می کرد. دیشب با همین لباس های تنم در آغوشش بودم و طعم بوسه های هم دیگر را تجربه کردیم! حالا حرف از پوشش می زنم! خب دیشب فرق می کرد دیگر!

مانتو ام را از روی زمین برداشتم و تنم کردم به در اتاق ضربه خورد. در را کمی باز کردم و شالم را از دستش گرفتم و در را بستم. شال را روی سرم مرتب کردم و از اتاق خارج شدم و به سمت دستشویی رفتم.

بعد از این که بیرون آمدم فرزین را دیدم که جلوی در آشپزخانه ایستاده بود و مستقیم به چهره ام زل زده بود. خجالت زده نگاهم را از او گرفتم و به زمین دوختم.

- دیشب ... دست خودم نبود.

نگاهم را تا صورتش بالا آوردم. چهره اش مثل همیشه آرام و متفکر بود. البته اگر چشمان پف کرده اش را فاکتور بگیرم که کمی برای حدس زدن حرف چشم هایش دست و پا گیر بود! لب هایم را جلو دادم و گفتم:

– باید فقط حرف می زدیم! ... من هم مقصر بودم.

سرش را با لبخند محوی تکان داد و دستش را به سمت آشپزخانه گرفت و گفت:

– نون تازه گرفتم.

لبخندش با همه ی کمرنگی اش به من هم سرایت کرد، به سمتش رفتم و هر دو وارد آشپزخانه شدیم و پشت میز قرار گرفتیم. اولین لقمه را بی توجه به درد گلویم فرو دادم. متوجه شد و با جدیت گرفت:

– بعد از صبحونه بریم دکتر.

حرفی نزددم و به تکان دادن سرم اکتفا کردم. نفس عمیقی کشید و نگاهم را به سمت خودش کشاند. با دیدن نگاه من با لحن غمگینی گفت:

– سر حرفت هستی؟

به نشانه ی سوالی اخم کردم. با مزه مزه کردن حرفش گفتم:

– همون ... همون آره هایی که در جواب ...

لبخندی لرزان زدم و حرفی نزد. نفسش را با آسودگی بیرون فرستاد و مشغول صبحانه خوردنش شد. لبخندم رفته رفته از بین رفت. حرف های دیشبش در سرم اکو شد:

– می تونستم با ثروت پدرم شاهانه و بدون منت زندگی کنم نه این که برم جلوی خانواده ی پدرم گردن کج کنم که منو یه شب تو خونه شون نگه دارن.

متوجهم شد و منتظر نگاهم کرد. لب هایم آویزان شد:

– از پدرم متنفری؟!

با غم نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه با لحن غمگینی گفتم:

- تنفر!! نمی دونم ... می تونست بخوره و یه لیوان آب هم روش! شاید هم ... نمی خوام اصلا بهش فکر کنم. حداقل الان نه ... اگر پدرت ... اگر این اتفاق ها نمی افتاد ... تو الان رو بروی من نبودی. و من یه شروع فوق العاده رو دیشب تجربه نکرده بودم!

نگاه متعجبم را در چشم هایش قفل کردم. لبخند نادری زد و گفت:

- چیه! فکر کردی از کار دیشبم پشیمونم!؟

و لبخندش را حفظ کرد. خون به گونه هایم دوید و سرم را پایین انداختم و بقیه ی صبحانه ام را خوردم. در حالی که صدای خنده ی ریز و خبیث فرزین می آمد.

- راستی گوشیت کلی زنگ خورد، خواب بودی مجبور شدم جواب بدم، یاسمن بود بهش گفتم که خوابی.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم و از ذهنم گذشت که یاسمن چه فکری با خودش می کند! فکرم را به زبان آوردم:

- وای! الان پیش خودش چه فکری می کنه!؟

متعجب نگاهم کرد و گفت:

– خب بالاخره تا الان فهمیده که شب اینجا موندی دیگه!

کم مانده بود گریه کنم، من چرا ذره ای به فکرم نرسید که باید به خانه برگردم!! با دیدن ابروهای
فرزین که در هم می رفت خودم را کنترل کردم و گفتم:

– باید زود تر برگردم خونه.

با تحکم گفتم:

– اول دکتر.

هول هولکی لیوان چای را سر کشیدم و گفتم:

– می رم، اول برم خونه، بعد از ظهر می رم دکتر.

ناگهان صدایش را بالا برد:

- چرا این جوری می کنی یاقوت! از چی می ترسی؟ از آبروت؟ دیشب اگر اتفاقی بینمون می افتاد چی! اگر هنوز

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- خیلی خب! چرا همه چیزو به هم می دوزی! باشه اول میام با هم بریم دکتر بعد می رم خونه، خوبه؟

در کسری از ثانیه کامل صورتش تغییر حالت داد و با لبخند مهربانی گفت:

- خوبه.

و مشغول شد. من هم بیکار به صندلی ام تکیه داده بودم و به صبحانه خوردن با اشتهايش نگاه می کردم. در حالی که چای اش را می خورد گفتم:

- حجره رو مدتی پیش گذاشتیم واسه فروش، آقای صفوی رو یادته؟ گفته خودش به قیمت روز می خره.

سرم را تکان دادم و گفتم:

– قبل از این که بحث نزول بابا پیش بیاد با خانومش میومدن خونه امون. واقعا؟ دستش درد نکنه.

لیوان خالی را روی میز گذاشت و بلند شد و در حالی که میز را جمع می کرد گفت:

– با پولش اول طلب اون مرتیکه ی نزول خور، حاج رضا رو می دم بعد ببینم چیزی از تهش می مونه یا نه! البته فکر کنم کم هم بیاد.

نفسم را با ناراحتی بیرون فرستادم و گفتم:

– می خوای با سودش بدی؟

اخمی کرد و گفت:

– اصل پول رو می دارم جلوش، به اضافه ی سود بانکیش! بالاخره پدرت کارش زده و درست نیست بعد از این مدت چیزی بهش نده، ولی اون چه که به عنوان سود با پدرت قرارداد کرده دیگه بی انصافیه، می گم می خوای بگیرش، نمی خوای دیگه نیست! مطمئنا دنبال شر نمی گرده که بخواد ناز کنه!

بلند شدم و با خونسردی گفتم:

- کی و ساعت چند بریم؟

در حالی که ظرف کره در دستانش بود ابروهایش را بالا داد و بعد از مکثی چند ثانیه ای، لبخند محوی روی لبش نشست و گفت:

- ساعت چهار امروز آماده باش، میام دنبالت. می خوام باهاش حرف بزنم.

خودم هم تعجب کردم! فرزین به این سادگی کوتاه بیاید؟ حرفی نزد. شاید اگر من جای فرزین بودم نه تنها دیگر دنبال اموال و توبه ی حاج کمال نمی افتادم، بلکه علاقه ام به دخترش را هم در قلبم از بین می بردم! اما انگار فرزین نوعش فرق داشت!

وقتی ساعتی بعد با سوزشی که در باسنم پیچیده بود از ماشینش پیاده شدم، تازه فهمیدم چقدر حضورش صمیمی است! و من این صمیمیت را از همان شب قبل به طرز عجیبی حس می کردم! انگار از ابتدا در خانه ی او زندگی می کردم! پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:

- بی جنبه ای یاقوت!

با باز کردن در حال یاسمن به سمتم آمد و با نگاهی که هزاران حرف در آن پیدا بود به من خیره شد، سریع گفتم:

– من تو اتاق خوابیدم اون تو ... نمی دونم کجا!

لبخندی از ته دل زد و من را در آغوش کشید و گفت:

– فدات بشم من، دلم هزار راه رفت! گفتم حتما دق دلش از بابا رو سر تو خالی کرده! هی گفتم پیام، ولی خب باز با خودم گفتم فرزین مرده! ساعت سه صبح گوشیتو جواب داد.

و در کسری از ثانیه لرزش شانه هایش را حس کردم. خدایا ممنونم، دیشب از گناهم چشم پوشی کردی؟ نه!

یلدا ابرو در هم کشید و گفت:

– یعنی هیچ اتفاقی بینتون نیفتاد!

اخم کردم و چپ چپ نگاهش کردم. لب هایش را به صورت غنچه به یک طرف جمع کرد و بعد گفت:

– نه بوسی! نه بغل...

– ایلدا! این حرفا چیه!؟

خدا شاهد بود چه بین من و فرزین دیشب گذشت! یلدا با قیافه ی حق به جانبی گفت:

– پس مردونگی نداره خواهر من! دست از این بکش که برای تو شوهر بشو نیست.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم. یاسمن با صدای بلند خندید و دستش را بلافاصله جلوی دهانش گذاشت. یلدا هم که خنده اش گرفته بود گفت:

– آخه کدوم مردیه یه شب تا صبح دختر مورد علاقه اش تو خونه اش باشه! به نیت آروم کردن اون هم اومده باشه ولی کاری به کارش نداشته باشه!؟

دست به سینه شدم و در حالی که لبخندم را کنترل می کردم گفتم:

– فعلا که می بینی فرزین هست!

دستانش را بالا آورد و گفت:

– بله می بینم! ولی حرفم همونه، این یه مرگش هست!

خواستم جوابش را بدهم که صدای زنگ موبایلم بلند شد. عکس فرزین روی صفحه نمایش افتاده بود، من این عکس را نداشتم! لبخندی روی لبم نشست و جواب دادم:

– بله؟

– سلام خوبی؟

خواستم جوابش را بدهم که نگاهم به چهره ی مهربان و لبخند احمقانه ی خواهرانم افتاد، خنده ام را به زور کنترل کردم و گفتم:

– ممنون، تو خوبی؟

- مرسی، می خواستم بگم قبل از این که پیام دنبالت، بری از بابات سر رسیدی که توش اسامی اونایی که بهشون پول داده رو نوشته، بگیر.

- باشه، خودش در جریان دیگه!

با دیدن صورت آن دو نفر که صورتشان نزدیک به هم شد و شروع به پیچ کردن نفهمیدم چه طور از فرزین خداحافظی کردم! با قطع کردن گوشی یاسمن دستش را دراز کرد و گفت:

- ببینم عکسشو!

موبایلم را به دستش دادم و گفتم:

- من نداشتم عکسشو، که بذارم روی اسمش.

یاسمن و یلدا طوری به عکس نگاه می کردند که یکی نمی دانست فکر می کرد بار اولی است که فرزین را می بینند! یاسمن گفت:

- حتما همون موقع که خواب بودی با موبایلت ور رفته! چیز میز ضایع که نداشتی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

– نه خدا رو شکر! ولی کارش زشت بوده ها نه؟ اگر من عکس یا فیلم خاک بر سری داشتم چی؟!

یلدا یک ابرویش را بالا داد و گفت:

– عین بچه ها!

و یاسمن با قیافه ی غم گرفته ای گفت:

– چی کار داری یلدا! بیچاره اونقدر بدبختی داشته که فرصت نکرده جوونی کنه!

با این حرف یاسمن هر سه سکوت کردیم و با نگاه غمگینی به هم زل زدیم. یلدا با صدای آرامی گفت:

– هیچ وقت فکر نمی کردم این قدر خودمون رو مدیون فرزین ببینیم! یاسی از وقتی بهم زنگ زدی و گفתי دیشب چی شده به خدا خون خونمو می خورد! اونقدر گریه کردم که حس می کردم داره چشمم کور می شه.

یاسمن با لبخندی خودش را جلو کشید و بوسه ای روی موهایم گذاشت و گفت:

– خدا رو صد هزار بار شکر که با ازدواجش از مون دور نمی شه و می تونیم تا حدی جبران کنیم ...
شاید دلش از ما صاف شه.

نفسم را به صورت آه بیرون فرستادم و به ساعت دیواری اتاق نگاه کردم. سه و نیم بود. باید کم
کم آماده می شدم.

از روی تخت بلند شدم و گفتم:

– من دیگه باید برم، یه لحظه برم از بابا دفترشو بگیرم.

و از اتاق خارج شدم. پدرم روی زمین سجاده اش را پهن کرده بود و به سجده رفته بود. پشت
سرش ایستادم، بعد از چند لحظه نشست. به نظرم نماز نمی خواند! با صدای آرامی گفتم:

– بابا؟

به سمتم برگشت و گفت:

– جان بابا؟

نزدیک تر شدم و گفتم:

– دارم با فرزین می رم پیش حاج رضا باهاش در مورد طلبش صحبت کنیم. فرزین گفت بهت بگم
که اون سر رسیدی که توش اسم بدهکارها تو نوشتی هم بدی براش ببرم.

چشمانش غرق اشک شد و گفت:

– یعنی باز هم می خواد دنباله ی کارهای منو بگیره؟

لبخندی زدم و گفتم:

– ظاهرا که این طوره!

سرش را به سمت آسمان گرفت و گفت:

– خدایا شکرت.

ناگهان قیافه اش جدی شد و گفت:

– دخترم دیگه درست نیست اینقدر باهاش این ور و اون ور بری، بهتره اگر هم دیگه رو دوست دارین زود تر به هم محرم بشین.

لب هایم را برای چند ثانیه به هم فشار دادم و گفتم:

– سر رسید کجاست بابا؟

دراور را اشاره کرد و گفت:

– کشوی اول. فهمیدی بابا جان؟ باهاش در مورد محرمیت صحبت کن.

دفتر را برداشتم و در حالی که سرم را تکان می دادم «باشه» ای زیر لب گفتم و از اتاق خارج شدم.

وقتی وارد اتاقم شدم یاسمن و یلدا دوباره در مورد فرزین حرف می زدند. سررسید را داخل کیفم گذاشتم و به سمت جالباسی رفتم و مانتوی مشکی ام را برداشتم. یاسمن در حالی که اخم غلیظی کرده بود گفت:

– دیدی که بابا خودش هم می گفت که مامان در جریان بوده! یعنی بعد فهمیده و مدام نصیحتش می کرده!

در حالی که مانتو را تنم می کردم گفتم:

– کی گفت؟ امروز؟

یلدا بلند شد و به سمتم آمد و گفت:

– آره امروز صبح می گفت.

و مانتو را به زور از تنم خارج کرد و با حرص زیر لب گفت:

– اینو بذار سر قبر من بپوش!

و مانتوی خردلی ام را از داخل کمد برداشت و گفت:

– تا تو بقیه ی لباستو بپوشی برات اتو می کنم.

حوصله ی کل کل نداشتم. در حالی که شلوار عوض می کردم گفتم:

– حالا بابا چیا می گفت؟

یلدا در حالی که مشغول بود گفت:

– یادته گفتم فرزین مثل یه نفرین می مونه؟! من مطمئنم اگر بابا اعتراف نمی کرد تو هم مثل ما می شدی! انگار قسمت بود که هر سه دل به کسی ببندیم که پدرمون در حقش ظلم کرده و با این دل بستن ما بابا هر بار خرد بشه.

یاسمن لبهایش را جلو فرستاد و گفت:

– هر بار یه تلنگر برای این که بابا به خودش بیاد اما ...

جوراب هایم را هم پوشیدم و شروع به شانه کردن موهایم کردم. یلدا مانتو را به سمتم گرفت و گفت:

– می دونم دوست نداری آرایش کنی ولی خیلی این روزا رنگ پریده ای.

خودم می دانستم. حق با او بود. رنگ پوستم سبزه بود اما خیلی سریع حالت درونی ام را آشکار می کرد. اما با توجه به اتفاقات دیشب چندان ظاهر خوشی نداشت که بعد از مدت ها امروز آرایش کنم. پس به رژ لبی کمرنگ و ریمل اکتفا کردم. با تماس فرزین از خانه خارج شدم و روی صندلی جلوی ماشین جا گرفتم. ذهنم درگیر همان دو دیالوگ رد و بدل شده بین یلدا و یاسمن بود. نفرین بودن فرزین و تلنگر و همین طور اعتراف پدرم!

– یاقوت؟

نگاهم را از بیرون گرفتم و به نیمرخ فرزین دوختم:

– بله؟

– می گم... زندگی شهلا الان چه جوریه؟ .. منظورم کم و کسری، کمبودی ندارن؟

لبخند عمیقی روی لب هایم نشست و گفتم:

- تو خونه وسایل میاره می فروشه. شکوفه، دخترش هم دانش آموزمه. می رفتم باهاش خصوصی کار می کردم. دختر باهوشیه.

صورتش را به سمتم چرخاند و با نگاه غمگینی در چشمهایم نگاه کرد و باز به رو برو چشم دوخت و با صدای آرامی گفت:

- حتما خیلی سختی کشیده!

و در کسری از ثانیه چشم هایش پر از اشک شد و گفت:

- لعنت به من! چرا همون موقع پاپیچ نشدم؟ چرا پیگیری نکردم!

سکوت کردم و ترجیح دادم با خودش کنار بیاید و بعد از چند ثانیه گفتم:

- دیروز بهم اس داد که مادرش می خواد منو ببینه.

با نفس عمیقی خودش را جمع و جور کرد و با تعجب گفت:

- چی می خواد بگه!؟

نفسم را به صورت آه بیرون فرستادم و گفتم:

- نمی دونم! ولی هر چی که هست الان شهلا و مادرش هم از کسانی هستن که بابام باید ازشون
حلالیت بطلبه .. تو همین هفته میرم.

سرش را متفکرانه تکان داد و ماشین را به پارکینگ بازارچه هدایت کرد و بعد از پارک کردن
پیاده شدیم. در حالی که شانه به شانه هم قدم می زدیم، به سمت پارچه فروشی حاج رضا رفتیم.

وقتی هر کدام از دوستان و آشنایان از کنار ما رد می شدند و سلام می کردند و فرزین بیشتر به
من می چسبید بو بردم که قصدی از این کار دارد و زمانی که با آرامش و خونسردی بعد از صحبت
هایش با حاج رضا حضور من را به عنوان نامزدش قید کرد، کاملاً هدفش را از نداشتن مخالفت
برای آمدن به اینجا فهمیدم! هر چند که حاج رضا سعی کرد به روی خودش نیاورد که پس
پسرعمویت چه شد!

هم دلم از ذوقی مخفی زیر و رو شد و هم کمی حرصی شدم! خیر سرم قرار بود همسرش باشم.
نباید با من هماهنگ می کرد؟

اما چون به خاطر قبول کردن حاج رضا خوشحال بودم دیگر به خاطر چنین مسئله ی جزئی اوقاتم را تلخ نکردم. بعد از آنجا هم، ملاقات با آقای صفوی و قولنامه کردن حجره حسابی سر حالم آورد. کلا آن روز، بخت با من یار بود. چرا که در مسیر برگشت، حنانه با موبایلم تماس گرفت و گفت که شب بروم منزل عزیز، چون هیچ کدام نمی توانند بروند، من هم با عشق تمام قبول کردم.

البته پیاده نشدن فرزین و رد کردن تعارفم برای آمدن به خانه کمی دلم را آشوب کرد اما باز هم به او حق دادم. شاید بهتر بود که به این زودی با پدرم روبرو نمی شد. همانجا داخل ماشین نشست، تا من به داخل خانه بروم و بعد از در جریان گذاشتن پدرم برگردم که فرزین، مرا به خانه ی عزیز برساند.

آنقدر خودم حرف برای گفتن به عزیز داشتم که به ویدئو کلپ ناصر هم نرفتم و یگراست به سمت خانه باغ رفتیم.

با تنی خیس از عرق روی زمین نشستم و با صدای بلند خندیدم. عزیز هم لبخند می زد. آنقدر با مسخره بازی رقصیده بودم که پهلوهایم درد می کرد. با خنده گفتم:

– عزیز این شکلی برای فرزین برقصم خیلی خوبه نه؟

و با تصور قیافه ی سخته ی کرده ی فرزین بعد از رقص مهیجم صدای خنده ام بلند تر شد. آنقدر دیدن عزیز و در کنار او بودن ذوق زده ام کرده بود که غصه هایم تا حدی فراموشم شود.

عزیز در حالی که لبخندش هنوز روی لبش بود به نقطه ای خیره شده بود. مطمئنا باز ذهنش اینجا نبود. چهار دست و پا نزدیک ویلچرش شدم و گفتم:

- باز این دختر شیطون ذهنش یه جا گیر کرد. کجایی خانوووم!؟

نگاهش را به صورتم دوخت و لبخند غمگینی زد و چشم هایش به خاطر حضور اشک برق زد و قطره ای به آرامی روی گونه اش راه گرفت. لبخندی زدم و دستم را بالا آوردم و اشکش را پاک کردم و گفتم:

- یاقوت نیستم اگر متوجه نشده باشم حرف دلت چیه!

سرم را خم کردم و پشت دستش را بوسیدم و گفتم:

- از ظلم پدرم در حق فرزین خبر داشتی نه؟

به آرامی پلک زد. لب هایم را به هم فشار دادم و بعد گفتم:

– بابام به تو هم عذر خواهی بدهکاره نه؟!

خواست چیزی بگوید. ولی نگذاشتم به خودش فشار بیاورد و گفتم:

– نمی خواد خودتو اذیت کنی. بابام دیر یا زود به همه کارهایش اعتراف می کنه. فقط خدا کنه خجالت زده تو نشیم عزیز.

و از جلوی پایش بلند شدم و گفتم:

– عزیز من برم دوش بگیرم که اگر می تونستی حرف بزنی به من می گفتی دختر جون بو کند عرق می دی.

دوباره لبخند به لب هایش دوید. به سمت حمام رفتم. در را کامل باز گذاشتم و با صدای بلند هم شروع کردم به چرت و پرت گفتن.

شب خوبی را کنار عزیز سپری کردم. خیالم هم از بابت پدرم به خاطر حضور یاسمن در خانه مان، راحت بود. فهمیده بودم که امشب حرف نیلوفر را تمام می کنند. نیلوفر هم بازی کودکی هایم بود که حالا از هم جدا مانده بودیم و جواب سلامم را به زور می داد. این که نمی خواستم زن برادرش بشوم، واقعا این همه ناراحتی داشت؟ برادرش بدون زن می ماند که نیلوفر با من چپ افتاده بود؟!

آخر شب به شهلا پیام دادم که می خواهم مادرش را ببینم. او هم بعد از چند دقیقه جواب داد که دوشنبه بعد از مدرسه به همراه شکوفه به منزل مادرش بروم.

نگاهم را به دست فرزین دوختم که روی فرمان ضرب گرفته بود. مدام از آینه به عقب ماشین نگاه می کرد. لبخندی روی لب نشاندم و از صندلی جلو به سمت عقب برگشتم و به شکوفه نگاه کردم که کوله اش را در بغلش جمع کرده بود. گفتم:

- شکوفه جان؟ همین خیابونه؟

سرش را به آرامی تکان داد. سر جایم نشستم و به فرزین نگاه کردم. لبخند گذرای تحویلیم داد و دوباره به روبرو چشم دوخت. معلوم بود می خواهد با شکوفه حرف بزند اما حرفی برای گفتن ندارد. لحظاتی بعد جلوی خانه ای در منطقه ای متوسطی از شهر توقف کردیم و شکوفه با تشکری زیر لبی سریع پیاده شد. در ماشین را باز کردم و قبل از پیاده شدن رو به فرزین گفتم:

- می خوای بری؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

– نه، می مونم تا بیای.

متوجه استرس موجود در کلامش شدم. سر جایم نشستم و گفتم:

– همه چیز درست می شه.

لب هایش را به هم فشار داد و سرش را به معنای تایید تکان داد و بعد از مکثی چند ثانیه ای گفت:

– داره شبیه خود شهلا می شه.

لبخندی از ته دل روی لب نشاندم و از ماشین پیاده شدم و به سمت شکوفه رفتم و دو نفری وارد خانه شدیم.

شهلا و مادرش منتظر ما بودند. مادر شهلا با دیدنم اشک هایش جاری شد و بعد از کمی احوال پرسی و پذیرایی و حال پدرم را جويا شدن سر درد دلش باز شد:

- می گن دنیا دار مکافات! برای بعضی ها خیلی زود گناهشون جبران می شه و واسه بعضیا دیر تر و وای به حال اونایی که حسابرسی اعمالشون بمونه واسه اون دنیا!

نگاهم به سمت تصویری کشیده شد که همین زن ولی کمی جوان تر، به همراه مردی با عبا و عمامه ایستاده بودند. حتما همسرش بود.

- من خیلی زود کشیدم!

با تعجب به صورتش نگاه کردم، او دیگر از کدام گناه حرف می زد؟! خودش با ادامه ی حرفش جوابم را داد:

- می دونستم اسد فرمانی زن و بچه داره! آوازه ی زرنگیش تو بازارچه پیچیده بود و همه می دونستن که اگر ثروتی توی دست اون و دوستش، یعنی پدرت هست به خاطر زرنگی اون و پر کاری پدرته! اسد مرد خوش پوش و شیکی بود. منم بهش دل داده بودم. اون قدر رفتم و اومدم تا گرفتارم شد.

نگاهم به سمت شکوفه کشیده شد و شهلا که هر دو سرشان را به زیر انداخته بودند.

- فکر می کردم می تونم توی زندگیش سهمی داشته باشم. اما اون منو صیغه کرد. گفتم با در جریان قرار گرفتن زنش حتما عقلم می کنه! با زنش صحبت کردم، اون بنده خدا هم سکنه کرد و دووم نیاورد و فوت کرد ...

با بهت به صورت مادر شهلا نگاه کردم. باعث مرگ مادر فرزین شده بود؟!!!!! وای فرزین که تو باید صبر ایوب داشته باشی که این زندگی را طاقت بیاوری!

با لب های نیمه باز به مادر شهلا چشم دوخته بودم و او هم چنان حرف می زد:

- وقتی شهلا رو حامله شدم فرزین هفت - هشت ساله بود. حاج اسد به محض این که فهمید شروع به اصرار به سقط بچه کرد. اما من امید داشتم با به دنیا اومدن بچه ام توی زندگی اسد جایگاهی پیدا کنم. اما اسد بد تر شد و حتی صیغه نامه رو هم تمدید نکرد.

لبم رو به دندان گرفته بودم. گفتن این حرف ها جلوی شکوفه درست بود؟ با خشم در دلم گفتم:

- زنیکه ی جانی اگر حالیش بود که گند نمی زد به زندگی مادر بیچاره ی فرزین که!

با ادامه ی صحبت هایش از فکر بیرون آمدم.

- پدرت گفت حاضره کمک کنه که برای شهلا شناسنامه بگیرم. بهش گفتم پس خرجی من و بچه ام چی می شه؟ گفت هوامو داره و نمی ذاره سرمون بی کلاه بمونه. اما بعد از دو سه سال که حاج اسد مرد، حاج کمال هم دیگه بهم محل نداد و من تازه فهمیدم چه کلاه گشادی سرم رفته. حتی اسم حاج اسد توی شناسنامه ام نبود که بتونم ادعایی داشته باشم! اون موقع که بچه ام تازه به

دنیا اومده بود می تونستم از راه قانونی با اسم پدر خودش شناسنامه بگیرم ولی حالا دیگه دستم از همه جا کوتاه بود.

نفسش را به صورت آه بیرون فرستاد و اشک هایش را پاک کرد. لب هایم را به هم فشار دادم و گفتم:

– خب .. بابام ... چطور بگم! الان واقعا تو شرایطی نیست که ...

دم عمیقی گرفتم و گفتم:

– الان به بخشش شما نیاز داره.

لبخند غمگینی زد و گفت:

– من خودم پر از گناهم! بخشش من به درد کسی نمی خوره!

شعلا که کنارم نشسته بود دستم را گرفت. با نگاه به صورت خیسش پی به درد او هم بردم. با صدای آرام و لرزانی گفتم:

– فرزین همه چیزو فهمیده!

ترس در نگاهش دوید. دست دیگرم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

– الان هم توی ماشین جلوی در نشسته.

و با لبخند تلخی گفتم:

– حدست در مورد من درست بود.

در حالی که چشمه ی اشکش می جوشید لبخند لرزانی روی لبش نشست و با لحن بامزه ای گفت:

– تو با این خبر دادنت واسه سگته دادن خیلی خوبی!

– یاقوت جان. می تونم با فرزین حرف بزنم؟

نگاهم را به سمت مادر شهلا کشاندم و گفتم:

– نمی دونم میاد داخل یا نه!

شکوفه از روی مبل بلند شد و گفت:

– فکر کنم از پس این یه کار بر بیام.

با لبخند به او نگاه کردم. به سمت در حال رفت. شهلا هم از کنارم بلند شد و گفت:

– با این اعتماد به نفسی که شکوفه رفت صد در صد فرزینو میاره. من می رم تو اتاق.

و من و مادرش تنها ماندیم. رو به او با صدای آرامی گفتم:

– واقعا از بابام به دل نگرفتین؟

سرش را به آرامی به چپ و راست تکان داد و سپس گفت:

– از خدا خواستم که آبرومو جمع کنه تا من هم کینه رو از قلبم بیرون کنم.

نگاهش را به قاب عکس رو برویمان دوخت و گفت:

– همسرم مرد خوب و با اعتقادی. اون خیلی بهم کمک کرد. الان هم رفته مسجد و همین حالا هاست که برگرده.

و دوباره به من چشم دوخت و گفت:

– اما تاوان گناهم رو جور دیگه ای دیدم! خدا فرزند حاج اسد رو طوری جلوی راه زندگیم قرار داد که شاهد آب شدن دخترم باشم!

برای یک لحظه حرف هایش را در ذهنم گذراندم و با تعجب گفتم:

– مگه فامیلی فرزین رو نمی دونستی! دومات بود، شناسنامه اش رو ندیدی؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

– وقتی خدا بخواد اتفاقی بیفته، همه چیز دست به دست هم می دن. وقتی فهمیدم شهلا بارداره سالم بد شد و بیمارستان بستری شدم. همسرم بهم خبر می داد که پسر خوب و قابل اعتمادی حاضره آبروی شهلا رو بخره. بعد از عقدشون هم که به خونه برگشتم بارها فرزین رو دیدم، اسمش رو کامل شنیدیم اما به هیچ عنوان مغزم کار نکرد و چیزی رو به خاطر نیاوردم! درست

زمانی که بعد از سه ماه شهلا به خونه ام برگشت و گفت چه اتفاق وحشتناکی رخ داده تازه مغزم شروع به کار کرد و فهمیدم وای! چه جایی خدا گذاشت تو کاسه ام!

به در حال ضربه خورد و مادر شهلا از روی مبل بلند شد و به سمت در حال رفت. من شوک زده روی مبل نشسته بودم. و به این فکر کردم که:

– خدایا حکمتت رو شکر! خواهر و برادر رو این طوری جلوی راه هم قرار دادی که مادر شهلا متوجه گناهش بشه! شهلا این عذاب رو کشید که بفهمه با آبروی مادرش نباید بازی کنه! اما گناه فرزین این وسط چی بود؟ مرگ مادرش و هیچی شدن اموال پدرش و ازدواج با خواهرش! خدایا مغزم دیگه گنجایش نداره. خودت همه چیز رو ختم به خیر کن.

شکوفه زود تر وارد خانه شد و کنار مبلی که من روی آن نشسته بودم سرپا ایستاد. فرزین هم همانجا جلوی در حال ایستاد. شکوفه سرش را به سمت من خم کرد و گفت:

– خانوم کرامت؟

به او نگاه کردم و ادامه داد:

– بهش گفتم که مادر جونم باعث مرگ مامانش شده.

چشم هایم گرد شد. این ها تا این مرد را سخته نمی دادند، دست بردار نبودند. از روی مبل بلند شدم و قدمی به جلو برداشتم. مادر شهلا در نزدیکی فرزین ایستاده بود و سرش را به زیر انداخته بود. جو بدی بود. بیشتر جلو رفتم و لبخند مصنوعی روی لب نشاندم. فرزین نگاه غمگینی به لبخندم انداخت و بعد رو به مادر شهلا با ناراحتی گفت:

– مادرم رفت! اونم زمانی که بهش خیلی احتیاج داشتم ... پدرم از شما بیشتر مقصره اما ... من عادت نکردم کینه کنم.

چشم هایم در کسری از ثانیه تار شد. مادر شهلا هم صدای گریه اش بلند شد و شروع کرد به تشکر از فرزین. قدمی جلو رفت و دست فرزین را چسبید که او را داخل خانه بیاورد. یک لحظه خواستم غیرتی شوم ولی به خاطر آوردم که آن ها به هم محرمند! پس باز هم لبخندم را حفظ کردم!

فرزین در حالی که هنوز اخم داشت مانع شد و گفت:

– نه باید بریم. الان هم به اصرار شکوفه اومدم داخل.

با لبخند به سمت شکوفه برگشتم. شانه به شانه ام ایستاد و گفت:

– نمردیم و داییمون هم دیدیم!

فرزین لبخند پر استرسی زد و نگاه سرگردانش را در خانه چرخاند. شکوفه هم نامردی نکرد و گفت:

– دایی مامانم تو اتاقه!

لبم را به دندان گرفتم تا نخندم! شکوفه واقعا بلا بود. فرزین هم با تعجب به شکوفه نگاه کرد و رو به من با صدای آرامی گفت:

– بریم؟

سرم را تکان دادم و به سمتش رفتم. رو به مادر شهلا و شکوفه گفتم:

– خیلی خوشحال شدم از این که دیدمتون. و خوشحال تر از این که کینه و کدورتی باقی نموند!

به هر دو دست دادم. شکوفه که با خیال راحت به فرزین تنه زد. فرزین با همه ی ابهتش در برابر شکوفه مقاومتی نکرد و لبخند زد! هر دو خدا حافظی کردیم و به ایوان رفتیم تا کفش هایمان را بپوشیم.

- فرزین؟

با تعجب سر برگرداندم و شهلا را در قاب در دیدم. فرزین همان طور که روی پله خم شده بود و سرش پایین بود ایستاد. نگاه ترسانم بین او و شهلا درگرددش بود. مادر شهلا هم دست کمی از من نداشت، اما شکوفه لبخند خبیثش هر لحظه پررنگ تر می شد! شهلا با صدای لرزانی ادامه داد:

- من پونزده ساله که دارم خودمو قانع می کنم تو برادرمی!

فرزین به آرامی قامتش را راست کرد، چشم هایش شده بودند دو کاسه ی خون! شهلا قدمی به جلو برداشت و گفت:

- تو ... می تونی منو خواهرت ببینی!؟

فرزین تنها لب هایش از هم جدا شد و دوباره بهم دوخته شد. نزدیکش شدم و بازویش را چسبیدم و التماسم را در نگاهم ریختم و به چشم هایش زل زدم. دست دیگرش به آرامی بالا آمد و روی دستم نشست. با نگاهم حرف زدم:

- به خودت فرصت بده فرزین! تو لایق بهترین های!

به آرامی پلک زد و قطره اشکی روی گونه اش راه گرفت. لبخند زدم. دیدی فرزین! من هم می توانم با نگاهم حرف بزنم! فقط کمی خنگم و حرف نگاه تو را نفهمیدم!

دستش را از روی دست من برداشت و به سمت شهلا دراز کرد و با صدای لرزانی گفت:

– معلومه که تو رو خواهر خودم می بینم!

و چقدر به سختی این جمله را ادا کرد! شهلا هم در حالی که بی هیچ خجالتی با صدای بلند گریه می کرد دستش را دراز کرد و دست فرزین را به آرامی فشرد و خیلی سریع به داخل خانه رفت. من هم بازوی فرزین را کشیدم و از خانه خارج شدیم. جلوی در حیاط چند نفس عمیق کشید و چند بار آرام با مشت به سینه اش ضربه زد. نگران نگاهش کردم:

– فرزین حالت خوبه؟

سرش را تکان داد و سوییچ ماشین را از جیب شلوارش بیرون آورد و گفت:

– بشین پشت فرمون. من حال خوشی ندارم.

«باشه» ای گفتم و هر دو به سمت ماشین رفتیم. من پشت فرمان جا گرفتم و او در کنارم. با روشن کردن ماشین گفتم:

- اشهد تو بخون، من نزدیک یک ساله که پشت فرمون ننشستم.

لبخندی زد و بی حرف دستش به سمت پخش ماشین رفت و بعد از پایین و بالا کردن چند آهنگ صدای آهنگی آشنا در ماشین پخش شد، با تعجب نگاهم را به فرزین دوختم. رو برو را اشاره کرد و گفت:

- به کشتنمون ندی بچه!

صدای خواننده در ماشین پخش شد:

- به اندازه ی تو کسی نیست! که بتونه غمو کم کنه!

بدونه یه وقتایی لازمه، که تنهام بذاره و ترکم کنه!

در حالی که نگاهم به رو برو بود گفتم:

- ای ول فرزین! از کی تا حالا سعید مدرس گوش می دی؟

با خنده گفت:

– از وقتی فهمیدم تو موبایل یا قوت خانوم فقط آهنگ های این و محسن چاووشیه! بالاخره تطابق
سلیقه هم لازمه دیگه، نه؟

– کسی نیست مثل تو با صدات، بخوابم و رو ابرا بیدار شم.

همیشه بلد باشه چیزی بگه که تو اوج دلتنگی خوشحال شم

تو همونی که صدام کرد، اسمو به یادم آورد!

منو آغوشش گرفتی صد دفعه با من زمین خورد.

با صدایی که کمی لحن ترس داشت گفتم:

– تو پوشه ی صدا های ضبط شده که نرفتی احیانا؟!

با گیجی گفت:

– ها؟! کجا؟

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

– هیچی.

و با آرامش خیال به آهنگ گوش دادم:

– به اندازه ی تو کسی نیست، که دستام به دستاش عادت کنن

یه جوری کنارم نشستی همه، به آرامش من حسادت کنن

کسی نیست مثل تو با صدات، بخوابم و رو ابرا بیدار شم

همیشه بلد باشه چیزی بگه که تو اوج دلتنگی خوشحال شم

نفس عمیقی کشیدم و حواسم را به رانندگی ام دادم تا فرزین با خیال راحت فکر کند و به نتیجه ای برسد. نمی دانم! شاید کار درست این بود که حرف بزدم و از این گذشت کردن ها و بخشش های عجیبش بپرسم! اما فکر خودم هم کم درگیر نبود. این روزها حضور خدا را خیلی پررنگ تر از گذشته حس می کردم آن قدر پررنگ که نمی شد فکر کرد «خدا ما را فراموش کرده است!»

چند روز پیش، حدیثه یکی از کاربرهای سایت پیامی برایم فرستاده بود که شاید از آن سرسری گذشتم ولی حالا به روشنی به مفهومی پی بردم. حدیثی از امام کاظم (ع) بود:

هرگاه مردم گناهان جدیدی مرتکب شوند که سابقه نداشته، خداوند هم بلاهای جدیدی بر آنها نازل میکند که قبلاً گمانش را نمیکردند..

دفتر نمره را بستم و با لبخند رو به دانش آموزان گفتم:

– راستشو بگین، چند بار این مدلی جلوی دبیرای دیگه غیبت منو کردین!؟

یکی از آن ها با لبخند عریضی گفت:

– نه خانوم! شما چون جوونين ما باهاتون دردو دل كرديم كه هومونو داشته باشين و با مدير مدرسه صحبت كنين.

در حالی که موبایلم را از داخل کیف در می آوردم گفتم:

– راستش من نمی تونم برم در مورد دبیر ديگه ای اظهار نظر کنم! کار درستی نیست ولی ...

با دیدن صفحه ی موبایل ادامه ی حرفم از ذهنم رفت. پانزده تماس بی پاسخ از خانه!!

– ولی چی خانوم کرامت؟ از مون دفاع می کنين؟

با گیجی نگاهشان کردم و گفتم:

– جلسه بعد حرف می زنيم.

و سریع با خانه تماس گرفتم. بعد از هفت – هشت بوق صدای یلدا در تلفن پیچید:

– جانم یاقوت؟

با صدای لرزانی گفتم:

– زنگ زده بودین به گوشیم؟!

با لحن دو دل و شک بر انگیزی گفتم:

– چیز خاصی نشده، حتما بچه ها زنگ زدن! دستشون خورده حتما!

دستشان خورده بود؟! آن هم پانزده بار!! از روی صندلی بلند شدم و در جواب یلدا گفتم:

– دارم میام خونه.

و منتظر نماندم تا زنگ پایان مدرسه بخورد و از کلاس خارج شدم و به سمت دفتر رفتم. از مدیر مدرسه عذر خواهی کردم و در حالی که دفتر حضور و غیاب را امضا می زدم با آژانس تماس گرفتم.

تا به خانه برسم قلبم زیر و رو شد. خدا را شکر بعد از ظهر، آموزش از راه دور کلاس نداشتم. دو روز پیش که به خاطر رفتن به خانه ی مادر شهلا و بعد گشتن با فرزین، با تاخیر به مدرسه رسیده بودم و حسابی خجالت زده شده بودم.

وقتی وارد خانه شدم، یلدا و صادق روی مبل نشسته بودند و هر دو چشم هایشان قرمز بود. با نگرانی بالای سرشان ایستادم. قلبم هنوز از شدت استرس محکم می کوبید. یلدا با دیدنم شدت گریه اش بیشتر شد. با پاهای لرزان خودم را به مبل رساندم و نشستم و با صدایی که هر لحظه بی جان تر می شد گفتم:

– یلدا چی شده؟ من که مُردم!

به خودش مسلط شد و گفت:

– یه ساعت پیش یاسمن می بینه کامیار خوابیده، بچه ها رو خونه با بابا تنها می ذاره و میره سر کوچه یه سری وسایل بخره. بابا دست می ندازه گردن ارمیا که ...

گریه اش شدت گرفت:

– که بکشتش ... می گفته تا بچه ای پاکت کنم!

به هق هق افتاد، لب هایم را به هم فشار دادم و اشک هایم به گونه ام راه پیدا کردند. فکرم کار نمی کرد. خدایا این یکی را کجای دلم بگذارم؟ صادق در اتاق پدرم را اشاره کرد و گفت:

– به دکترش زنگ زدیم گفت از آرام بخش هاش بدیم بخوره. الان هم خوابیده.

یلدا همچنان با گریه حرف می زد:

– کیمیا هی دکمه ی سه رو زده و شماره ی تو رو گرفته و هی تکرار زده. اگر یاسمن نرسیده بود معلوم نبود چه خاکی به سرمون می شد! اون وقت جلوی مردم باید می گفتیم پدرمون نوه ی خودشو ...

دکمه ی سه در حافظه تلفن شماره ی موبایل من بود، سرم روی بدنم سنگینی می کرد، چشم هایم را به هم فشار دادم تا از دردی که در سرم پیچیده بود کم کنم ولی نتوانستم گردنم را صاف نگه دارم....

.... صداهای اطرافم را نامفهوم می شنیدم اما پلک هایم سنگین بود. دهانم بی نهایت تلخ بود و گردنم درد می کرد. خواستم چشم هایم را باز کنم ولی با شنیدن صدای یلدا، دست نگه داشتم و گوش هایم تیز شد:

– تکلیف خودتونو هر چه زودتر مشخص کنید بهتره، با این وضعیت معلوم نیست یه وقت پدرم به یاقوت آسیب نزنه.

– خيله خب! حالا بالاي سرش حرف نزن. بيدارش نکنی.

من بيدارم فرزین، تو هم حرفی بزنی، جواب یلدا را بده تا کمی قلبم آرام بگیرد. انگار حرف هایشان ته کشید، به آرامی چشمهایم را باز کردم. فرزین لبه ی تختم نشسته بود، و یلدا با فاصله ایستاده بود. یلدا با دیدن چشم های بازم لبخندی زد و نزدیک شد:

– خوبی یاقوت؟ یهو چت شد؟ فشارت خیلی پایین بود!

فرزین با اخم گفت:

– صبحونه نخورده بودی نه؟

با صدای گرفته ای گفتم:

– خواب موندم، بدون صبحونه رفتم. یه خورده هم ترسیدم فکر کنم به خاطر اونه.

فرزین با اخم رو به یلدا گفت:

- این جون داره؟ یه آدم چقدر مگه تحمل داره! چقدر فشار و استرس رو می تونه تاب بیاره؟

یلدا هم اخم کرد و گفت:

- منم الان داشتم درمورد همین موضوع حرف می زدم که تو گفتی بهم ساکت باشم!

فرزین با اخم نگاهش را از یلدا گرفت و رو به من گفت:

- الان بهتری؟ دکتر اومد بالای سرت متوجه شدی؟

بغض کردم. فرزین می دانم ناز کشیدن بلدی! چرا آرامم نمی کنی؟ مثل همان شب کذایی که پدرم تمام کرده بود! فرزین حال و روز خوشی ندارم، پدرم امروز می خواست پسر خواهرم را بکشد! به کجا دردهایم را ببرم؟

نگاهش غمگین شد. یلدا با چشم های خیس از اتاق بیرون رفت. فرزین کمی خودش را نزدیک کرد و گفت:

- یاقوت؟

کم جان گفتم:

– هوم؟

– فکر می کنی ... آمادگی داری که ... عقد کنیم؟

لب هایم را به هم فشار دادم و اشکم از گوشه ی چشمم راه گرفت. اخمی کرد و گفت:

– دارم نظر تو می پرسم! گریه داره؟

به سختی گفتم:

– بابام، فرزین...

با جدیت گفت:

– الان حالش خوبه، سید رضا رو آوردم پیشش، داره باهاش حرف می زنه. پدرت در مورد من و تو هم گفته. اگر تو موافق باشی، سید الان صیغه محرمیت بینمون بخونه. بعد که بابات بهتر شد عقد کنیم. خوبه؟

بینی ام را بالا کشیدم. چهره اش مهربان تر شد و گفت:

- می خوای بری تو اتاق، خودت باباتو ببینی؟ الان حالش سر جاشه.

با کمکش روی تخت نشستم. پاهایم که روی زمین قرار گرفت با صدای گرفته ای گفتم:

- فرزین تو چرا اینجایی!؟

با تعجب گفت:

- نباید باشم!

به صورتش نگاه کردم:

- پدرمو بخشیدی؟

نگاهش را از من گرفت و سکوت کرد. با بغض گفتم:

- پس نبخشیدی!

ابروهایش در هم گره خورد و گفت:

- به جایی از زندگی رسیده بودم که دیگه هیچ چیز برام مهم نبود. فکر می کردم فقط قیامت لازمه که زندگیم از رکود در بیاد! بعد در عرض یک ماه یهو حقایقی جلوی چشمت قد علم می کنن که نمی تونی هضمشون کنی.

به صورتم چشم دوخت و گفت:

- می خوام بگذرم یا قوت! چهل سالمه و هیچ چیز از زندگیم نفهمیدم! نمی خوام باقی عمرم هم به خاطر کینه و انتقام از دست بدم. بهم فرصت بده. بذار کنار بیام. اگر دیدی از مادر شهلا گذشتم به این خاطر بود که جلوی چشمم نبود. در عرض دوسه روز به حضورش و ظلمی که در حق مادرم کرده بود، پی بردم، دیگه هم نمی خوام باهاش روبرو بشم. اما پدرت..

دم عمیقی گرفت و گفت:

- پدرت قهرمان همه ی عمر من بود. حس می کردم تمام زندگیمو مدیونشم. الان یهو اون بت فرو ریخته. طول می کشه تا رابطه مون ترمیم شه.

با التماس به چشم هایم زل زد:

- بهم فرصت بده. باشه؟

لبخند غمگین و نصفه و نیمه ای زدم و سکوت کردم. حق با او بود. توقع بی جایی داشتم که او پدرم را سریع ببخشد. همین قدر که تلاشش را می کرد هم سرم منت گذاشته بود.

یلدا وارد اتاق شد و بشقاب سوپ را به دست فرزین داد و بیرون رفت. مگر من سرما خورده بودم؟! بعد از دقایقی که ته بشقاب را در آوردم! در اتاق باز شد و یلدا سرش را داخل آورد و گفت:

- یاقوت سید رضا می خواد باهات صحبت کنه. اشکالی نداره بیاد داخل؟

گفتم:

- اینجوری که زشته! من الان میام بیرون.

یلدا مانع شد و گفت:

- بابا صداتونو نشنوه بهتره.

منظورش را فهمیدم و سرم را به نشانه تایید تکان دادم و همزمان شالم را که روی سرم بود مرتب کردم. فرزین هم سریع پتو را روی تخت مرتب کرد و در حالی که به سمت در اتاق می رفت گفت:

- من برم بیرون، زود میام.

و قبل از شنیدن پاسخی از جانب من از اتاق بیرون رفت. بعد از لحظاتی به در اتاق ضربه خورد و سید رضا وارد اتاق شد، به احترامش بلند شدم و به سختی خودم را نگه داشتم که نیفتم، و بعد از وارد شدنش به ناچار عذر خواهی کردم و دوباره نشستم. او هم با گفتن ببخشیدی صندلی را از پشت میز بیرون کشید و رو به روی من نشست و با مهربانی گفت:

- خدا بد نده دخترم!

لبخند خجلی زدم و گفتم:

– تقصیر خودم بود. چیزی نخورده بودم گرسنگی بهم فشار آورد.

لبخند مهربانی زد و گفت:

– باید در درجه ی اول به خودت اهمیت بدی یا قوت جان! درسته احترام به پدر و مادر واجبه، اما تا جایی که از دستت بر میاد! اگر می بینی داره بهت فشار میاد و خارج از توان توئه باید کار رو به کاردان بسپری. متوجهی؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

– البته، خب ما هم همین کار رو کردیم! الان هم فقط در حد خودم دارم کمک می کنم. کار خاصی نکردم! خب نگرانی هم که ... مگه می شه بی تفاوت باشم!؟

نفسش را با قدرت بیرون فرستاد و گفت:

– بهتره پیش متخصص ببری نش. من از لحاظ مذهبی کمکش می کنم اما ... پدرت دچار افراط شده، یه جور وسواس فکری!

و با لحن بی نهایت غمگینی گفت:

– نعوذبالله حتی اگر خود خدا هم بیاد و بگه ما تو رو بخشیدیم فکر نکنم راه به جایی ببره!

با ناراحتی سرم را پایین انداختم و گفتم:

– ما هر کاری از دستمون بر بیاد داریم می کنیم. حتی اگر لازم باشه باز هم می بریمش پیش پزشک و روانشناس و به قول شما هر کاردان دیگه ای. فقط دلمون خوش باشه که نتیجه ای هم داره!

– تو فرزند شایسته ای هستی دخترم و خدا هم حواسش به تو هست اما ... خودت هم حواست به زندگیت هست؟

به حالت سوالی نگاهش کردم و او ادامه داد:

– پدرت هنوز کاملا قدرت فکرش رو از دست نداده و همین حالا توی اتاق خودش هم از من و تو سالم تر نشسته بود و حرف می زد! در مورد ازدواج تو و فرزین گفت و همین طور اتفاقاتی که در گذشته افتاده. بهتر نیست برای مدت کوتاهی مراقبت از پدرت رو به خواهرات بسپری و به زندگی خودت فکر کنی؟

با لب های جلو داده نگاهش کردم. نفسی گرفت و ادامه داد:

– فرزین آدم خوش قلبیه و مطمئنا می تونه تو رو خوش بخت کنه ... اگر خودت بخوای.

با صدای آرامی حرفش را قطع کردم و گفتم:

– راستش اونقدر اتفاقات بد و عجیب افتاد که نتونستم به طور قاطع به فرزین فکر کنم. در این که می خوام ... می خوام شریک زندگیم باشه شکی نیست اما یه مقدار برام این مدل بخشش عجیبه! فرزین برای بخشیدن پدرم و یا نامادریش لحظه ای درنگ نکرد!

لبخندی روی لبش نشست و گفت:

– به چی فکر می کنی دخترم؟ خودت رو خالی کن!

نفسی گرفتم و تند گفتم:

– می گن هیچ کار خدا بی حکمت نیست. هر کس هر گناهی کنه تاوانش رو می بینه. می خوام بدونم فرزین چه گناهی کرده بوده که این همه داره عذاب می بینه!

لبخندش عمیق تر شد و گفت:

– نشنیدی که می گن «هر که در این بزم مقرب تر است ... جام بلا بیشترش می دهند»؟

از روی صندلی بلند شد و به سمت پنجره رفت و به حیاط خلوت زل زد و گفت:

– مگه هر کی سختی بکشه، یعنی داره نتیجه ی گناهشو می بینه؟!

جوابی نداشتم که بدهم، پس سکوت کردم و سید رضا ادامه داد:

– یکی گناه می کشه و عذاب می بینه، یکی هم سختی می کشه و اجر دریافت می کنه! اگر دلت با فرزینه به خدا توکل کن، من فرزین رو تایید می کنم.

و نگاهش را از بیرون گرفت و وسط اتاق ایستاد و گفت:

– توکل می کنی؟

دلم به شکل عجیبی آرام گرفته بود! لبم را به دندان گرفتم و با خجالتی که نمی دانم از کجا آمده بود به سید رضا نگاه کردم. لبخندی روی لب نشانم داد و گفت:

– چادر رنگ روشنی سرت کن و بیا بیرون.

و خودش از اتاق خارج شد.

به سمت کیفم رفتم و از داخلش شکلاتی برداشتم و داخل دهانم گذاشتم. در حین این که آن را در دهانم می چرخاندم به سمت آینه رفتم. رنگ صورتم تقریباً زرد شده بود. زیر ابروهایم در آمده بود و از حالت کمانی اش خارج شده بود. چشم هایم با همه ی درشتی اش در آن لحظه تنگ و کوچک به نظر می رسید. پوزخندی زدم و آرام گفتم:

– عروس به زشتی خودت دیده بودی یا قوت؟

به ناچار به سمت کیف لوازم آرایش رفتم و کمی آرایش کردم. فقط تا حدی که از آن حالت بی روح در بیایم. سجاده ام را از داخل کتو بیرون آوردم و چادر نمازم را برداشتم. روسری ساتنم را که پس زمینه ی صورتی با طرح های سفید و مشکی داشت برداشتم و سرم کردم و از اتاق خارج شدم. پدرم پیراهن سفیدی به تن کرده بود و روی مبل سه نفره نشسته بود و یلدا هم کنارش. با دیدنم هر دو لبخند عمیقی روی لب هایشان نشست. سید رضا هم لبخندی زد و مبل رو به رویش را اشاره کرد و گفت:

– بشین دخترم تا فرزین هم بیاد.

با تعجب گفتم:

– مگه کجا رفت؟

یلدا شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

– نمی دونم! با صادق رفتن بیرون گفتم زود بر می گردن. اون و روجکو هم با خودشون بردن.

منظورش گلناز بود. به سمتشان رفتم و روی مبل جای گرفتم. بعد از تقریباً ده دقیقه صدای زنگ در بلند شد و یلدا در را باز کرد. قلبم بی امان می کوبید و هیجان و استرسم به وضوح خودش را نشان می داد. تا قبل از ورود فرزین و صادق رو به یلدا گفتم:

– یاسمن می دونه؟

یلدا هم با صدای آرامی گفت:

– آره ولی ایشاله سر عقد اصلی میاد.

و پدرم را اشاره کرد. یاسمن حق داشت که نیاید! وقتی پدرت قصد کشتن بچه ات را داشته باشد!! پدرم با بغض به صورتم نگاه کرد و سرش را پایین انداخت. در باز شد صادق با جعبه ی شیرینی وارد شد و فرزین هم پشت سرش. هر دو به رویم لبخند زدند. صادق با شیطنت و فرزین با مهربانی. پیراهنش را هم عوض کرده بود و کت اسپرت قهوه ای تیره پوشیده بود. ناخودآگاه لبخندی روی لب هایم نشست. فرزین هم به این مراسم کوچک اهمیت می داد و این ارزش داشت.

فرزین کنارم روی مبل جای گرفت و صادق هم روی مبل تکی نشست و گلناز را روی پایش نشاند. سید رضا جمع کوچکمان را با صلواتی به سکوت دعوت کرد و از پدرم برای خواندن صیغه اجازه گرفت و رو به فرزین گفت:

– آقا فرزین چیزی رو به عنوان مهریه در نظر گرفتی؟

فرزین هم دست در جیب کتش کرد و قاب مکعبی شکل کوچکی را بیرون آورد و به دستم داد و گفت:

– شرمنده عجله ای شد.

صادق با خنده گفت:

– سلیقه ی منه ها!

لبخندی زدم و تشکر کردم و در جعبه را باز کردم. گردنبند ظریفی در جعبه بود که سید رضا آن را به عنوان مهریه در نظر گرفت و با کسب اجازه از هر دویمان آیه ی مربوطه را قرائت کرد.

بغض سنگینی در گلویم نشست بود و علتش را نمی دانستم. با نگرانی به چهره ی فرزین نگاه کردم. خدایا به تو توکل کردم. به قلبم آرامش بده.

سید رضا با صدای آرام و شمرده شمرده حواسم را به خودش جمع کرد:

آب و رنگ زندگی زیباست در قصه — خیال

جلوه ی ای — نقش، جز بر پرده ی پندار نیست

با نسیم ع — شق، باغ زندگی را تازه دار

ورنه ک — ار روزگار کهنه ج — ز تکرار نیست

و با لبخند آرامش بخشی گفت:

– مبارکتون باشه.

صادق روی میز خم شد و در جعبه را باز کرد و به همه شیرینی تعارف کرد. پدرم از روی مبل بلند شد، همه با نگرانی به او نگاه کردیم. اما او با آرامش به سمتم آمد و من هم به احترامش بلند شدم. دو دستش را دو طرف صورتم گذاشت و پیشانی ام را بوسید و بعد از به آغوش کشیدنم با صدایی که می لرزید گفت:

– مادرت از من راضی می شه؟

از شدت بغض نتوانستم حرفی بزنم. فقط خودم را به آغوش سپردم و او بعد از بوسه های مکرر روی سرم از من فاصله گرفت و به سمت اتاق رفت. همه به رفتنش نگاه کردیم. سید بلند شد و عبایش را روی دوشش مرتب کرد و گفت:

– با اجازه من دیگه رفع زحمت کنم.

و باز تعارفات معمول شروع شد و در آخر صادق به همراه سید رفت تا او را به منزلش برساند. به محض بسته شدن در گلناز که انگار به زور ساکت مانده بود گفت:

– خاله یاقوت عروس شدی؟

یلدا با خنده گفت:

– آره مامان، عروس شده.

گلناز با لحن با مزه ای گفت:

– پس لباس عروسش کجاست!؟

یلدا جلوی پایش زانو زد تا برایش توضیح دهد، من هم با لبخند منتظر توضیح یلدا بودم، گرمای لذت بخشی دور دستم پیچید. نگاهم به فرزین که کنارم ایستاده بود کشیده شد و کاملاً شیک، مرا به سمت اتاق هدایت کرد. قبل از بسته شدن در صدای گلناز را شنیدم:

– مامان عمو فرزین خاله یاقوتو برد تو اتاق!

و فرزین در اتاق را بست.

با لبخند عمیقی به تاپیک نگاه کردم و به پیام های تبریکی که هر چند دقیقه به تاپیک اضافه می شدند. برای الهه پیام خصوصی فرستادم که:

– خدا لعنتت نکنه دیوونه که آبرومو بردی!

و بعد از دقیقه ای جواب داد:

– خیلی هم دلت بخواد رفیق به این ماهی داری.

فرزین با کلافگی گفت:

– چی کار می کنی افتادی به جون اون صفحه کلید بدبخت!

نگاهم را از مانیتور گرفتم و رو به او که روی تختم دراز کشیده بود گفتم:

– دوستم برام تاپیک تبریک زده بچه ها هم دارن بهم تبریک می گن.

از روی تخت بلند شد و پشت سرم ایستاد و در حالی که به مانیتور نگاه می کرد گفت:

- ما که هنوز عقد نکردیم!

سرم را چرخاندم و به صورتش خیره شدم تا به حرفش ادامه دهد. به صورتم خیره شد و گفت:

- من دلم شور فردا شب رو می زنه یا قوت.

لبخند به لب هایم دوید. از روی صندلی بلند شدم و در حالی که به میز تکیه می دادم گفتم:

- فردا شب قرار نیست اتفاق خاصی بیفته. فقط بعد از عقد نیلوفر و مازیار یلدا موضوع نامزد شدن ما رو هم مطرح می کنه ... نگران مخالفت اونایی؟ فکر نمی کنی اگر نظرشون مهم بود قبل تر، در جریانشون می گذاشتیم؟

سرش را تکان داد و گفت:

- می دونم چی می گی اما ... اما می ترسم حرفاشون ناراحتت کنه.

سرم را کج کردم و گفتم:

– دقیقا حرف دلتو بزن فرزین.

دستانش را از دو طرف گردنم رد کرد و صورتش را جلو آورد و گفت:

– نمی خوام بهترین اتفاق زندگیم ذره ای احساس ناراحتی کنه. اون هم به خاطر من!

و پیشانی ام را عمیق بوسید. و بعد از عقب کشیدن سرش گفت:

– بهتره برم، چون تضمینی نمی دم که کاری دست جفتمون ندم!

خندیدم. در حالی که به سمت در می رفت گفت:

– قرصاشو خورده؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

– سه روزه که داروهای جدید رو مصرف می کنه بیشتر روز خوابه.

سرش را تکان داد و گفت:

– خواب باشه خطرش کمتره!

و چند قدم رفته را دوباره برگشت و بعد بوسیدن لب هایم دوباره به سمت در رفت و از خانه خارج شد. بدرقه اش کردم و بعد از رفتنش در حیاط را قفل کردم و به داخل برگشتم. چهار روز از محرمیتمان می گذشت و لحظات بودنم با فرزین آن قدر زیاد بود که به ذهنم خطور نمی کرد تا قبل از این، همیشه در کنارم نبوده!

از او ممنون بودم که رعایت می کرد، با همه ی ظلم پدرم در حقش احترام می گذاشت و شب ها را در خانه ی ما نمی ماند، هر چند اگر می خوابید هم کسی مخالفتی نداشت! اما خب ... صلاح دیدیم که تا قبل از بیان کردن موضوع جلوی فامیل آنجا نماند. دوباره پشت میز نشستیم و با ذهنی که پر از فرزین بود صفحه را مجدداً بارگذاری کردم. چندین پیغام بازدید کننده جدید و چند پیام خصوصی هم از طرف الهه که همه اش شوخی های مثبت هجده بود!

اخم های در همش لبخند را به لب هایم می آورد. لبخندم را حفظ کردم و در حالی که سوار ماشین می شدم گفتم:

– سوار نمی شی؟

فرزین آخرین نگاه اخم آلودش را به در مرکز آموزش از راه دور دوخت و بعد سوار شد. به محض اینکه هر دو درهای ماشین را بستیم رو به من گفت:

– کی بود؟

و من هم بدون معطلی جواب دادم:

– مدیر مدرسه بود، با خانومش هر دو اینجا کار می کنن. مرد محترمی.

و با این نوع جمله بندی ام اجازه ی هر فکر بی خودی را از او گرفتم. لبخند کمرنگی روی لب هایش نشست و ماشین را به حرکت در آورد و تازه به خودش زحمت داد که بگوید:

– خسته نباشی!

خودم را کمی جا به جا کردم و گفتم:

– خسته که نگوا! هلاکم. فقط برسم خونه که یه دوش بگیرم و برم خونه ی عمو محمود.

و به سمتش برگشتم و گفتم:

– تو چه خبر؟ امروز چه کارهایی کردی؟

لبخندی زد و گفت:

– امروز با برادر کامیار صحبت کردم. و همین طور با اسمای سررسید بابات.

با هیجان و همین طور استرس گفتم:

– خب؟ نتیجه؟

نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

– قضیه اموال کامیار که حله! معلومه برادرش آدم دغل بازی نیست. البته حرف حق رو هم می زد.
کم نیستن زن هایی که از چنین موقعیت هایی سواستفاده می کنن و مال شوهرشونو...

با خشم گفتم:

- این چه حرفیه! یاسی این طور آدمیه؟

فرزین بلافاصله گفت:

- نه منظورم این نبود؟

با دیدن ابروهای در هم فرو رفته ام خنده اش گرفت و گفت:

- ای بابا! چرا برزخ شدی؟! حالا می ذاری بگم یا نه؟

نگاهم را به روبرو دوختم و گفتم:

- فقط بگو نتیجه چی شد؟

- با توجه به حال کامیار که داره روز به روز بهتر می شه و خدا بخواد تا چند وقت دیگه کاملا خوب بشه، خب همه ی اموال برمی گرده، اما برای این که کینه و کدورتی پیش نیاد و یاسمن هم راضی باشه گفت یک قسمتی از اموال رو به نام یاسمن می کنه. و اما در مورد اسامی اون سر رسید.

نگاهم را دوباره به او دوختم. و او ادامه داد:

– به همه زنگ زدم. حدود پنجاه نفر تسویه شده بودن. پونزده نفر هم هنوز بدهکار بودن. بدهکار ها رو که بهشون مهلت دادم و گفتم اصل پول رو بیارن، نزولش رو نمی خواد. بنده خدا ها کلی ذوق کردن. به غیر از یکی دو مورد مابقی از مهلت دادن پولشون هم گذشته بود. و اما می مونن تسویه شده ها که چند نفری جواب ندادن و مجبور شدم برم به آدرسشون. و متاسفانه یکیشون هم شش ماه پیش ... فوت شده.

قیافه ام آویزان شد و گفتم:

– حالا چی کار کنیم اون یه نفرو؟

با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

– نه که بقیه رضایت دادن که فقط اون یه نفر مونده!

ابروهایم بالا رفت و گفتم:

– یعنی حاضر نشدن اضافی پولشون رو بگیرن؟ وا! بخوای بهشون پول هم بدی، منتشون رو هم بکشی!

با اخم گفت:

– منتی نیست دخترا! پدرت داره با جون و دل این کارو می کنه!

نفسم را فوت کردم و گفتم:

– خب حالا! چی شد؟

اخم کمرنگی کرد و در حالی که نگاهش به روبرو بود گفت:

– اکثرا قبول کردن. و چک رو گرفتن. چند نفری هم می گفتن ما راضی هستیم و اون موقع با جون و دل نزول گرفتیم و خلاصه به زور بهشون چک رو دادم. یکیشون هم از اون سرتق ها بود! می گفت پولی که من پارسال به عنوان سود دادم ارزشش بیشتر بود! البته حق هم می گفت، خب نتیجه این که به ایشون بیشتر دادیم! به غیر از اونیکه مرده می مونه یکی که فکر کنم خود بابات باید اقدام کنه!

ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم:

- چطور؟

آهی کشید و گفت:

- طرف می گفت دوسال پیش پسرش مریض بوده و پولی که برای درمان پسرش لازم داشته رو پدرت به زور شرخر ازش گرفته و پسر جوونش فوت شده.

چشم هایم در کسری از ثانیه پر از اشک شد و فرزین بی رحمانه ادامه ی جمله اش را گفت:

- می گفت بهش بگو پول نمی خوام. پسرمو برگردونه.

خدایا، پدرم این یکی را تاب نمی آورد.

جلوی خانه توقف کرد و گفت:

- خيله خب! ناراحت نباش، ان شاا... این یکی هم حل می شه.

از ماشین پیاده شدم و خودش هم پیاده شد، کلید را در قفل انداختم. کنار گوشم با پوزخندی گفت:

– هر چند بابات چشم دیدن منو نداره!

بین در ایستادم و با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

– این چه حرفیه!

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

– مگه دروغ می گم؟

اخم کردم و گفتم:

– حرفی زده؟!

مرا به داخل حیات هدایت کرد و در را بست و گفت:

– احتیاجی نیست که حرفی بزنه! خودم می فهمم. اون از موقع محرمیتمون که منو هویج هم حساب نکرد! بعدش هم که هر بار اومدم چپید توی اتاقش و نگفت تو واسه کی میای!

خواستم حرفی بزوم اما دهانم را بستم! رمان که زیاد بخوانی می فهمی، بعضی از حرف ها و حرکت ها، آغازگر حرکت ها و حرف های بعدیست! احترام همیشگی موجود در کلامت را ندیدم فرزین! خدا کند که اشتباه کنم.

تنها توانستم بگویم:

– حساس شدی! دیدی که حتی به سید رضا هم نگاه نکرد و رفت توی اتاقش، معلوم بود حواسش اصلا به جمع نیست و توی یه دنیای دیگه اس.

و قدم های بعدی را به سمت پله ها برداشتم و صدای آرامش را پشت سرم شنیدم:

– اما به سید رضا یه عمر زندگیشو مدیون نیست!

و چشم هایم را بستم و باز کردم و باز هم به مسیرم ادامه دادم. جوابش را نمی دهم! شاید حق با او باشد! من که از دل پدرم خبر ندارم! بهتر بود خودشان با هم صحبت می کردند. متاسفانه زبانم کوتاه است.

با باز کردن در حال، صادق را دیدم که در حال شانه کردن موهای گلناز است. سعی کردم عادی به نظر برسم و چهره ام غم درونم را نشان ندهد. سلام کردم و سراغ یلدا را گرفتم. بعد از اینکه به فرزین سلام کرد رو به من گفت:

– تو اتاقش داره لباس بابا رو اتو می کنه.

حوصله ی روبرو شدن با یلدا را نداشتم، مخصوصا که فوراً متوجه حال بدم می شد. یک راست به اتاقم رفتم و فرزین هم به دنبالم آمد. چادر و مانتو ام را در آوردم و آویزان کردم، جلوی کشوی لباس هایم خم شدم و حوله و یک دست لباس کامل جدا کردم که به حمام بروم. دست به سینه به میز کامپیوتر تکیه داده بود و موشکافانه نگاهم می کرد. نه از حرفش خوشم آمده بود و نه دلم می خواست که با او بحث کنم! اما انگار خودش فهمیده بود که ناراحتم کرده است.

– امشب چی می خوای بپوشی؟

– مجلس خاصی نیست که بخوام لباس خاصی بپوشم! چون مردهاشونم هستن با همون مانتو میرم یه ساعت می شینیم و بر می گردیم.

سرش را تکان داد. بله فرزین خان! بهانه به دستت نمی دهم که ذهنم را منحرف کنی! با دستش لبه ی میز ضرب گرفت و گفت:

– با کی میرین؟

مقنعه ام را در آوردم و گفتم:

– کی می خواد بیره؟ صادق دیگه!

شالم را روی سرم انداختم و از اتاق خارج شدم و به سمت حمام رفتم. بعد از یک ربع که به اتاقم برگشتم فرزین هنوز آن جا بود و روی تختم دراز کشیده بود، این که تمام آن یک ربع ساعت را در اتاقم بوده یا بیرون آمده را نمی دانم، اما این که از من کنده نمی شود را خوب درک می کنم! خودش فهمیده است که باعث سردی رفتارم شده، اما نمی خواهم به حساب پررویی ام بگذارد.

در اتاقم را بستم و سشوار را از داخل کمد برداشتم و مشغول سشوار کردن موهایم شدم.

– می گم ... بابات هم امشب می خواد بیاد؟

از داخل آینه نگاهش کردم و جواب دادم:

- آره.

روی تخت نشست و گفت:

- اگه اونجا حالش بد بشه چی؟!؟

- این دکتری که شنبه بردیمش می گفت اگر سر ساعت قرص هاشو بخوره ...

حرفم را قطع کرد و با جدیت گفت:

- خودت هم خوب می دونی که اون قرص ها فقط منگ نگهش می دارن! اگر می خوای به حرف های دکتر گوش کنی یه سری چیز های دیگه هم گفت!

سشوار را خاموش کردم و موجین را از داخل کیف لوازم آرایشم بیرون آوردم و گفتم:

- نمی خوام چیزی بشنوم!

از روی تخت بلند شد و به سمت آمد. مشغول تمیز کردن زیر ابروهایم شدم. پشت سرم ایستاد و گفت:

– گفت اگر این روند ادامه پیدا کنه بعید نیست ذهن و فکرش از کار بیفته!

اخم کردم و با سرعت بیشتری موها را از ریشه بیرون آوردم.

– هر چقدر هم که همه بسیج بشین و مراقبش باشین نمی تونین اون طور که باید به دادش برسین!

چرا دهانش را نمی بست! چرا روی اعصابم سوهان می کشید!

– هر کاری رو باید سپرد دست متخصصش! اگر بره بیمارستان اعصاب ...

با خشم به سمتش برگشتم و گفتم:

– هر وقت وظیفه ی نگهداری از بابام افتاد رو دوش تو اون موقع برای بردنش به دیوونه خونه تصمیم بگیر.

خون به صورتش دوید. خواستم از کنارش عبور کنم اما با گرفتن بازوهایم مانع رفتنم شد و با قدرت مرا نگه داشت. فقط نوک انگشتان پاهایم روی زمین بود. در فاصله ی چند سانتیمتری صورتم با خشم حرف هایش را رها کرد:

– یک، حرفم فقط به خاطر نگرانی بابت تو بود. دو، هنوز اونقدر نمک شناس نشدم که پدرت رو به این حال و روز رها کنم! حداقل به حرمت نون و نمکی که این همه سال خوردم و به احترام مادرت تا جایی که بتونم کمکش می کنم. سه بار آخرت باشه با من این طوری حرف زدی. فهمیدی؟

با ترس نگاهش می کردم. محکم تکانم داد و با خشم از لای دندان هایش گفت:

– فهمیدی؟

بغض سنگین چنگ انداخت به گلویم و تصویر فرزین در چشم هایم تار شد و فقط توانستم با صدای آرامی بگویم:

– آره ... فهمیدم.

در دلم ادامه دادم:

-- خیلی چیزهای دیگه هم دارم می فهمم فرزین!

رهايم کرد و با ابروهای در هم ادامه داد:

- آرایش نکن. از اون پسر عموی هیزت خوشم نمياد. اگر دیدی داره حرفاشون اذیتت می کنه
زنگ بزن میام دنبالت.

یکی باید به خودش می گفت آنچه که در حال حاضر بیشتر مرا اذیت می کند، حرف های عجیب و
غریب خودش و ترس از آینده ی مبهم است.

شانه های گلناز را گرفته بودم و به همراه بقیه منتظر باز شدن در خانه ی عمو بودیم. یلدا آرام
کنار گوشم گفت:

- خیلی بی رنگ و رو نیستی!؟

با اخم گفتم:

- فرزین روی نیما حساس شده. گفتم بهونه ندم دستش.

در حیاط باز شد. صادق دستش را به سمت گلناز دراز کرد و گلناز به سمت پدرش دوید. صادق با یک دستش دست گلناز را چسبیده بود و دست دیگرش را پشت کمر پدرم گذاشته بود و با هم جلوتر از ما وارد حیاط شدند. از تعداد ماشین هایی که داخل کوچه و حیاط پارک شده بودند مشخص بود که طرفه داماد هم آمده اند. یلدا با ناراحتی گفت:

- می دونم حق داره حساس بشه، اما بهتر نیست که قانعش کنی؟

با کلافگی گفتم:

- بی خیال یلدا! خودم اونقدر سمن دارم که یاسمن توش گمه!

و او بی حواس تر از من جواب داد:

- آره، بنده خدا یاسمن پایبند شوهرش شده، نتونست امشب بیاد.

و هر دو همزمان آه کشیدیم. انگار زندگیمان را داخل جعبه جا کرده ایم و شمشیر مشکلاتمان از همه طرف وارد جعبه می شود!

در حال باز شد و نیما و زن عمو عذرا و عمو محمود با هم به روی ایوان آمدند. لبخندی مصنوعی روی لب نشانیدیم و سلام و احوال پرسی کردیم. و همه با هم وارد خانه شدیم. جز جواب سلام نیما دیگر نگاهی به اون نینداختم.

زن عمو اتاقی را اشاره کرد و من و یلدا به آن جا رفتیم. نیلوفر و حنانه و میترا و مریم و دو سه تا دختر دیگر از طائفه ی مادری اش داخل اتاق بودند. به همه سلام کردیم و به نیلوفر تبریک گفتیم.

با توجه به جنه ی ریزش در میان آن لباس پف دار زرشکی و موهای فر شده، شبیه عروسک ها شده بود. با دیدن صورتم اخمی کرد و نزدیک گوشم گفت:

- این قدر ما واست بی ارزشیم! خب نمیومدی!

با تعجب نگاهش کردم. منظورش را نمی فهمیدم. یلدا که کنارمان بود و متوجه شده بود به دادم رسید و در جواب نیلوفر گفت:

- بی ارزش چیه؟ یاقوت تا آخرین لحظه درگیر بابا بود، فرصت نشد آرایش کنه!

و سریع کیفش را به دستم داد و گفت:

- برو زود تر آرایش تو بکن که الان مراسم شروع می شه.

و من را به زور به سمت آینه فرستاد. با همه ی بی میلی ام به خاطر این که کدورتی پیش نیاید کمی آرایش کردم. و بعد از دقایقی به همراه نیلوفر که حالا چادر نازکی روی سرش کشیده بود، از اتاق بیرون آمدیم. ما هم چادرهای مشکی مان را در آوردیم و چادر رنگی سرمان کردیم. حس می کردم قلبم پر از غم است و این خنده ها و تبریک گفتن ها به همدیگر چندان تاثیری روی حال خرابم ندارد.

مازیار و نیلوفر روی مبل دو نفره جای گرفتند. مازیار پسر شیک پوش و سر به زیری بود. در دلم برایشان آرزوی خوش بختی کردم. زن عمو پارچه ی سفیدی را به دستم داد و گفت:

- با دو تا از دخترها برین بالای سرشون پارچه رو نگه دارین و قند بسابین.

من به اتفاق دو تا از دخترخاله های نیلوفر که هم سن و سال خودم بودند به سمت مبل عروس و داماد رفتیم. آن دو نفر پارچه را نگه داشتند و من هم شروع به سابیدن دو کله قند کوچکی شدم که روی سرشان کله ی عروسی از عروس و داماد بود.

زن عمو جلو آمد و سرم را بوسید و آرام گفت:

- ایشاله عروسی خودت یاقوت جان. می گن هر کی بالا سر عروس و داماد قند بسابه بخت بعدیشون می شه.

و از من دور شد. به رفتنش نگاه کردم و دستم برای ساییدن قند خشک شد. خدایا چه می شود
برای لحظاتی غمگین نباشم؟! از بین جمعیت یلدا را دیدم که اشاره به ساییدن قند ها کرد و با
نفس عمیقی به خودم مسلط شدم و مشغول شدم.

آنقدر ذهنم درگیر فرزین بود که توجهی به مجلس نکردم، دلم بی قرار حرف های آخر شب بود و
اتفاقات احتمالی را در ذهنم مرور می کردم و برایش عکس العمل می ساختم! وقتی مریم کله قند
ها را از دستم گرفت به خودم آمدم با خنده نزدیک صورتم گفتم:

– این طور که تو ساییدی! به فردا صبح نرسیده می ری خونه ی بخت!

به حرفش خندیدم. مبل را دور زدم و رو بروی نیلوفر قرار گرفتم و با او روبوسی کردم و به مازیار
هم تبریک گفتم و خودم را به یلدا رساندم که کنار پدرم روی مبلی نشسته بودند. سمت دیگر
پدرم جای گرفتم. پدرم لبخند بی جانی روی لبش نشسته بود و در سکوت به جمعیت چشم
دوخته بود. دلم بی نهایت می سوخت. دستش را در دستم گرفتم. نگاهش به سمت من چرخید و
با صدای خیلی آرامی گفت:

– خوبی بابا جان؟

من هم لبخندی زدم و گفتم:

- آره.

اما خدا از حال درونم خبر داشت و بس! بعد از رفتن نیلوفر و مازیار به آتلیه. مهمانان هم کم کم رفتند و بعد از رفتن خانواده ی زن عمو عذرا و خودمانی شدن جمع، وقت بازگو کردن ماجرای من و فرزین رسید و قلبم بی قرار تر شد. عزیز درست رو به روی من، بین عمو کریم و زن عمو فهیمه نشسته بود. نیما و صادق و ناصر هم کمی آن طرف تر با هم صحبت می کردند و آن قدر صدای صحبتشان بلند بود که گهگاهی دیگران هم اظهار نظر می کردند. گلناز هم روی پای ناصر، نشسته چرت می زد.

صدای خنده و صحبت ریز حنانه و میترا هم که دور از جمع نشسته بودند می آمد. نگاهم به این سمت خانه چرخید. زن عمو عذرا و عمه طیبه هر دو بغ کرده به جمع نگاه می کردند. علت ناراحتی هر دو معلوم بود. زن عمو عذرا که حالش گفتن نداشت! عمه هم که طبق معمول جای خالی معین که سر باز بود را حس می کرد. همسرش هم کنارش نشسته بود و از همان فاصله با عمو کریم حرف می زدند.

عمو محمود از دستشویی بیرون آمد و به من اشاره کرد که از کنار پدرم بلند شوم، چون می خواست آن جا بنشیند. من هم بلند شدم و روی مبلی که مریم و همسرش نشسته بودند در کنار مریم جا گرفتم. به محض نشستنم یلدا رو به جمع گفت:

- با اجازه ... عمو محمود، عمو کریم با اجازتون می خواستم راجع به مطلبی صحبت کنم.

حرکت قلبم را به وضوح حس کردم که آمد و درست در گلویم نشست و چیزی در دلم شروع به پیچ و تاب کرد!

همه ساکت شدند و به دهان یلدا چشم دوختند. به جز پدرم که زل زده بود به چشمان من!

- راستش فرزین از یاقوت خواستگاری کرده.

چهارده - پانزده جفت چشم همزمان به سمت من چرخیدند. به اجبار سرم را پایین انداختم. اولین عکس العمل از جانب عمو محمود بود:

- خیلی بیجا کرده!

پچ پچ ها می رفتند که اوج بگیرند! و یلدا با قاطعیت گفت:

- صبر کنید عمو جان!

و دوباره سکوت. قلب لعنتی ام آنقدر پر واضح می کوبید که جانم داشت از پاهایم بیرون می رفت.

– فکر می کنم خوبی فرزین برای همه ثابت شده باشه. بابا با این وصلت موافقه. حتی قبل از اینکه حالش تا این حد بد بشه هم موافقتش رو اعلام کرده بود.

عمه طیبه مثل قاشق نشسته خودش را انداخت وسط:

– بله! خوبیش که بارها ثابت شده بود! مخصوصا برای خونواده ی شما.

سرم را بالا آوردم و نگاه نگرانم را به صادق دوختم. کاش عمه طیبه کمی مراعات کند. صادق از اصل ماجرای یلدا و فرزین خبری ندارد. کسی کنار صادق با چشمان به خون نشسته نگاهم می کرد و با چشمانش می گفت:

– دیدی خر نبودم! دیدی درست فهمیدم؟

دوباره سرم را پایین انداختم. پدرم با صدای شل و وارفته به حرف آمد:

– من کاملا موافقم.

عمو کریم با حرص گفت:

- اگر خودتون بریدین و دوختین دیگه نظر پرسیدنتون چیه؟

صادق هم به دفاع از یلدا اظهار نظر کرد:

- این احترامه عمو جان! این که در جریان باشید.

عمو محمود مرا مخاطب قرار داد:

- یاقوت به من نگاه کن.

سرم را بالا آوردم و مستقیم به عمو محمود نگاه کردم. نفس عمیقی گرفت و گفت:

- ظاهرا تو هم دلت با فرزینه نه؟!

لب هایم را به داخل دهانم کشیدم. خدایا چرا زمین دهان باز نمی کرد و مرا نمی بلعید؟! عمو

محمود با خشم به سمت یلدا چرخید:

- این بچه اس نمی فهمه! شما دیگه چرا؟

یلدا با ناراحتی گفت:

– عمو جان یاقوت بیست و پنج سالشه! خودش بد و خوب رو از هم تشخیص می ده.

عمه طیبه با ابروهای بالا داده جواب داد:

– همچین میگی بیست و پنج سالشه انگار داری درباره ی پیرزن هشتاد ساله حرف می زنی!

عمو کریم رو به من:

– یاقوت جان عمو! هر چقدر هم که فرزین مرد خوبی باشه به درد تو نمی خوره! معیار های یه مرد
چهل ساله برای زندگی با توی بیست و پنج ساله خیلی فرق داره! هر چقدر هم که بزرگ و
فهمیده باشی!

زن عمو فهیمه دستش را به صورت مشت شده جلوی دهانش گرفت:

– مردم چقدر رو دارنا! باید بهش می گفتین خجالت نکشیدی با یه ازدواج ناموفق دست گذاشتی
رو چنین دختری! یلدا جون کارا می کنین شما هم!

صادق رو به زن عمو فهیمه جواب داد:

– زن عمو قضیه ی یه ساعت دو ساعت نیست! فرزینو یاقوت سنگ هاشونو وا کردن!

– چند وقته؟

این سوال را نیما پرسید و جمع ساکت شد. نگاهم را به چشمان غمگینش دوختم، با صدایی که به نظرم می لرزید تکرار کرد:

– چند وقته که ازت خواستگاری کرده و حرفاتونو زدین؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

– زیاد نیست! چند روزه.

دم عمیقی گرفت و با آه بیرون فرستاد و در حالی که از روی مبل بلند می شد گفت:

– خوشبخت باشین.

و کاملا ایستاد و رو به جمع گفت:

– شما هم بهتره عاقلانه به این قضیه نگاه کنید. هیچ کس مثل فرزین لایق یاقوت نیست! کسی که بدون توجه به موقعیت اجتماعی خودش، با جون و دل به عمو کمک می کنه و آچار فرانسه ی این خونواده اس! بدون شک می تونه یاقوت رو هم خوشبخت کنه.

و از سالن خارج شد. تعریف کرد؟ باور کنم کنایه ای در کلامش نبود؟! البته به غیر از کلمه ی آچار فرانسه که در بین بقیه ی صحبتش کمرنگ شد. عمو محمود نفسش را با حرص بیرون فرستاد و گفت:

– خوشبخت باشین.

و بقیه هم با صدای آرام تبریک گفتند. انگار بقیه فقط سنگ نیما را به سینه می زدند! مریم دستم را فشرد و با صدای آرامی کنار گوشم گفت:

– ولی کثافت بد خوشتیپه ها! اصلا بهش چهل سال نمی خوره.

لبخند بی جانی روی لب هایم نشست.

چند بار بو کشیدم. چقدر بوی بد و زننده ای بود، مثل بوی بنزین... بنزین؟!

چشم هایم را کامل باز کردم و قبل از اینکه دوباره بو بکشم متوجه لامپ روشن حال شدم که نورش از لای در، به داخل اتاق می تابید. سریع بلند شدم و به سمت در رفتم و در را کامل باز کردم. پدرم وسط حال ایستاده بود، همه جا خیس بود. حتی از نوک بینی اش بنزین چکه می کرد. با وحشت گفتم:

– بنزین از کجا آوردی؟

و به سمتش رفتم اما چند قدم مانده بود که به او برسم دستش را بالا آورد. فندک فلزی فرزین در دستش بود و قبل از هر عکس العملی تمام هیكلش به همراه وسایل خانه در آتش فرو رفت. حتی لبه های شلوارم هم شروع به سوختن کرد. پدرم با تنی که آتش آن را احاطه کرده بود به سمتم آمد، با تمام قدرت جیغ کشیدم.

– یاقوت جان. بابا خواب بد می بینی!

چشمانم را باز کردم، با دیدن پدرم که لبه تخت نشسته بود نفسم به سختی بالا آمد و خودم را در آغوشش انداختم. بعد از اینکه کمی آرام گرفتم پدرم به اتاقش رفت و من تازه فرصت کردم به خوابی که دیده بودم فکر کنم:

– خدا رو شکر که خواب بود. خدایا نکنه یه وقت به سر بابا بزنه و چنین کاری کنه؟! اصلا بنزین از کجا می خواد بیاره! فندق چی؟ اصلا مگه فرزین فندق داره که من توی خواب به محض دیدنش یاد فرزین افتادم!؟

سرم را روی بالش قرار دادم و به سقف چشم دوختم. امشب شب بدی را پشت سر گذاشته بودم. تمام مدت مراسم عقد و همین طور قبل و بعدش، پر از استرس بودم و فشار عصبی زیادی را تحمل کردم. کابوسی که دیدم می توانست کمترین تاثیرش باشد. لعنتی ... بوی بنزین را در خواب واقعا حس می کردم!

موبایلم را از کنار بالش برداشتم. یک پیام خوانده نشده داشتم. از طرف فرزین بود، بازش کردم:

– گاهی وقت ها خیلی بی ملاحظه می شم. نمی خواستم ناراحتت کنم، ولی حق با من بود.

لب هایم تا جای ممکن به نشانه ی لبخند کش آمدند. این اخلاقی خوب دستم بود. وقتی از انجام کاری پشیمان می شد غرورش اجازه ی عذر خواهی نمی داد و تنها کاری که از دستش بر می آمد این بود که بحث را ادامه دهد آن هم کمی با نرم نشان دادن رفتارش.

آه کشیدم. البته که حق با فرزین بود اما ... در جوابش نوشتم:

– بعد از خدا امیدم به توئه فرزین، توقع تندی ازت ندارم. همین.

به ساعت موبایلم نگاه کردم. از سه نیمه شب گذشته بود. بی محلی ام تاثیرش را گذاشته بود. وقتی از خانه ی عمو برگشتیم و تماسش را با جواب سردم پاسخ دادم خودش فهمید که ناراحتم کرده است. صفحه ی موبایلم روشن شد. فرزین بیدار بود؟! پیام را باز کردم:

– حالا با خیال راحت می خوابم. شب بخیر بچه.

ریز خندیدم و زیر لب گفتم:

– دیوونه ای فرزین.

و در جوابش فقط نوشتم:

– شب تو هم بخیر.

و با یادآوری این که فردا صبح باید به مدرسه می رفتم غصه ام گرفت. کاش تعطیل بودم و بیشتر می خوابیدم. باز جای شکرش باقی بود که بعد از ظهرش بیکار بودم.

در جواب حرف های خانم خسروی سرم را تکان می دادم و او همچنان نطق می کرد:

– بالاخره شما جونین و حرف شما رو بیشتر می خرن. از ما سن و سالی گذشته و حرفمون براشون برو نداره و می گن که افکارمون عقب مونده اس. شما واسه حجابشون یه تذکر دوستانه بدین.

به ساعت دیواری دفتر نگاهی کردم ، باید زود تر به خانه بر می گشتم؛ گفتم:

– چشم حتما، می تونم برم؟

لبخندی زد و گفت:

– البته، ببخش وقتت رو گرفتم.

در حالی که از دفتر خارج می شدم در دلم گفتم:

– معلوم نیست من دبیر فیزیکم یا معلم پرورشی!

در حیاط مدرسه را که باز کردم با دیدن ماشین فرزین جلوی در لبخندی زدم و با قدم های بلند به سمتش رفتم و سوار شدم. بعد از سلام و احوال پرسی به راه افتاد. زیاد رو به راه نبود، با استرس پرسیدم:

– اتفاقی افتاده فرزین؟

در حالی که نگاهش به روبرو بود گفت:

– از نظر من اتفاق بدی نیست، ولی ... خونه رو معامله کردیم. یک سال فرصت داده که توی این خونه بشینین. قبلا که در موردش باهات حرف زدم!

لب هایم را به هم فشار دادم و سرم را تکان دادم و بعد گفتم:

– قرار نبود وایستین که منم بیام؟

– طرف می خواست امروز بره سفر. گفتم تا نرفته معامله رو جوش بدم.

با ناراحتی به خیابان نگاه کردم و زیر لب گفتم:

– دستت درد نکنه.

اما خدا می دانست که در دلم چه خبر بود. انگار تنها رشته ی اتصال به مادرم از بین رفته بود. بی هوا زیر لب گفتم:

– دلم مادرمو می خواد.

و فرزین جوابی نداد. اما تغییر مسیرش را متوجه شدم. و دقایقی بعد توقفش جلوی آرامستان پاهایم را سست کرد. آخرین باری که به اینجا آمده بودم در هفت سالگی ام بود.

شانه به شانه ی هم وارد شدیم. تصویر ماتی از سنگ قبری سفید در ذهنم داشتم. سمت چپ، شاید آن وسط ها. گرمی دستش را که دور دستم حس کردم، تازه فهمیدم چقدر دستم سرد است!

لحظاتی بعد هر دو کنار قبر ایستادیم و نگاهم کشیده شد روی شعری از مهدی سهیلی:

- غمخانه ایست سینه ی ما در فراغ تو

آن کس که هست از غم ما با خبر خداست

آگه نبودیم از غم بی مادری ولی

مرگت پیام داد که بی مادری بلاست

نگاهم کشیده شد به تاریخ وفات : ۲۱/فروردین/۱۳۶۷

لب هایم از هم باز شد:

- خیلی درد داره که تاریخ تولدت با تاریخ وفات مادرت یکی باشه.

فرزین حتی سرش را بلند نکرد. حتما دل او هم برایم سوخته بود. دلسوزی نداشتم؟! دم عمیقی گرفت و گفت:

- هیچ وقت صدای بلندش رو نشنیده بودم. کلا زن آروم و تو داری بود. جز یه شب قبل از فوتش.

روی پاهایم نشستم و دو انگشتم را روی سنگ قرار دادم و زیر لب شروع به خواندن فاتحه کردم.
فرزین در حالی که بالای سرم ایستاده بود شروع به صحبت کرد:

– اون شب رو خیلی خوب یادمه. شام کشک بود و یاسمن گریه می کرد که نمی خوره. اما بر
خلاف همیشه مادرت آرومش نمی کرد ... بعد با پدرت رفتن توی اتاق و چند لحظه بعد صداشون
بلند شد ...

حرفش را نیمه کاره ول کرد. سرم را بالا گرفتم و به فرزین چشم دوختم. نگاهش به نقطه ای
نامعلوم بود. با صدای آرامی گفتم:

– بعدش؟

نگاهش را به سمت من کشاند و آرام کنارم نشست و در حالی که با دستش چند ضربه ی کوتاه به
سنگ می زد گفت:

– از حرفاشون سر در نمی آوردیم. بعد از چند لحظه پدرت به بهونه آروم کردنش بردش از خونه
بیرون و بعد

و باز سکوت کرد. نفسم را با کلافگی فوت کردم و گفتم:

– فرزین چرا نسیه حرف می زنی؟!

اخمی عمیق کرد و گفت:

– خب ... خب اون شب ... من خیلی منتظر موندم که اون ها برگردن و بعد برم خونه مادر بزرگم اما
برنگشتن ... مجبور شدم یاسمن و یلدا رو تنها بذارم و صبحش هم که برگشتم متوجه شدم ... تو
به دنیا اومده بودی.

با اخمی مشکوک نگاهش کردم و پرسیدم:

– چی می خوای بگی؟

سکوت کرده بود. صدایم کمی بالا رفت:

– این مقدمه چینی رو کردی که یه چیزی بگی! اون حرفو بگو.

نگاهش را مستقیم به چشمانم دوخت و گفت:

– چیزی راجع به تولد ققنوس شنیدی؟

ابروهایم را در هم کشیدم. نگاهش را سرگردان بین اجزای صورت‌م چرخاند و گفت:

– مادرت ... سوخته بود.

دهانم نیمه باز ماند و زمزمه کردم:

– چی؟!؟

لبخند عصبی زد و گفت:

– من این افسانه رو برای خواهرات تعریف می‌کردم تا آرومشون کنم.

در حالی که نفس‌هایم به شماره می‌افتاد گفتم:

– یعنی چی که سوخته بود؟!؟

اشتباه می دیدم؟ چشمانش پر از اشک شده بود! کف دستانش را روی هم قرار داد و گفت:

– منم از پدرت شنیدم. وگرنه وقتی رسیدم که زیر خروارها خاک خوابیده بود.

قلبم بی امان می کوبید. آستین کتش را در مشت گرفتم:

– کار پدرم بوده؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

– پدرت عاشق مادرت بود. خودش هم دچار سوختگی شده بود. این اتفاق توی حجره افتاده بود. اینک اون وقت شب اونجا چی کار می کردن نمی دونم!

و من حس می کردم می دانستم! شاید هم حدسم اشتباه بود. اما دانستن این ماجرا، آن هم صبحی که شب قبلش خواب آتش سوزی دیده بودم بی حکمت نیست.

نگاهم را به سنگ مرمر سفید دوخته بودم و خیلی بی ربط از ذهنم گذشت، تقریباً تمام نوشته ها بی رنگ شدند!

– نمی دونم چرا اینا رو بهت گفتم! فراموشش کن باشه؟

چقدر راحت حرف از فراموش کردن می زد. فراموشش کنم؟ کدام قسمت را فراموش کنم؟ سوختن مادرم را که مسببش پدرم بود، یا علت اینکه آن وقت شب داخل حجره چه می کردند؟ یا از همه مهم تر ... سرم را به سمت فرزین چرخاندم، فراموش کنم حالت های فرزین را که از هر فرصتی استفاده می کند تا شخصیت پدرم را تخریب کند!

نفسم را فوت کردم و گفتم:

– برنامه امروزت چیه؟

ابروهایش بالا رفت:

– باور نمی کنم که به این راحتی کنار بیای!

پوزخندی زدم و گفتم:

– اون که بله، همین که برسم خونه از بابا می پرسم.

کلافه خندید و زیر لب گفت:

– خدایا همین لحظه منو لال کن.

به ظاهر خندیدم ولی در دلم گفتم:

– مگه قصدت همین نبود؟!

بلند شد و گفت:

– بهتری؟ بریم؟

در حالی که من هم بلند می شدم از ذهنم گذشت، حتی سنگ قبرش را نشستم! دختر نمونه، که بعد از بیست و پنج سال می فهمد مادرش بر اثر سوختگی مرده نه به خاطر درد به دنیا آمدن او...

... ساعاتی بعد در حالی که سرم را از شدت خستگی به پشتی صندلی ماشین تکیه داده بودم به این فکر می کردم که آیا پیشنهاد خرید سال نو کار درستی بود؟ لبخند روی لب هایم نشست. علاقه ام به سعید مدرس به فرزین هم سرایت کرده بود و حالا هم صدا با او می خواند:

– با من راحت باش تا بتونم نوازشو تمرین کنم دوباره ... قضاوت هیچکی دیگه به جز تو برای من اهمیت نداره ...

و بعد با صدایی پر از انرژی گفت:

– امروز خیلی بهم چسبید یا قوت.

پس پیشنهادم کار عاقلانه ای بود. چشم هایم را باز کردم و به صورتش نگاه کردم. چیزی در نگاهش بود که امیدوارم می کرد به آینده و جمله ای که قلبم را در عین دعوت به آرامش بی قرار کرد:

– ممنونم که مال من شدی.

لبخند کم جانی روی لبم نشست و او با هیجانی که از فرزین همیشگی بعید بود گفت:

– موقع تحویل سال اون پیراهن صورتیه رو بپوش. منم میام خونه ی شما تا نگران بابات هم نباشی. خوبه؟

لب زدم:

– عالیه. تو هم پیراهن چهارخونه رو بپوش.

سرش را تکان داد و بدون اینکه لبخندش از بین برود به روبرو خیره شد و گفت:

– فقط مونده آجیل و شیرینی. ماهی رو هم یه روز قبلش می خرم. من دیگه خونه ام سفره نمی اندازم هوم؟ نظر تو چیه؟! فقط هفت سین می چینم...

– فرزین؟

به سمتم برگشت:

– جانم؟

فرزین همان کسی بود که می خواستم؟! واقعا این رفتارها قسمتی از شخصیتش بود؟ یا جلوی من خودش را این طور شاد و شنگول نشان می داد که تصوراتم را از یک آدم دلمرده به هم بریزد؟! با همه ی افکار ضد و نقیضم گفتم:

– جانت بی بلا ... بابا رو کی ببریم خرید عید؟

لبخندش کمی، فقط کمی کمرنگ شد و با مکت گفت:

– هر موقع تو بگی.

و به روبرو چشم دوخت. دم عمیقی گرفتم، کمی خودم را جلو کشیدم و دستم را روی دستش که روی فرمان بود گذاشتم و بعد از اینکه از گوشه ی چشم نگاهم کرد گفتم:

– به یلدا می گم بابا رو ببره خرید. کی بریم خونه ی تو رو تمیز کنیم؟

دوباره لبخند عمیقی روی لبش نشست و گفت:

– خونه ی من؟!

لب های من هم بیشتر کش آمدند:

– خونه ی خودمون.

لگن کوچک پلاستیکی را روی میز گذاشتم و پسته و فندق و بادام درختی و زمینی را یک به یک داخلش خالی کردم و همه را با هم مخلوط کردم. و مقداری اش را داخل ظرف بلوری ریختم و بقیه را داخل پلاستیکی ریختم تا هر وقت ظرف خالی شد جایگزین کنم. یلدا در حالی که تخمه ها را داخل کاسه های بلوری یک شکل می ریخت گفت:

- می گم مراسم عقدتون رو توی عید بگیرین.

با خشکی گفتم:

- فعلا حرفش رو هم نزن.

لب هایش را به هم فشار داد:

- باز چی شده؟ به خاطر قضیه ی مامان ...

حرفش را بریدم:

- اتفاقا از دست فرزین اصلا ناراحت نیستم که قضیه ی مامان رو بهم گفته. سر این موضوع از دست شما ناراحتم که بهم چیزی نگفتین! فقط به نظرم بهتره اول تکلیف بابا معلوم بشه.

دروغ می گفتم. مشکلم با شخص فرزین بود، این سردرگمی هایش و این متلک های زیر پوستی اش ناخواسته آزارم می داد. هر چند که حق با او باشد. یلدا با حرص گفت:

- بابا . بابا . بابا! پس من این جا چی ام ها؟ فقط تو دختر بابایی؟ فقط تو نگرانشی!

با کلافگی گفتم:

- کولی بازی در نیار یلدا! حرف من یه چیز دیگه اس. بذار یه کم اعصابم آروم شه.

ساکت شد. تمام این سه روز را یا در فکر بودم یا گریه کرده بودم. زندگی ام آنقدر به هم پیچیده بود که کوه را متلاشی می کرد. از من چه توقعی داشتند؟

در اتاق باز شد و بابا در حالی که کت و شلوار سورمه ای اش را تنش کرده بود بیرون آمد. یلدا با ذوق گفت:

- وای چه بهت میاد بابا!

حالا خوب بود که خودش به همراه بابا برای خرید رفته بود! لبخندی مصنوعی روی لب نشاندم و گفتم:

– مبارک باشه، بهت میاد.

فهمید لبخندم مصنوعی است؟ انگار فهمید که دوباره به اتاق برگشت. یلدا باز با حرص نگاهم می کرد. آخرین بسته را هم داخل کابینت گذاشتم و گفتم:

– می خوای منو بخوری؟

سعی کرد صدایش بالا نرود:

– یاقوت می شه خواهش کنم اینقدر چوب فرو نکنی تو خاکستر؟ می خوای از توش چی در بیاری؟

ناخودآگاه یاد حرف فرزین افتادم که از من پرسید داستان ققنوس را شنیده ام؟! ققنوس در لحظات پیری می سوزد و ققنوس جدیدی از خاکسترش بیرون می آید، همین بود دیگر؟!

– نمی شه تو همون یاقوت گذشته ها بشی؟ همون که به خودش اهمیت می داد؟

صدایش حرصی نبود، بر عکس، ملتمسانه بود. لب زیرینم را به دندان گرفتم:

– اگر ... اگر تو جای من بودی و ...

نفسم را بیرون فرستادم و گفتم:

– اگر به جای فرزین، شوهر تو علت مرگ مامان بود! باز هم این طور ساده می گذشتی؟

هین بلندی کشید و گفت:

– این چه حرفیه می زنی یاقوت!!؟

و تند تند شروع کرد به حرف زدن:

– مرگ مامان همه ی ما رو به هم ریخت. اون موقع بابا گفت برای گرفتن پول از گاوصندوق رفتن

حجره و بعد چراغ نفتی برگشته روی لباس مامان و اون اتفاق افتاده، ما هم باور کردیم. اصلا

اصلش هم همینه. منتهی بابا دعواشون رو اون موقع فاکتور گرفت.

نگاه عاقل اندر سفیهی به یلدا انداختم و دوباره برایش مرور کردم:

– مامان می دونسته که بابا اموال حاج اسد رو ... می دونسته که بابا نارفیقی کرده و مدام بهش می گفته که همه چیزو درست کنه و بابا هم می گفته باشه. بعد از چند سال درست همون شب مامان از بین صحبت های خود بابا می فهمه که بابا هنوز داره از اون اموال استفاده می کنه و دعوا می کنن. اموالی که حق فرزین بوده ...

خواست حرفی بزند که دستم را به نشانه ی سکوت بالا بردم و گفتم:

– بعد بابا می خواد مامانو مجاب کنه که زیاد هم کارش حرام نیست و نتیجه ی زحمت های خودش هم هست و مامان رو می بره حجره که سند ها رو نشونش بده. مامان هم قاطی می کنه و می خواد مدارک رو آتیش بزنه که با بابا درگیر می شن و بعد اتفاقی که تو گفتی! برگشتن چراغ نفتی و سوختن جفتشون و ...

بغض به گلویم نشست:

– و به دنیا اومدن من از یه تن نیمه سوخته.

حالم بد بود. از سه شب پیش که بابا این اتفاق را با جزییات برایم تعریف کرده بود به هم ریخته بودم و حالم بد شده بود. یلدا در سکوت نگاهم می کرد. روی صندلی نشستم و با صدای لرزان گفتم:

- حالا فرزین همه ی این ها رو می دونه. اما هیچی نمی گه. حتی سر بابا داد هم نزده، یلدا بهم حق بده که ازش بترسم. حق بده وقتی می افته دنبال کار دوا درمون بابا و حلالیت طلبیدنش در حالی که دیگه صمیمیت گذشته رو باهاش نداره ازش بترسم.

مشکوک نگاهم کرد و روبرویم نشست:

- یعنی چی؟ فکر می کنی می خواد انتقام بابا رو از تو بگیره!؟

فورا گفتم:

- نه! فقط می ترسم نتونم تعادل برقرار کنم و یه جایی این عقده ها سر باز کنن که نشه جمعش کرد.

یلدا متفکرانه نگاهم کرد و بعد از چند لحظه نگاهش رنگ غم گرفت و گفت:

- باید واسه بابا یه فکر اساسی کنیم.

فکر اساسی شان را می دانستم. بردن پدرم به بیمارستان اعصاب لابد! همان بهتر که فکر نکنند.

بعد از چند لحظه سکوت گفتم:

– تو پنج شبه ظهر برو پیش فرزین من و صادق واسه تحویل سال میایم اینجا.

با بی حوصلگی گفتم:

– خودش پیشنهاد داد که بیاد اینجا.

ابروهایش را در هم کشید:

– اون بگه. شعور خودت کجا رفته؟

خنده ام گرفت. یلدا و این همه مهربانی!! البته قبلا هم مهربان بود ولی این یک سال و چند ماه روی همه ی دور و بری هایم حساس شده بودم و مهربانی آنها را نمی دیدم. لبخندم را که دید گفتم:

– آفرین دختر خوب. امروز هم با من بیا آرایشگاه از مردی در بیای.

با صدای بلند خندیدم و گفتم:

– یلدا چه دل خجسته ای داری تو! من به چی فکر می کنم و تو به چی!

خونسرد گفتم:

– به خودت باشه زود تر از بابا تو بیمارستان اعصاب بستری می شی.

اخم کردم ولی بحث نکردم. و او متفکرانه ادامه داد:

– حالا که نمی خوای فعلا عقد کنین، به عمو اینا می گم بینتون صیغه خوندیم ولی نمی گم کی.
می گم همین یکی دو شب گذشته که باز ناراحتی نکنن. فرزین هم بتونه راحت رفت و آمد کنه و
تو هم راحت بری خونه اش بمونی.

به تکان دادن سرم اکتفا کردم.

زنگ در را به صدا در آوردم و منتظر ماندم. وسایل داخل دستم سنگین بودند و هوا هم بی نهایت سرد بود و دندان هایم به هم می خوردند. صدای متعجب فرزین پخش شد:

- یاقوت تویی؟

جلوی دوربین لبخند زدم و گفتم:

- درو باز کن قندیل بستم.

در حیاط باز شد و به سرعت وارد شدم. سعی کردم به حرف های یلدا عمل کنم و نگرانی هایم را از خودم دور کنم. مثلاً به پدرم فکر نکنم که وقت خروجم از خانه با مظلومیت گفت:

- تا غروب بر نمی گردی بابا؟

نفسم را بیرون فرستادم و سعی کردم به این فکر کنم که از دیروز فرزین مرا ندیده و حالا با ظاهری آراسته به خانه اش آمدم. پله ها را بالا آمدم و با فرزین جلوی در خانه اش سینه به سینه شدم. لبخند گیجی زد و گفت:

– قراره جایی بریم!؟

لبخندم کش آمد. چقدر بی رحم بودم که نامزدم، ظاهر آراسته ام را فقط برای بیرون رفتن از خانه می دید! دست هایم را بالا آوردم و گفتم:

– وسایلمو نمی گیری؟ از کت و کول افتادم!

سریع جلو آمد و همه ی وسایلم را از دستم گرفت. حتی کیف رودوشی ام را، زود تر از او وارد خانه شدم و در حالی که چادرم را روی جالباسی آویزان می کردم گفتم:

– دلم می خواد امسالو از خونه ی خودمون شروع کنم.

چشم هایش برق زد ولی سکوت کرد و وسایل را جلوی در آشپزخانه روی زمین گذاشت. دوباره قد راست کرد و مشکوک نگاهم کرد. دکمه های مانتو ام را یکی یکی باز کردم و گفتم:

– یلدا می خواد پیش بابا بمونه.

چهره اش شاد شد. و من همه ی افکار منفی ام را به تاریک ترین گوشه ی ذهنم فرستادم و خودم را توجیه کردم که فرزین هم مرد است و دلش خلوت با همسرش را می خواهد. و باز فکری موزی صدایش را بلند کرد که مخصوصا اگر پدر همسرش چنین جنایتی در حقش کرده باشد.

دست به کمر شد و گفت:

– چقدر من جدیدا دوست دارم تو با یلدا بگردی.

خندیدم و گفتم:

– بدجنس نشو فرزین.

نزدیک آمد و در فاصله ی چند سانتیمتری ام ایستاد. سرم را بالا گرفتم تا به صورتش نگاه کنم. پیشانی اش قرمز بود. فکرم رفت به شبی که پدرم پرده از راز فرزین برداشت. آن شب هم پیشانی اش قرمز شده بود؟! یادم نمی آمد، هیچانم آن شب آنقدر زیاد بود که از خودم غافل شده بودم چه رسد به فرزین!

دستش بالا آمد و گره روسری ام را باز کرد و به روی شانه هایم افتاد. نگاهش روی موهای بلوطی رنگم ثابت ماند و لبخندش یک وری شکل گرفت:

– خوشگله ... خوشگل تر شدی.

من هم متقابلا لبخند زدم:

– گفتم رنگ نکنن. ولی کسی به حرفم گوش نکرد.

دستش به سمت کش مویم رفت و گفت:

– ساعت چند عیده؟

با بی حواسی گفتم:

– هشت و بیست فکر کنم.

موهایم را باز کرد، حواسم جمع شد و با صدای آرامی گفتم:

– ناهار نمی خوریم؟ ته چین مرغ درست کردما!

صورتش را جلو آورد و بی معطلی دهانم را بست و بعد از چند ثانیه ی طولانی سرش را عقب برد و گفت:

- خوردنی تر از ناهار جلو روم وایستاده! بی لیاقتم اگر ته چینو ترجیح بدم.

خنده ام گرفت. وقتی پوست گردنم سوخت ذهنم به این موضوع کشیده شد که فرزین علاقه ی شدیدی به خوردن گردنم دارد! و یا بعدش ... گشاد کردن یقه ی لباسم! مثل چند دفعه ای که با هم تنها شده بودیم.

کاش در این رابطه هم با یلدا حرف زده بودم و راهنمایی می گرفتم. لعنتی ... افکار منفی ام یکی دو تا نبودند و آن صدای مزاحم دست از سرم بر نمی داشت:

- می خوای با یلدا در مورد معاشقه ات با فرزین حرف بزنی؟! با کسی که یه زمانی به همسرت ...

چشم هایم را بستم. خدایا چرا وقتی این همه بد می شوم مرا سنگ نمی کنی! چقدر من نمک شناسم که در چنین شرایطی به یاد گذشته می افتم! گذشته ای که عملاً دیگر وجود ندارد ... تمام بدنم گوش شده بود و زمزمه هایش را می شنید، همان ها که از تحکم و مالکیتش می گفتند! این جملاتش طبیعی بودند؟! این که آنقدر عطش دارد که حتی مرا روی تخت نمی برد و وسط هال لباس هایم را در بیاورد و در حالی که بدنم را غرق بوسه می کند حرف از مالکیتش بزند و باید ها و فقط هایش را ردیف کند.

خودم را لعنت کردم، چرا خوشی هایم را به کام خودم زهر می کردم؟! سرم را نامحسوس تکان دادم. کاملاً بی ربط یاد کلاه قرمزی افتادم که با تکان دادن سرش حواسش جمع می شد. لبخند

روی لبم نشست و فرزین چنین برداشت کرد که لذت می برم، البته که لذت می بردم اگر باز احمق نمی شدم و فکرم را به حال، معطوف می کردم. دست هایم را به لبه ی تی شرتش رساندم و از تنش بیرون آوردم. دندان های سفیدش که با خنده به نمایش در آمدند نشان از رضایتش می دادند و چه لذتی بالا تر از این که همسرم از من راضی باشد، حالا در هر زمینه ای که باشد!....

....

پوست تنم به گزگز افتاده بود و دانه های ریز عرق روی پیشانی و گردنم هنوز خشک نشده بود. صدای نفس های عصبی فرزین روی اعصاب نداشته ام سوهان می کشید. به نیم رخش نگاه کردم. بی رمق صدایش زدم:

– فرزین؟

انگشت اشاره اش را به نشانه ی سکوت جلوی بینی اش گرفت:

– هیسسس . نمی خوام چیزی بشنوم.

به پهلو چرخیدم و نیم خیز شدم و به صورتش نگاه کردم، با اخم به سقف زل زده بود و وانمود می کرد حواسش جای دیگری است. دوباره دراز کشیدم اما این بار سینه اش شد تکیه گاه چانه ام. با شوخی گفتم:

- آدم عاقل بدون لباس روی فرش می خوابه؟ پوستم زخم شد.

جوابی نداد و در سکوت فقط نگاهم کرد. آب دهانم را قورت دادم و زمزمه کردم:

- ببخشید.

بدون این که تغییری در حالت چهره ی عبوسش بدهد گفت:

- چیو ببخشم؟

نگاهم را از نگاهش گرفتم و گفتم:

- نمی دونم! حتما از یه چیزی ناراحتی دیگه!

خواست بلند شود. من هم به اجبار نشستم. با چشم دنبال تی شرتم گشتم. اما به موقع جلوی خودم را گرفتم. چون فرزین با ریزبینی حرکاتم را زیر نظر گرفته بود. صلاح در این بود که همانطور نیمه برهنه مقابلش بنشینم تا دوباره برداشت اشتباه نکند. لبخند بی جانی زدم که باعث شد اخمش عمیق تر شود و سکوتش را بشکند:

– دلت با من یکی نیست یا قوت.

بی معطلی گفتم:

– هست!

با شک نگاهم کرد و گفت:

– یعنی می خوای انکار کنی که چند دقیقه ی قبل حواست همه جا بود جز اینجا؟!!

و منتظر به لبهایم چشم دوخت. با صدای آرامی جواب دادم:

– اتفاقا حواسم بود. اما .. خب فکرم زیادی درگیره ... چرا این حرفو می زنی؟!!

ناراحت شده بودم و حسی شبیه سرشکستگی آزارم می داد. من که سعی خودم را کرده بودم در مقابلش خوب باشم! لعنت به افکار مزاحمم که فرزین هم متوجه آن ها شده بود و خلوت دو نفره مان را تلخ کرده بود. بازوهایم در دستانش فشرده شد:

- به من نگاه کن یاقوت.

بی پروا به چشمانش زل زدم. حس کردم چقدر بغض دارم!! کلافگی اش را حس می کردم و بغضم شدیدتر می شد.

- ببین یاقوت، اگر من حرفی زدم، اگر حرکتی کردم که باعث شده تو این همه نگران بشی بهم بگو.

خواستم حرفی بزنم تا حالت هایم را توجیه کنم اما اجازه نداد و گفت:

- وقتی هر تکونی که می خورم ترسو تو چشمت می بینم. یا غیر ارادی دستمو می گیری ... بهم بی اعتمادی در حالی که می دونی تا موقعش نشه کاری نمی کنم!

نفسش را با حرص بیرون فرستاد و گفت:

- به هم می ریزم وقتی می بینم کششی از سمت تو نیست ولی به خاطر من حرفی نمی زنی.

چشم هایم درشت شد، یعنی نگرانی های دخترانه ام باعث چنین برداشتی شده بود؟! لحنش کمی مهربان تر شد:

- چی اذیتت می کنه یاقوت؟ نمی خوامی به من بگی تا با هم حلش کنیم!

چه چیزی اذیتت می کرد؟ باید به او می گفتم وقتی نزدیک می شود همه ی عالم پیش چشمانم قد علم می کنند تا بگویند یک چیزی این وسط درست نیست؟! لب باز کردم:

- می ترسم.

ابروهایش در هم رفت، نه از روی عصبانیت که از روی نگرانی:

- از چی؟!

لبهایم لرزید:

- بهت اعتماد دارم ... اما حس می کنم ... نمی دونم.

نگاه نگرانش رنگ دلخوری گرفت؛ چند لحظه سکوت کردم تا کلماتی را در ذهنم ردیف کنم که باعث سوتفاهم نشوند و شمردن شمردن گفتم:

– اون شب که پدرم اون حرفا رو زد و تو از خونه ی ما رفتی، وقتی می خواستم پیام دنبالت، تنها چیزی که اون لحظه برام مهم بود آرامش تو بود و با همه ی خط قرمز هایی که برای خودم تعیین کرده بودم باز هم خواستم که ...

داشتم خراب می کردم که ابروهایش هر لحظه بیشتر درهم کشیده می شدند؟! حرف را سریع تر جلو بردم:

– من واقعا ... واقعا دوست دارم فرزین. اما از احساس تو مطمئن نیستم.

گره ابروهایش باز شد و نگاهش بهت زده شد. دوباره بغض به گلویم دوید. چقدر از این حالت که صدایم بلرزد متنفر بودم:

– کاری که پدرم در حق تو کرد کم از ...

انگشتش را روی لبم قرار داد و چند ثانیه چشم هایش را بست. حرف بدی که نزده بودم! نه؟ سکوتش آزار دهنده بود و همه ی حس های بد را به قلبم می ریخت.

– تو فکر می کنی چون پدرت بیست-سی سال پیش چنین کاری کرده و من حالا فهمیدم، می خوام با وابسته کردن تو به خودم انتقام بگیرم؟

فورا سرم را به چپ و راست تکان دادم. یک ابرویش را بالا داد:

- پس چی؟!

لبم را تر کردم، ولی جمله ای به ذهنم نرسید که بتواند حالت درونی ام را شرح دهد. حسم ناشناخته بود، نگرانی هایم، دلواپسی هایم آنقدر گنگ بودند که کلمات و جملات نمی توانستند بیانشان کنند. سکوتم را برای خودش آن طور که می خواست تعبیر کرد و گفت:

- خیلی فکر کردم ... یعنی از لحظه ای که حقیقت های عجیب زندگیمو فهمیدم همه اش ذهنم مشغوله ... اتفاق های بد و خوب زندگی و مسبب هاشون رو از هم جدا می کنم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- اون کسی که باعث مرگ مادرم و به هم ریختن زندگی پدرم شد، پدر خودم بود. پدرت ... تو تموم این سالها هیچ وقت منو مجبور به کاری نکرد. خرج تحصیل رو داد، من رو برای رفتن به رشته ی مورد علاقه ام که عمران بود، حمایت کرد ... هر چند که به خاطر ماجرای طلاقم نصف و نیمه ولش کردم ... چم و خم بازار رو بهم یاد داد و سرمایه ی کارم رو جور کرد.

مستقیم به چشم هایم زل زد:

– در مقابل ... فقط اموال پدرم رو تصاحب کرد و باعث شد یه مدت زیر بار منت فامیل بمونم و بعد تا این سن حس کنم مدیونشم.

با خجالت نگاهم را از او گرفتم. دستش را زیر چانه ام قرار داد و وادارم کرد به چشم هایش نگاه کنم. لبخند مهربانی زد:

– وقتی به این فکر می کنم که تو دختر همون پدری، وقتی کنارت آرامشی رو حس می کنم که هیچ وقت تجربه نکردم ... وقتی خنده هام از ته دل می شه و با تمام وجود حس می کنم حالا کسی رو دارم که برای خودمه و منت هیچ کس جز خودش سرم نیست ... به خدا همه ی بدی هایی که تا حالا در حقم شده از یادم میرن و تهش بازم می بینم بدهکار پدرت می شم ... چون تو که دخترش باشی حالا همه ی زندگی منی.

همراه لبخندم اشکم به روی گونه ام ریخت. خم شد و رد اشکم را بوسید و ادامه داد:

– اما وقتی بهم کم محلی می کنی و دل خوری هات از جای دیگه روی رفتارت تاثیر می ذارن و سرد می شی، اونقدر دلم می گیره که حس های بد و منفی مثل خوره میفته به جونم. وقتی ... وقتی یه مرد دیگه نگاهت می کنه و تو بی تفاوت به نوع نگاهش باهاش حرف می زنی و می خندی، وقتی باز هم نگرانی سراغم میاد که نکنه تو رو هم ازم بگیرن، یهو مثل روز عقد نیلوفر احمق می شم و از بدترین راه ممکن می خوام ابراز وجود کنم و تو رو برای خودم نگه دارم. با زبون خوش... از روی علاقه ... نشد با زور ... باهام یک دل باش یا قوت.

صدایش خش دار شد:

- به خدا دیگه کشش این همه اضطرابو ندارم. بذار خلوتمون اونقدر بهمون بچسبه که دیگه بدی های دور و برمونو نبینیم.

ناخودآگاه روز عقد نیلوفر را تصور کردم که قبلش با مدیر مرکز آموزش از راه دور نزدیک در حیاط در مورد مدرسه و امکاناتش حرف می زدیم. من اعتراض کردم که چرا هنوز از گچ استفاده می شود و او خاطره ای از دوران تحصیل خودش تعریف کرد و خندیدیم و وقتی سوار ماشین فرزین شدم اولین حرفش سوال در مورد آقای امینی بود و بعدش جمله ای که در مورد پدرم داخل حیاط خانه گفت و موجب سردی رفتارم شد. رفتارش مرا یاد گلناز و کیمیا _خواهرزاده هایم_ انداخت. چند روز پیش گلناز هر چه اصرار می کرد که کیمیا با او بازی کند، کیمیا قبول نمی کرد و در آخر گلناز با حرص گفت:

- چطور تو ظهر با مداد شمعی های من بازی کردی!

مانند فرزین که برای لحظه ای ترسید که مرا از دست بدهد، پس یادآوری کرد که پدرت زیر دین من است!

مطمئنم که من مقصر نبودم اما ... به فرزین حق می دادم. خنده ام گرفت. اصلا من به وجود آمده بودم که به بقیه حق بدهم. لب هایم را محکم بوسید و با شادی گفت:

- قربون خنده ات برم که گند زدی به حس و حالمون رفت.

خواستم اخم کنم ولی آغوشی که مجدداً برایم گشوده شده بود، دستنی شد برای باز کردن گره ابروهایم و کشیدن طرح لبخندی روی لبم.

من فرزین چهل ساله ام را می خواستم. با همه ی نگرانی های عجیبش! به آغوشش پناه بردم و با دم و بازدم عمیقی ذهنم را از همه ی افکار منفی خالی کردم. مگر نه اینکه خودش گفت خلوت دو نفره مان باید به هر دویمان بچسبد.

به جرات می توانم بگویم بعد از مدت ها حس کردم زندگی ام هدف دارد و یکی از بهترین روز های عمرم را کنار فرزین سپری کردم. ناهار خوردن در کنار همدیگر و شستن ظرف ها با هم. چیدن میز و هفت سین. دوش گرفتن به نوبت، و خشک کردن موهای یکدیگر و در آخر پوشیدن لباس هایی که سلیقه طرف مقابلمان بود و قرار گرفتن در کنار هم، کنار هفت سین و آغاز سال نود و سه. رفتن به خانه ی پدری و دیدن صورت شاد اعضای خانواده و اطمینان دادن به یلدا برای خوب شدن روابط و رفع شدن دل نگرانییم.

حالا فقط می ماند پدرم ، که از خدا می خواستم کمکش کند تا به زندگی اش سر و سامانی بدهیم و قلبم آرامش واقعی و کامل را حس کند.

صدای قهقهه کامیار که در خانه می پیچید لبخند را به لب های یاسمن آورده بود. شعله زیر برنج را کم کردم و صندلی را بیرون کشیدم و نشستم. یاسمن با صدای آرامی گفت:

- امروز حالش خیلی خوبه. می بینی؟ اصلا سوال نمی کنه!

یلدا در حالی که کاهو ریز می کرد گفت:

- معلومه که جمع روی حالش تاثیر داره. می شینی بیست و چهار ساعت تو خونه! از شدت بیکاری هی فکر می کنه هی سوال می پرسه!

یاسمن آهی کشید و گفت:

- خدا رو هزار بار شکر که زمین گیر نشد. برادرش می گه یه مدت دیگه بگذره و حالش بهتر بشه مثل قبل همون مغازه پلاستیک فروشیشو باز کنیم و تفریحی بره بشینه، البته میگه مغازه یه کم کوچیک تر باشه و نزدیک خونه که هر وقت خسته شد بیاد خونه. دکترش هم می گفت بهتره از مغزش کار بکشه. براش کلی جدول خریدم و تو خونه با هم حل می کنیم. اوایل فقط نگاه می کرد و من با صدای بلند می خوندم. اما الان یکی دو روزه می بینم بعضی از جدول ها رو نصفه و نیمه حل کرده.

من و یلدا همزمان زیر لب خدا را شکر کردیم. صدای جیغ کیمیا بلند شد:

- مامان ارمیا موهامو می کشه!

یاسمن ناگهان تغییر حالت داد و با جیغ گفت:

- ارمیا پیام کشتمت!

یلدا به بازویش زد و گفت:

- هووی! گوشمونو کر کردی! شوهرت مثلا مریض احواله ها. تو خونه هم همین جوری جیغ می زنی؟

و خود یلدا بلند شد و در حالی که دست هایش را می شست گفت:

- عوض جیغ زدن باید بری ببینی چی کار می کنن.

و از آشپزخانه خارج شد. در سکوت کار یلدا را که همان درست کردن سالاد بود ادامه داد. هنوز مجلس در دست صادق و فرزین بود و با تعریف از اتفاقات جالب محیط کارشان خنده را به لب های پدرم و کامیار هم آورده بودند. یاسمن با صدای آرامی گفت:

- تا قبل از این اتفاقات خیلی بیشتر حوصله ی بچه هامو داشتم.

با خنده گفتم:

– نه خواهرم! قبلش هم همچین مالی نبودی.

با لبخندی زیر لب گفتم:

– بی شعور.

و هر دو آهسته خندیدیم. از شدت خنده مان که کم شد یاسمن گفت:

– از یلدا شنیدم می خوای با بابا برین خونه ی اون یارو که بچه اش به خاطر بی پولی فوت شده.

آهی کشیدم و گفتم:

– آره. هر چه زود تر بهتر. بابا خیلی به خاطر این موضوع اذیت می شه. همه ش می گه اگر من نزول پولمو نمی گرفتم بچه اش زنده می موند. البته یکی هم بود که خودش مرده بود که فرزین اونا رو راضی کرد.

نگاهش غمگین شد و گفت:

– فرزین نمیاد باهاتون؟

– نه ... خودم خواستم که نیاد. شاید ... شاید که نه، حتما بابا مجبور می شه التماس کنه که ببخشنش. نمی خوام فرزین اونجا باشه. متوجهی چی می گم.

سرش را تکان داد و گفت:

– من که می تونم پیام!

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

– چرا که نه! بالاخره ما دختراشیم. بدونن که ما هم به خاطر این عمل پدرمون شرمنده ایم بهتره. یکی دو روز آینده می ریم. حتما اونا هم این روزا درگیر دید و بازدید هفته ی اول عیدن.

چشمانش پر اشک شد و گفت:

– ای کاش اون موقعی که پدرمون این کارو می کرد اونقدر فهمیده بودیم که جلوشو بگیریم. تا الان مجبور نشیم به خاطر حال پدرمون غرور و شخصیتمونو خرد کنیم.

با پوز خندی گفتم:

– حداقل می گیم اونا غریبه ان.

یاسمن پوفی کرد و گفت:

– تو هنوز به خاطر دیروز ناراحتی!؟

سکوت کردم و جوابی ندادم. و او ادامه داد:

– خب عمو اینا امیدوار بودن که تو عروسشون بشی. خودت که یادت نرفته نیما چقدر دوست داشت!؟ به خاطر تو، تو روی عمه طیبه واستادا!

با اخمی گفتم:

- که چی؟! اصلا شدم دشمن خونیشون. دیروز مهمونشون بودیم. احترام به مهمون بلد نیستن؟! ما توی حال نشستیم، هی گوشه و کنار نیلوفر و زن عمو، یا زن عمو و عمو واسه خودشون مجلس شورا می دارن؟ مقصر من احمقم که فرزینو با خودم آوردم اونجا. عزیزو هم بردن خونشون و خودشونو کردن عزیز فامیل که همه طرفشونو بگیرن. تو هم لازم نکرده طرف اونا رو بگیری.

و با حرص بیشتری خیار ها را پوست کندم. درست که فرزین به رویم نمی آورد اما این دلیل نمی شد که سردی رفتارشان را فراموش کنم. شاید هم حق با یاسمن بود. من نباید توقع داشته باشم که به این سرعت فرزین را به عنوان همسرم بپذیرند. اصلا می خواهم خودخواه و زبان نفهم باشم! فرزین انتخاب من است و به کسی مربوط نیست، خیلی از حضورش ناراحتند دیگر با آن ها رفت و آمد نمی کنم. موبایلم روی میز لرزید. با انگشت کوچکم قفل صفحه را باز کردم و پیام را که از جانب فرزین بود خواندم:

- تنها کسی که برام مهمه تویی. تو هم اگر من برات مهم باشم به حرکت آدم های بی ارزش توجهی نمی کنی.

رویم را برگرداندم و به فرزین که روبروی آشپزخانه نشسته بود نگاه کردم، چرا با خودم فکر کرده بودم که صدایمان را نمی شنود؟! مگر جز یک دیوار نصفه بین آشپزخانه و حال چیز دیگری بود؟ مخصوصا که فرزین همیشه حواسش به من بود! بعد از اینکه به رویش لبخندی زدم در جواب پیامش نوشتم:

- همشون برن به جهنم.

و با مکث در آخر پیام اضافه کردم:

- عزیزم.

و بعد دکمه ی ارسال را زدم.

گرمی دست یاسمن حواسم را به زمان حال جمع کرد. به چشم هایش نگاه کردم. نگاهش با همه ی نگرانی می خواست به من آرامش دهد. دستانم را از هم باز کرد و لاشه ی دستمال کاغذی را از میان دستانم بیرون کشید و گفت:

- به اعصاب مسلط باش یاقوت.

نگاهم را از نگاه موشکافانه ی فرزین در آینه ی جلوی ماشین گرفتم و به پشت سر پدرم دوختم که سرش را پایین انداخته بود. یاسمن خطاب به فرزین گفت:

- چقدر دیگه منتظر بمونیم؟ خود سید رضا گفت که میاد؟!

فرزین به تکان دادن سرش اکتفا کرد ولی نگاهش را از من بر نداشت. لبخند بی جانی تحویلش دادم. اگر این لحظه با وجود این همه استرس هنوز نفس می کشم بدون شک به خاطر وجود فرزین بود! فرزینی که این روزها لحظه ای تنهایی نگذاشته بود. ذهنم به سمت دیروز، یعنی پنجم فروردین رفت که وقتی می خواست یکی از مغازه هایش را به نام شکوفه دختر شهلا قول نامه کند، چقدر خوشحال بودم. درست است که فرزین و شهلا توانایی مقابله با یکدیگر را نداشتند، اما شکوفه پل خوبی محسوب می شد. به قول شهلا شاید یک روزی توانستند فراموش کنند که چه چیزی بینشان گذشته بوده است!

در هر حال محبت فرزین به بهانه ی هدیه دادن یکی از مغازه هایش به شکوفه به عنوان عیدی

آنقدر شهلا را خوشحال کرده بود که شادی اش حتی به من هم سرایت کرد و مطیعانه به حرف فرزین که از طریق من به گوشش رسیده بود گوش کرد و قبول کرد که دیگر خانه اش محل کسبش نباشد و بعد از عید دنبال مجوزی برای راه انداختن مغازه باشد و فرزین هم قول داده بود که کمکش می کند.

- اومد.

با شنیدن صدای فرزین، نگاهم به ماشین سید رضا دوخته شد که جلوی ماشین فرزین توقف کرد. در جا باقیمانده ی فشارم هم افت کرد و پاهایم سست شد. فرزین زود تر از ما پیاده شد همزمان با سید به هم رسیدند، یاسمن و پدرم هم پیاده شدند. و من در آخر با بدنی که هیچ حسی در آن باقی نمانده بود پیاده شدم.

سید رضا با پدر دست داد و با هم به سمت در خانه رفتند.

. یاسمن هم پشت سرشان رفت. فرزین مچ دستم را به نرمی گرفت:

- می خوام منم پیام؟!

با بی حالی نگاهش کردم و گفتم:

- نه مرسی.

با کلافگی گفت:

- می خوای تو هم تو ماشین بشینی؟ یاسمن و سید هستن دیگه!

فقط نگاهش کردم. با مکث دستم را رها کرد و نگاهش را گرفت:

- خيله خب، برو. خبری شد تک بزن، فوری میام.

لبخند نیمه جانی زدم و از او جدا شدم و خودم را به در خانه رساندم و کنار یاسمن ایستادم. سید زنگ در را فشرد. صدای زن جوانی پخش شد:

- بله؟

سید صورتش را جلو برد:

- سلام خانوم. مهمون نمی خواین؟

زن با مکث و دودلی گفت:

- بفرمایید.

و در باز شد. سید با اجازه ای گفت و زود تر وارد شد و پشت سرش یاسمن در حالی که بازوی پدرم را چسبیده بود و من در آخر و بدون نگاه کردن به پشت سرم در حیاط را بستم. حیاط کوچک و باریکی بود که به زور یک ماشین در آن جا می شد که البته با وجود در باریک حیاط این هم امکان پذیر نبود. زن جوانی با چادر رنگی روی ایوانی که سه پله از سطح حیاط بالا تر بود ایستاده بود و با دیدن سید رضا همراه لبخند با تعجب گفت:

- آ، آ سید شما این؟ بفرمایید بفرمایید داخل.

و رو به خانه با صدای بلندی گفت:

- امیرحسین؟ به آقاچون بگو آسید رضا اومدن.

قلبم بی امان می کوبید و دل و روده ام به هم می پیچید. من حالم این بود! حال پدرم چگونه بود؟! به پاهای او هم وزنه ی دو تنی آویزان کرده بودند که به سمت خانه حرکت نکند؟! بی شک زن جوان ما را نمی شناخت. خوب بود که سید رضا همراهمان بود، شاید به حرمت او به ما هم بی احترامی نمی کردند!

مرد جوانی از خانه خارج شد و کنار زن قرار گرفت و شروع به تعارف کرد. نتوانستم به صورت هایشان دقت کنم. هم به سید دست داد و هم به پدرم. لحظاتی بعد پیرمرد لاغر اندام و چروکیده ای در چهارچوب در ورودی خانه قرار گرفت و سلامش در دهانش خشک شد و نگاهش مات پدرم ماند. نگاهم به یاسمن کشیده شده بود که بد تر از من رنگ به رخ نداشت. سکوت بدی حاکم شد و زن و مرد جوان هم فهمیدند چیزی در بین است و آن ها هم در سکوت مشکوکانه نگاهمان می کردند. پدرم سکوت را شکست:

- سلام.

چشمان مرد قرمز شدند و نگاه سرزنش آمیزش به سید دوخته شد و گفت:

- آسید این رسمشه؟!

سید سرش را پایین انداخت. یاسمن با صدای لرزانی گفت:

- مهمونیم حاج آقا!

مرد بعد از چند ثانیه تاخیر از جلوی در کناررفت و گفت:

- بفرمایید داخل.

چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. عیبی نداشت که جواب سلام پدرم را نداد، نه؟! ما برای بدتر از این ها خودمان را آماده کرده ایم! واقعا من آماده بودم که اینطور تمام اعضا و جوارحم می لرزیدند؟!!

بعد از ورود به خانه من هم سمت دیگر پدرم ایستادم، من و یاسمن مثل بادیگاردها دوطرفش ایستاده بودیم. مرد جوان تعارفمان کرد به نشستن و تکیه دادن به پشتی های طرح ترکمن.

پیرمرد مثل برج زهرمار روبروی سید رضا نشسته بود. ما سه نفر هم درکنار سید و مرد جوان تر هم درسمت دیگر. نگاهم را به آرامی دور تا دور اتاق چرخاندم و روی عکسی که روی تاقچه بود

ثابت ماند. پسر جوان و بسیار زیبایی در قاب عکس بود و به لنز دوربین لبخندی از ته دل زده بود و نوار سیاه کنار عکس بدجور به بیننده دهن کجی می کرد.

- توی زیبایی نظیر نداشت. امیرعلی من تو همه چیز بی نظیر بود!

نگاهم را از عکس گرفتم. پیرمرد به من نگاه می کرد، چشمانش سرخ بود. زن جوان با سینی چای وارد شد و یک دور چرخاند. فقط یاسمن و سید رضا برداشتند. لبم را با زبان تر کردم:

- مشکلتون ... چی بود؟

مرد نگاه تحقیر آمیزی به پدرم انداخت و بعد رو به من گفت:

- دیالیز داشت. ولی مشکلتش بی پولی من بود! مشکلتش نداری من بود!

مرد جوان مداخله کرد:

- آقا چون الان فرصت مناسبی نیست.

و پیرمرد بعد از نشان دادن پدرم با صدای بلند گفت:

– اگر بدونی این مرد کیه می فهمی که بهترین وقته واسه گفتن از جگرگوشه ی من و مادری که از بعد از مرگ برادرت زمین گیر شده!

بدون اینکه نگاهم را از دهان پیرمرد بردارم، فشاری به دست پدرم وارد کردم، مرد جوان که اسمش امیر حسین بود صورتش در هم رفت و گفت:

– یعنی چی آقا جون!؟

پیرمرد رو به پسرش ادامه داد:

– این مرد همون کمال کرامته که بهش بدهی داشتیم!

و رو به پدرم با صدای بلندتری ادامه داد:

– اصل پولشو دادم اما از نزولش نگذشت! بهش گفتم پسرم روی تخت بیمارستانه! دستم تنگه و فامیلم از خودم ندارم!

سید مداخله کرد:

- حاجی به اعصاب مسلط باش! این مرد خودش پشیمونه، مهم اینه که به زشتیه

امیرحسین پرخاش کرد:

- بیجا کرده اومده اینجا! ما اینجا محبت خیرات نمی کنیم.

دست پدرم یخ کرده بود. سرش بی اندازه پایین بود. یاسمن با خشم به من نگاه کرد. او هم عصبانی بود. سید باز هم مداخله کرد:

- پسرم این حرفیه بین پدر شما و حاج کمال!

و امیرحسین بدون پایین آوردن صدایش ادامه داد:

- حاج کمال!! کسی که نزول میگیره لایق پیشوند حاجی نیست!

سید زیر لب زمزمه کرد:

– استغفرا...

امیر حسین ایستاد و خطاب به پدرم گفت:

– چطور به خودت اجازه دادی بیای اینجا! اصلا حرف حسابت چیه؟! باز هم پولت مونده؟ اگر چیزی می بینی جمع کن برو!

پدرم لب باز کرد:

– اومدم ... طلب بخشش ...

پیرمرد فریاد زد:

– نمی بخشم! من بخوام ببخشم زخم نمی بخشه! نمی تونه که ببخشه چون بیست و چهار ساعت زل زده به سقف.

پدرم با صدای لرزانی گفت:

– هر چقدر خرج دوا و درمونش بشه ...

امیرحسین با بی ادبی میان حرف پدرم دوید:

– لازم نکرده! آدم گدایی کنه بهتره که مال آدم کثیفی مثل تو ...

یاسمن زود تر از من طاقتش طاق شد:

– بسه دیگه آقا!

و سریع بلند شد و ایستاد. خواستم حرفی بزنم اما او زود تر حرفش را ادامه داد:

– احترام خودتو نگه دار! ما هم بی زبون نیستیم!

امیرحسین با پوزخند جواب داد:

– روتون میشه که زبون داشته باشین!؟

یاسمن پدرم را اشاره کرد و گفت:

- اگر کار پدر من زشت بوده قبول داریم. این شمایی که با بدتر نشون دادن کار پدر من روی قبح کار پدر خودتون ماله می کشین! اگر نزول دادن عیبه، نزول گرفتن هم عیبه.

امیرحسین خواست حرفی بزند ولی یاسمن با بالاتر بردن صدایش به او اجازه نداد و رو به پیرمرد گفت:

- چاقو رو گلوت گذاشته بودن که پول نزول بگیری؟! نمی دونستی که باید نزولشو بدی؟! نمی دونی بدون که حتی اون اصل پولی هم که استفاده کردی چون به نیت نزول گرفته بودی حرام اندر حرامه!

سینه اش از خشم بالا و پایین می شد. دست پدرم را گرفتم و سرپا ایستادم و او هم بلند شد. اشک هایی که بی صدا روی گونه های پدرم می ریختند آتش به جانم می زدند. امیرحسین که متوجه شد حریف زبان دراز یاسمن نمی شود رو به سید گفت:

- از شما توقع نداشتیم آسید! الانم به حرمت شما اینا رو نمی ندازیم بیرون!

سید زیر لب ذکری گفت و رو به امیرحسین گفت:

- من فقط به این دلیل اینجا اومدم که حس کردم جایبه که خدا برای بخشش بنده هاش بهش نظر انداخته. نه به این علت که شما بخواین به خاطر من کسی رو ببخشید که من خودم بنده ی گناهکار خدا هستم!

آهی کشید و گفت:

- کاش همه جوانب رو بسنجیم و بعد زبونمونو باز کنیم.

و یااللهی گفت و جلوتر از بقیه به سمت در حال رفت و با صدای بلند گفت:

- خداحافظ اهل خونه!

ما هم پشت سرش قدم برداشتیم. زمانی که از کنار امیرحسین رد می شدیم وحشتناک ترین چهره ای که می توانستم در تخیلاتم از یاسمن تصور کنم را تحویل امیرحسین داد و از خانه خارج شدیم.

به محض بسته شدن در حیاط صدای ناله ی پدرم بلند شد. فرزین سریع پیاده شد و نگاه نگرانش بین ما چند نفر چرخید و چون اوضاع را مساعد ندید به پدرم کمک کرد سوار ماشین بشود. من و سید رضا هر دو نگاه سرزنشگرمان را به یاسمن دوختیم و او هر دو دستش را بالا آورد و گفت:

– قبول، زود قاطی کردم.

با دلخوری گفتم:

– منم بهم برخوردی بود یاسی، اما ما خودمونو برای بدتر از اینا آماده کرده بودیم! حال بابا رو نمی بینی؟ این بخشش می تونست حالشو خیلی بهتر کنه.

سید رضا نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

– عیبی نداره دخترم، به هر حال کاریه که شده! ... نمی دونم چی بگم! ولی حس می کنم اصرارمون نتیجه ای نداشت.

یاسمن که سید رضا را موافق خود دید با تکان دادن سرش گفت:

– منم همینو حس کردم!

و سید در جوابش گفت:

- ولی باز هم بهتر بود می گذاشتین پدرتون خودش حرف بزنه و حداقل عذاب وجدانش تا حدی کم بشه که تلاششو برای بخشش کرد.

نگاهش بی نهایت غمگین شده بود. نگاهی به ماشین و پدرم که سرش را روی داشبورد گذاشته بود کرد و بعد نگاهش را به آسمان گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

- خدایا چنان کن سرانجام کار ... تو خشنود باشی و ما رستگار

و در حالی که شانه هایش افتاده به نظر می رسیدند به سمت ماشینش رفت. آنقدر در خودش فرو رفته بود که خداحافظی هم نکرد. من و یاسمن با نگاهمان سید رضا را بدرقه کردیم. فرزین که در آن لحظه شعورش فعال تر از ما بود سریع به سمتش رفت و بابت همراهی اش با ما از او تشکر کرد و باعث شد من و یاسمن به خودمان بیاییم و از او تشکر کنیم و بعد از خداحافظی سوار ماشین فرزین شویم.

تمام طول مسیر را پدرم ناله کرد و با ناامیدی از جایش در آن دنیا گفت. نگاه کلافه فرزین از آینه مرا هم کلافه کرده بود. یاسمن خطاب به فرزین گفت:

- میشه اول منو برسونی خونه پدرشوهرم!؟

من زودتر از فرزین جواب دادم:

– نه، اول من و بابارو ببر خونه، بعد یاسمن رو برسون.

فرزین فقط سرش را تکان داد و ابتدا من و پدرم را به خانه رساند. به محض اینکه در حال را بستم پدرم دوان دوان به سمت حمام رفت. نفسم را فوت کردم، فکر کنم باز هم باید از آن قرص های آرامبخش استفاده می کردم! فشاری که امروز تحمل کرده بودم بیش از توانش بود. صدای شر شر آب بلند شد. چادر و کیفم را روی مبل انداختم و به سمت حمام رفتم. با کت و شلوار زیر دوش آب بی حرکت ایستاده بود. از کنار دیوار دستم را به شیر دوش رساندم و آن را بستم. تلاشم برای خیس نشدنم بیهوده بود.

پدرم با چشم های قرمز نگاهم کرد و با چانه ی لرزان گفت:

– من کثافتم! پسرش راست می گفت، بذار این کثافتو بشورم.

لعنت به زبان امیرحسین که بهانه ی جدید به دست پدرم داده بود. دستش را که به سمت شیر می رفت گرفتم و گفتم:

– غلط کرده! خودش هزار عیب و ننگ داره! همچین حرف میزد که انگار جهنمو ساختن واسه غیر از او!

صدایش به قدری بالا رفت که از ترس قدمی به عقب برداشتم:

– غیبت نکن! پشت سرش حرف نزن!

و بلافاصله دوش آب را باز کرد و قطرات آب به سر و رویش ریختند. به هم ریخته بود و این مرا می ترساند. از حمام خارج شدم و به سمت اتاقش رفتم. داروهایش را روی تخت خالی کردم و یکی از قرص هایش را که در چنین مواقعی کاربرد داشت جدا کردم و بعد از برداشتن لیوان آبی از آشپزخانه به سمت حمام دویدم. بدون توجه به خیس شدن لباسم وارد حمام شدم. با خشونت دستانش را از روی لباس به بدنش می کشید. دهانم از ترس نیمه باز ماند ... یک حرکت جدید!!

نالیدم:

– بابا!

به سمتم برگشت و با دیدن لیوان آب و قرص در دستانم به سمتم حمله کرد و دستش روی قفسه سینه ام نشست و به عقب پرت شدم و به خاطر کشیده شدن به دستگیره ی در حمام، درد شدیدی در ناحیه پهلویم حس کردم.

لیوان آب از دستانم رها شد و خرده شیشه هایش به هر گوشه ی حمام پریدند. فقط توانستم دستانم را حصار سرم کنم تا حداقل سرم از ضربات احتمالی اش در امان باشد، و در خودم مچاله شدم. اما به سمت من نیامد، و صدای کوبیدن چیزی به دیوار بلند شد و با باز کردن چشمانم پدرم

را دیدم که سرش را با تمام قدرت به دیوار می کوبید. گریه دیگر به کارم نمی آمد. اصلا توان هیچ کاری را نداشتم. کف حمام به غیر از مسیر آب به سمت در پوش چاه، پر از خرده شیشه بود و من با دردی که در پهلویم نشسته بود، کنار در از شدت گریه زار می زدم.

اگر فرزین ما را در این حال می دید بدون شک، با دست به یکی با خواهرانم، پدرم را به بیمارستان اعصاب می فرستاد. پس ته مانده ی توانم را جمع کردم. دمپایی ها را پوشیدم و به سمت پدرم رفتم و پشت سرش قرار گرفتم و با تمام قدرت جیغ زدم. و به محض اینکه به سمت برگشت دلم را چسبیدم و شروع کردم به ناله کردن. چند ثانیه بی هیچ حرکتی نگاهم کرد و درست زمانی که حس می کردم کارم به شدت احمقانه بوده و هیچ نتیجه ای ندارد به خودش آمد و بازوهایم را چسبید:

- چی شد بابا جان؟! یا قوت! چی شد؟ دستم بشکنه بابا! من زدم؟

گریه هایم طبیعی بودند. واقعا دلم درد می کرد. همه ی وجودم درد می کرد. تقصیر یاسمن نبود که نمی توانست طاقت بیاورد! ما همه ی عمرمان به آسایش عادت کرده بودیم و در همه ی جمع ها سرمان را با فخر بالا گرفته بودیم و به رفاهی می بالیدیم که پدرمان با گرفتن حق دیگران و در فشار گذاشتن آدمهای محتاج، برایمان فراهم کرده بود. مرا به سمت مبل داخل هال برد و کمک کرد بنشینم. دستش را گرفتم و او هم کنارم نشست. سرم را روی سینه اش گذاشتم و بی هیچ حرکتی به روبرو زل زدم.

توانسته بودم آرامش کنم. هیچ کار سختی نبود! اگر ببینند که من از پس رفتار جنون آمیز پدرم برمی آیم حتما از خر شیطان پایین می آیند و می گذارند خودم از او مراقبت کنم و قضیه ی

آسایشگاه منتفی می شود. بعد از دقیقه ای بلند شدم و قرص هایش را آوردم و او که حالا کاملا پی به نمایشی بودن دل دردم برده بود بی هیچ اعتراضی داروهایش را خورد.

او را به اتاقش فرستادم تا لباس هایش را عوض کند و خودم به سمت حمام رفتم و سریع شیشه ها را جارو زدم و جمع کردم. خدا را شکر که فرزین دیر کرده بود. به سمت اتاق پدرم رفتم. روی تخت دراز کشیده بود. به کف پاهایش نگاه کردم، جز چند خراش سطحی چیز دیگری نبود، پتویش را رویش انداختم و از اتاق خارج شدم و بعد از بستن در به سمت اتاق خودم رفتم. هنوز پهلویم درد می کرد. لباس هایم را در آوردم. پوست پهلویم خراشیده شده بود. کاش فرزین امشب اینجا نماند!

ای کاش یلدا به فامیل قضیه محرم شدنمان را نمی گفت تا فرزین باز هم به مراعات کردنش ادامه می داد و شب ها اینجا نمی خوابید. نه اینکه از روز اول عید در کنارم بماند و من هر لحظه ترس این را داشته باشم که پدرم حالش بد شود و فرزین پی به وخامت اوضاع ببرد.

با بلند شدن صدای زنگ، سریع لباس های راحتی ام را پوشیدم و لباس بیرونم را که کاملا خیس شده بود به سبد حمام انداختم. و زمانی که زنگ برای بار سوم یا چهارم به صورت طولانی به صدا درآمده بود دکمه ی دربازکن را فشردم و بعد از چند نفس عمیق در حال را باز کردم و به روی صورت عصبانی اش لبخند زدم و قبل از اعتراضش گفتم:

- تو دستشویی هم آسایش نداریم والا!

و اخمش تبدیل به لبخند عمیقی شد و با لحن بامزه ای گفت:

– شرمنده عیال، بفرمایین به بقیه کارتون برسین.

با سر انگشتانم پیشانی ام را ماساژ دادم.

– که دستشویی بودی آره؟!

زیر لب زمزمه کردم:

– بسه فرزین.

غرزد:

- آره دیگه! باید بس کنم چون به مزاج خانوم خوش نمیداد. من چی کاره ام؟! یاقوت خانوم خودش عقل کله! بقیه چی می فهمن؟ فرزین خر کیه!

سرم را بالا آوردم و با صدای بلندتری گفتم:

- می گم بس کن، سرم داره می ترکه.

چند ثانیه با اخم نگاهم کرد و با حرص نگاهش را گرفت. دوباره سرم را خم کردم و پیشانی ام را ماساژ دادم. گاهی اوقات در کار خدا می مانم! حکمت بعضی چیزها را نمی فهمم، البته در اکثر مواقع خودم را به نفهمی می زنم. چقدر نقشه کشیده بودم که امشب به طریقی جای خوابم را از فرزین جدا کنم و روی تخت بخوابم تا متوجه خراش روی پهلویم نشود. آن وقت سر میز شام، پدرم جلوی فرزین حالم را می پرسد و از اتفاق داخل حمام حرف می زند. تنها چیزی که احتمالش را نمی دادم.

- یلدا رو در جریان میدارم. دیگه با حرف تو کاری ندارم.

سرم را بالا آوردم و با اخم گفتم:

- چرا شلوغش می کنی فرزین؟

دندان هایش را به هم فشرد و گفت:

– من شلوغش می کنم؟! باید چه اتفاقی بیفته تا بفهمی حال پدرت خطرناکه؟!!

رویم را به سمت دیگری کردم و گفتم:

– من مخالفم.

با تمام مقاومتی که کردم چانه ام بین انگشتان قدرتمندش محصور شد، صورتم را به سمت خودش چرخاند و با صدای آرام ولی لحن محکمی گفت:

– فردا کارهای بستری پدرت رو انجام می دم. این برای همه بهتره. تو هم حرفی نمی زنی!

سرم را عقب کشیدم و با حرص گفتم:

– برای همه؟! خودت به تنهایی به این نتیجه رسیدی؟

خواستم از روی تخت بلند شوم، ولی نگذاشت و محکم بازوهایم را چسبید و با خشم گفت:

- این کارا چه معنی میده وقتی خود پدرت هم میل به این کار داره!؟

اشک در چشمانم جمع شد و صدایم لرزید:

- بابا چی می تونه بگه وقتی می بینه هیچ کس نمی خواد که اون تو این خونه بمونه!؟

با مکت رهایم کرد و در حالی که به سمت رخت خوابش که روی زمین پهن بود می رفت گفت:

- فردا صبح همون کاری رو که گفتم می کنم.

و دراز کشید و پتو را تا بالای سرش کشید. میل شدیدم را برای لگد زدن به شکمش پس زدم و بعد از چند ثانیه با دلخوری نگاه کردنش، روی تختم دراز کشیدم. چقدر در برابر این فرزین بد اخلاق و یک دنده ضعیف بودم! از خودم بدم می آمد که دخترم و نمی توانم برای نگه داشتن پدرم کاری کنم.

ولی فردا ظهر باقیمانده ی نیرویم را با تلاشی احمقانه بروز دادم. صبح وقتی بیدار شدم میز صبحانه آماده بود و فرزین هم برای موبایلم پیام فرستاده بود:

- می رم دنبال کارهای بابات. تا ظهر بر می گردم.

خود درگیری ام تا بعد از اذان ظهر ادامه داشت. بیش از ده بار در اتاق پدرم را باز کردم و به پیکر کز کرده اش روی تخت خیره شدم و خاطرات کودکی ام را به یاد آوردم. روزی که برای اولین بار در مدرسه جلسه ی اولیا و مربیان برگزار شده بود و عمه طیبه به عنوان ولی من به مدرسه آمده بود. تنها کسی که توانست نعره های آن شب من را که ناشی از حس کردن جای خالی مادرم بود، ساکت کند پدرم بود. یا وقتی در مسابقات داستان نویسی سطح شهر با پارتی بازی حقم را خورده بودند و داستان دختر مدیر مدرسه را به مسابقات فرستادند و پدرم به مدرسه آمد و مدیر را به گریه انداخت، یا زمانی که دانشگاه قبول شده بودم و هفته ی اول هنوز به محیط جدید عادت نداشتم، این پدرم بود که هر شب با من در تماس بود و به من دلگرمی می داد. و هزار و یک خاطره ی دیگر که همه به وضوح پیش چشمانم به نمایش در آمده بودند.

حالا که قرار بود از این خانه حتی به صورت موقت برود، محبت هایش و خاطره هایمان پررنگ تر شده بودند. چطور می توانستم بگذارم چنین اتفاقی بیفتد! چطور می توانستم اجازه دهم پدرم را با آن همه کیا و بیا و اسم و رسم ببرند به آسایشگاه روانی؟ حتی اگر موقتی باشد!

نامردی و بی انصافی نبود که در چنین شرایطی پشتش را خالی کنم!؟

تلفن خانه زنگ خورد. شماره ی موبایل یلدا بود. گوشی را برداشتم و جواب دادم:

- الو؟

تند تند جمله اش را ادا کرد:

– از دکتر بابا نامه ی بستری رو گرفتیم و کاراش درست شد. آماده اش کن داریم میایم خونه.

بی هیچ حرفی گوشی را سر جایش گذاشتم. می آمدند که پدرم را ببرند؟ فرض بگیریم پدرم برود و یک ماه بعد خوب شود و برگردد. دیگر جایی در این اجتماع خواهد داشت؟ دیگر می تواند سرش را بالا بگیرد؟ به سمت اتاقش رفتم و در را باز کردم. درست می دیدم؟ شانه های پدرم می لرزید. با بغض گفتم:

– بابا؟

لرزش شانه هایش متوقف شد. ادامه دادم:

– تو به رفتن راضی هستی؟

صدای لرزانش قلبم را از سینه بیرون آورد:

– این برای همه بهتره.

چشم هایم را بستم و نفسم را به سختی بیرون فرستادم. می خواستم مقاومت کنم. برای محافظت از عزت نفس پدرم مقاومت کنم. لبخندی مصنوعی روی لب نشاندم و چشم هایم را باز کردم:

- بهتره استراحت کنی.

و بدون هیچ حرف دیگری از اتاق بیرون آمدم و در اتاق را از بیرون قفل کردم. به سمت در حال رفتم و کلید را از روی قفل برداشتم و از خانه خارج شدم. در حیاط را هم قفل کردم و به داخل برگشتم و در حال را هم قفل کردم. کارم بچگانه بود؟! می دانم. این طور فکر می کردم که حداقل اعتراضم را به شکل محکم تری بیان می کنم.

روی مبل نشستم و به در اتاق پدرم خیره شدم. زودتر از آنکه فکرش را بکنم زنگ خانه به صدا در آمد. اشک هایم بی هیچ اراده ای روان بودند. چشمانم را بستم و سرم را به پشتی مبل تکیه دادم. صدای زنگ دوباره بلند شد. استرسی کمرنگ در وجودم وول می خورد. برای بار سوم صدایش بلند شد و این بار کمی طولانی تر.

تلفن خانه شروع کرد به زنگ خوردن. بدون اینکه از روی مبل بلند شوم خودم را کشیدم و گوشی تلفن را از روی سنگ اپن برداشتم و روی گوشم گذاشتم. صدای نگران یلدا بود:

- الو یا قوت؟ چرا درو باز نمی کنی؟ الو؟ بابا تویی؟ بابا؟

آب دهانم را قورت دادم:

– نمیذارم ببرینش.

چند ثانیه سکوت و بعد یلدا با لحن نرم تری ادامه داد:

– خیلی خب، درو باز کن بیایم تو، حرف می زنیم.

پوزخند زدم. مرا بچه فرض کرده بودند؟ گیرم که در نظرشان بچه هم باشم! این بچه دلش می خواهد آبروی پدرش حفظ شود.

تلفن را سر جایش گذاشتم و دوباره به پشتی مبل تکیه دادم. به دقیقه نکشیده صدای زنگ خانه و تلفن با هم بلند شد. و البته صدای وز وز موبایلم هم از داخل اتاقم به گوش می رسید. ناگهان همه ی صداها با هم قطع شدند و به فاصله ی چند ثانیه ای حضورشان را پشت در حال حس کردم.

لبخندی روی لبم نشست. یلدا کلید داشت، مثلاً می خواست با دیر باز کردن در به من این فرصت را بدهد که خودم در را باز کنم! عجب خواهر دلسوزی.

دستگیره ی در بالا و پایین شد و صدای وارد شدن کلید به قفل را شنیدم و بعد صدای یلدا که به آرامی گفت:

– کلیدو عقب نکشیده، نمی شه درو باز کرد.

و بلافاصله صدای فرزین بلند شد:

– یاقوت درو باز کن.

و هیچ نرمشی در صدایش نبود. دلم گرفت و بغض به گلویم دوید. چرا همیشه فکر می کردم مردها پشت و پناه همسرانشان می شوند؟! البته مردهایی که زن هایشان را دوست دارند. مگر فرزین دوستم نداشت!؟

– یاقوت درو باز کن با هم حرف بزنیم.

صدای یلدا اما با محبت بود، هر چند ساختگی! اما بغضم را شدیدتر نمی کرد:

– یاقوت جان؟ آجی؟ درو باز کن بذار بیایم داخل.

از روی مبل بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. صدای فرزین حس گرم صدای یلدا را از بین می برد:

– همین الان این مسخره بازی رو تمومش کن و درو باز کن.

کامپیوترم را روشن کردم، صدای صادق هم اضافه شد:

– باشه یاقوت هر چی تو بگی.

و انگار که خطاب به فرزین و یلدا بگوید:

– یه لحظه صبر کنین.

و دوباره با صدای بلند گفت:

– اگر راه حل بهتری داری بگو. شاید بهتر از رفتن به آسایشگاه باشه.

پوزخند زدم. فکر می کرد من آن جمله ی «یه لحظه صبر کنین» را نشنیدم! ادامه ی حرفش را تصور کردم. «یه لحظه صبر کنین درو اول باز کنه بعد کار خودمونو می کنیم».

ویندوز بالا آمد و لیست آهنگ های سعید مدرس را انتخاب کردم و تن صدا را بالا بردم، تا جایی که صدایشان را نشنوم:

- دستام از این که هست، تنها تر می شه.

دروغ بگو بازم، دروغ بگو بازم، من باورم می شه.

چه بی هوا میره عطر تو از دستم!

اونجا که باید دید، اونجا که باید دید، من چشمامو می بستم.

سرم را روی میز گذاشتم و صدای گریه ام بلند شد.

- دنیای وارونه، اینو خوب می دونه، من دیوونه ... تو رو دوست دارم.

اون همه بدیات دوباره با صدات، گم میشه میره زود از یادم.

با صدای وحشتناکی از جا پریدم و به سمت در اتاقم دویدم. قفل در را شکسته بودند. بی توجه به سر لختم و حضور صادق و فرزینی که با خشم به سمتم می آمد از در اتاق بیرون دویدم و گفتم:

– برای چی اومدین تو؟

وسط هال و نرسیده به در اتاق پدرم فرزین به من رسید و بازوهایم را چسبید و به سمت اتاق هلم داد. جیغ زدم:

– ولم کن. یلدا مدیون خاک مامان باشی اگه بخوای بابا رو ببری.

فرزین محکم به داخل اتاق هلم داد، طوری که سکندری خوردم تا بتوانم تعادلم را حفظ کنم و با صدای بلند رو به یلدا گفتم:

– شما بابا رو ببرین، من یاقوتو آروم می کنم.

و صدای معترض و ناراحت یلدا بلند شد:

– بذار من باهش حرف بزئم.

به سمت درویدم که فرزین نگهم داشت و بی توجه به تقلاهایم در را بست و با صدای بلند خطاب
به بیرون گفت:

- شما کار خودتونو بکنین.

و بلافاصله سرشانه هایم را چسبید و محکم تکانم داد:

- دیوونه شدی؟

بی اراده جیغ کشیدم:

- ولم کن.

صدای بلند سعید مدرس برخلاف همیشه روی اعصابم رفته بود!

- می شناسیم اینجا رو انگاری چند ساله!

محو بارونیم تو ساحل چند خاله

سرم داد کشید:

– گوش کن. به من نگاه کن.

از روی لبخندت حرفاتو می خونم

حسی رو که داری، عمقشو می دونم.

با گریه سرم را تکان دادم:

– نمی خوام. ولم کن... به خدا فرزین ... به خدا اگه بره دیگه باهات حرف نمی زنم.

عادت و عشق تو چشمای بیدارو

می دونی دوست دارم این همه تکرارو

تقلایم را ندید گرفت و در اتاق را قفل کرد و کلید را برداشت و به سمت میز کامپیوترم رفت.

حس منو بشناس فکرمو راحت کن

درمورد عشقم با همه صحبت کن

با ناامیدی دستگیره ی در را به سمت پایین فشار دادم و صدا زدم:

– یلدا؟ یلدا بابا رو نبریا! یلدا به خدا دق می کنم.

صدای کامپیوتر قطع شد و دست فرزین به روی شانه ام نشست. با حرص دستش را پس زدم و باز هم صدای جیغ جیغ و گریه ام بلند شد:

– درو باز کن بت میگم! درو باز کن نمی خوام بابامو جایی ببرین.

و دوباره به سمت در برگشتم و به در مشت زدم، صدای گریان یلدا بلند شد:

– فرزین ما داریم میریم.

آخرین امیدم را صدا زدم:

– بابا!؟ بابا جونم؟

و صدای بسته شدن در حال آمد. تمام نیرویم به یک باره ته کشید. به سمت فرزین برگشتم و موضعم را تغییر دادم:

– فرزین تورو خدا درو باز کن.

چشمها و گونه های خیسش برایم هیچ ارزشی نداشتند. روی زانو به زمین افتادم و شلوارش را چسبیدم:

– فرزین خواهش می کنم. درو باز کن.

و هق هقم بلند شد. او هم روی زانوهایش نشست و دستانش به دور تنم پیچید. نتوانسته بودم ...
ضعیف تر از آن بودم که بتوانم از موضعم دفاع کنم. خیلی ضعیف بودم ... خیلی ...

صدای معترض یاسمن به گوش می رسید:

– وقتی دیدین این طور داره بی قراری می کنه باید صبر می کردین تا آروم بشه!

یلدا از زیر بار مسوولیتش شانه خالی کرد:

– من گفتم بذار باهش حرف بزnm، اما خود فرزین گفت می تونه آرومش کنه!

پوزخند زدم، آرامم کرده بود؟! مثل وحشی ها هلم داده بود. فرزین غر زد:

– حالا تقصیرا افتاد گردن من؟! از روزی که دکترش گفته باید بستری بشه همه در جریانین، چقدر تلاش کردین آماده اش کنین؟

حتی صدای آه کشیدن یاسمن را شنیدم:

– اگر ببریمش با بارو ببینه بهتر نیست؟

یلدا با بی حوصلگی جواب داد:

- دکتر بابا گفت تا وقتی آرام نشده همدیگه رو نبینن.

یاسمن با صدای غمگینی گفت:

- دوست صمیمی هم نداره که ببریم پیشش تا دلش باز شه!

نگاهم افتاد به موبایلم که روی میز کامپیوترم بود، البته که یک دوست بیش از حد صمیمی داشتم! زمرد هنوز بود. بی توجه به کمیسیون‌های بیرون از اتاقم برگزار شده بود، از روی تخت بلند شدم و به سمت میز رفتم. موبایلم را به همراه هندزفری برداشتم و به تختم برگشتم. نمی خواستم با زمرد حرف بزنم که صدایم بیرون برود.

پس به پوشه‌ی صدا های ضبط شده رفتم و از اولین صدا های ضبط شده شروع کردم به گوش دادن. اولین صدا مربوط به غروب عید قربان بود. آن روز کسی را محرم راز تازه فاش شده‌ی خانواده ام نمی دانستم و البته برای دوستم اسمی هم انتخاب نکرده بودم. چقدر برای این دوست جدید و ناشناخته حرف زده بودم! گاهی با گریه و گاهی با عصبانیت؛ فایل های بعدی هم پیرامون همان موضوع می چرخیدند یعنی خانواده و فرزین و حرف و حدیث اطرافیان. با زمرد حتی در مورد دور انداختن سیمکارت و کنار گذاشتن دوستان و هم کلاسی هایم هم حرف زده بودم و از دل تنگی هایم گفته بودم.

نمی دانم چند فایل گوش کرده بودم که به در اتاقم ضربه خورد و بلافاصله یاسمت با لبخندی مصنوعی وارد اتاق شد و به سمت تختم آمد، با نگاهم دنبالش کردم تا زمانی که روی تختم نشست.

فکر می کرد صدایش را نمی شنوم، دستش را جلو آورد، سرم را عقب کشیدم و خودم هندزفری را از گوشم جدا کردم.. لبخندش برای ثانیه ای کمرنگ شد اما خودش را نباخت و گفت:

- نمیای بریم خونه ی عمو محمود دیدن عزیز؟

نتیجه ی مشورتشان این شده بود که مرا پیش تنها همدم زنده ام ببرند. زیر لب گفتم:

- نه.

خواستم دوباره به صدای زمرد گوش بدهم که مانع شد و با صدای آرامی گفت:

- با ما قهری؟

پوزخندی زدم و در سکوت نگاهش کردم. نمی خواستم به چیزی فکر کنم و گرنه فکر های مزاحم همیشه حرفی برای گفتن داشتند. نگاهش را دور اتاقم چرخاند و روی کامپیوترم ثابت ماند؛ آفرین یاسمن، سرگرمی دیگرم را هم پیدا کردی!

با لبخندی گفت:

– داستانی که تایپ می کردین تموم نشد؟ به من ندادی این یکی رو بخونما!

و با دیدن چهره ی بی تفاوت لبخندش ذره ذره از بین رفت و تبدیل شد به آهی که از سینه اش خارج شد:

– بهت حق می دم دلخور باشی، اما نه از دست یلدا و فرزین! خودت هم خوب می دونی که بابا به یه مراقبت جدی نیاز داشت و هیچ کدوممون از پیشش بر نمی اومدیم.

اخم کردم و حرفهایی که در این مدت بارها با خودم دوره کرده بودم را نگفتم. اما یاسمن انگار که حرف دلم را خوانده باشد ادامه داد:

– می دونم بابا آدم اسم و رسم داریه و این باعث ناراحتی بیشتری شده. اما فکر نکن که فقط برای تو سخته. برای ما هم سخته، از این طرف خود بابا که اذیت شدنش ما رو هم اذیت می کنه، از طرف دیگه خانواده ی شوهرامون، می دونم بعد از عید که بری مدرسه خیلی ها از این موضوع با خبر شدن، بالاخره شهر کوچیکه و خبرها زود می پیچه!

و ذهن من همچنان روی قسمت «خانواده ی شوهرامون» ارور می داد. لبخند غمگینی روی لبم نشست، شوهر من خانواده نداشت، همه ی خانواده و کس و کارشم من شده بودم. اما او با کس و کارش چه کرده بود؟ هلم داده بود به داخل اتاق و سرم داد کشیده بود، به حرفم توجهی نکرده بود و در تصمیمش مرا شریک نکرده بود و حتی خواهرهایم را از من عاقل تر فرض کرده بود.

به یاد آوردم امروز ظهر را که می خواست با در آغوش کشیدنم همان طور که به یلدا قول داده بود آرامم کند. اما درست زمانی که حس کردم گریه هایم بی اثر است به یک باره اشک ها و هق هقم بند آمد و از آغوشش بیرون آمدم و تا این لحظه حتی یک کلمه هم با او حرف نزده بودم. قسم خورده بودم اگر پدرم را ببرند با او حرف نزنم و او فکر نمی کرد که جدی بگویم.

- فرزین داره خودخوری می کنه، نمی خواد باهاش حرف بزنی؟

نگاه کلافه ام را بالا آوردم و با سردترین لحن ممکن گفتم:

- بهش بگو بره گم شه.

چشم های یاسمن درشت شد و دستش به سمت لبش رفت:

- یاقوت!! این چه حرفیه؟ بدبخت زندگی و کارشو تعطیل کرده و چسبیده بود به بابا! حتی بعد از اینکه فهمید بابا باهاش چی کار کرده.

سرم را چند بار بالا و پایین بردم و گفتم:

– آره، اما نمی خوام ببینمش.

خم شد و دستانم را گرفت که فوراً دستانم را بیرون کشیدم. نگاهش غمگین تر شد ولی ادامه داد:

– ما باید خیلی بی انصاف باشیم که محبت های فرزین رو سر چنین قضیه ای فراموش کنیم! به خدا بابا خودش به رفتن راضی بود. هر بار که به کسی صدمه می زد و باعث نگرانی بقیه می شد خودش از همه بیشتر اذیت می شد. بعدش هم، فعلاً مدتی بیمارستان اعصاب بستری میشه اگر خدایی نکرده خوب نشه، در درجه آخر می رسه به آسایشگاه!

چند ثانیه نگاهش کردم و بعد بی ربط گفتم:

– می خوام بخوابم.

لبخندی روی لب نشاند و بلند شد و پیشانی ام را بوسید. این بار سرم را عقب نکشیدم. ایستاد و گفت:

- باشه عزیز بخواب. فقط ... نمی خوام چیزی بخوری؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و کامل دراز کشیدم و پتو را هم روی سرم کشیدم.

فکر پدرم برای ثانیه ای رهایم نمی کرد، البته که حرف های یاسمن حق بود! اما من نیاز داشتم بچه بازی در بیاورم و انگار فقط یاسمن داوطلب شده بود نازم را بخرد!

یاسمن با آن همه دغدغه ی زندگی شخصی خودش تنها کسی بود که می توانست به من نزدیک شود؛ ولی تا شب بیشتر پیشم نماند و باز هم با فرزین تنها شدم. بی حوصله تر از آن بودم که با او بحث کنم. او هم مغرورتر از آن بود که پیش قدم شود برای دلجویی.

البته حرفی هم نداشت که بزند! لعنتی ... هلم داده بود. من احمق به پایش افتاده بودم و او مثل یک نامرد واقعی فقط اشک ریخت، حتی جمله ای برای آرام کردنم به کار نبرده بود.

لیوان آب را بدون اینکه ذره ای از آن بخورم داخل سینک خالی کردم ... حواسشان هست که قرص هایش را سر وقت بدهند؟! می دانند که پدرم قرص را با آب فراوان می خورد؟

اشک به چشم هایم دوید، اگر حالش بد شود چگونه آرامش می کنند؟ نکند دست هایش را به تخت ببندند؟

لب هایم را به هم فشار دادم و سرم را بالا گرفتم تا اشک هایم بیرون نریزند. دستان فرزین روی پهلو هایم نشست:

– داری خودتو از بین می بری!

نفسم را حبس کردم و حرفی نزد. بوسه اش عمیق و طولانی روی سرم نشست. مقاومتی نکردم. از سکوت قدرت گرفت و بوسه ی بعدی اش روی گوشم نشست. از آرام کردنم فقط همین را بلد بود؟

طبق معمول صدای مزاحم شروع کرد به حرف زدن:

– وقتی عاشق خواهرش شده بود چه جوری آرومش می کرد؟

وقتی پوست گردنم زیر لب هایش قرار گرفت، پوزخندی روی لبم نشست و لیوان بین دستم فشرده شد. پوست گردنم بین لبهایش کشیده شد و سوخت. نمی توانست مثل بچه ی آدم مرا ببوسد.

– فقط مال منی یا قوت فقط باید به من توجه کنی

چشم هایم را بستم. دردناکتر از این ممکن نیست! فرزین به پدرم حسودی می کرد؟!!!!

بی خیال گردنم نمی شد، که ای کاش گردن این یاقوت مادر مرده می شکست تا خیال همه راحت شود. گوشت رانم در دستش فشرده شد، این دیگر چه حرکت احمقانه ای بود؟! صدای آخم در آمد.

کنار گوشم با حرص زمزمه کرد:

– اگر اموال پدرمو خورد، چون با محبتش جایگزین کرد بخشیدمش اما نمی دارم تو رو ازم بگیره. نمی دارم یاقوت.

به شدت مرا برگرداند به سمت خودش و باعث شد لیوان از دستانم رها شود و داخل سینک استیل بیفتد. با ناباوری نگاهش کردم، نگاهم را نادیده گرفت و لبهایم را به هم دوخت. عصبانی بودم و بدنم می لرزید. مغزم مثل تکه ای اسفنج بدون قدرت فکر و پردازش بی حرکت مانده بود. دلم می خواست سرش فریاد بزنم:

– الان دلت خنک شده که بابامو به سزای عملش رسوندی؟ گفته بودی زمان لازم داری، اینجوری زمان خریدی!

اما هیچ کدام را نتوانستم بگویم و فقط به اشک هایم اجازه دادم بریزند. دل و روده ام به هم می پیچید و فرزین با حرص به بوسیدنم ادامه می داد و مرا می ترساند. هر چند که همیشه کمی

خشونت چاشنی رفتارش می کرد، اما این بار فرق می کرد ... فرقی این بود که من لذتی نمی بردم و ترس از آینده ام آزارم می داد. چنگ شدن دستانش به پهلو هایم مثل همیشه لذت بخش نبود!

دستانم را روی سینه اش گذاشتم و به سختی کمی از خودم دورش کردم و در چشمان خمار شده و قرمز نگاه کردم. سینه اش سنگین بالا و پایین می شد.

بغضش را دیدم ... ترسیده بود ... بعد از بیست و پنج سال زندگی و بودن فرزین در کنار خانواده مان، تنها ترس فرزین را برای خودم دیده بودم ... حدسم درست بود چون فکرم را به زبان آورد:

- می ترسم که از دستت بدم یا قوت ... باهام سرد نباش ... قول میدم از پدرت حمایت کنم.

چند ثانیه به چشمانم نگاه کرد و دلخوری ام را دید و فهمید حرفش بی اثر است ... سرش را پایین انداخت و قدمی به عقب رفت، معطل نکردم و به اتاقم دویدم و بعد از بستن در خودم را روی تخت پرت کردم و آن قدر گریه کردم تا بی حال شدم.

به خودش زحمت نداده بود که بدی کارش را گردن بگیرد و حداقل به خاطر هل دادنم معذرت خواهی کند. آن وقت فقط به خاطر ترسش خودش را به من چسبانده بود و می خواست از پدرم حمایت کند!

فرزین تا صبح به اتاقم نیامد و صبح هم قبل از بیدار شدنم میز صبحانه را چیده بود و از خانه رفته بود. درست تا دو هفته بعدش هم کنارم بود ولی بدون هیچ تلاشی برای نزدیک شدن از جانب من! در مقابل اعتراض عمه و عموهایم مثل پسر از خانواده مان دفاع کرد و جواب تک تکشان را داد.

خدا را شکر که روزه ی سکوتم جواب داد و حداقل تیر متلک های اطرافیان به من اصابت نکرد، ولی فرزین پا به پای یاسمن و یلدا به همه شان توضیح داد.

با توجه به اینکه هیچ رفتار دلگرم کننده ای از من ندیده بودند هم چنان مرا به ملاقات پدرم نمی بردند. و به خاطر تجربه ی بدی که به خاطر اصرارهایم داشتم به هیچ کدام اصرار نکردم و بدون هیچ کل کلی به سکوتم ادامه دادم.

یک دور دیگر پست پایانی را خواندم و در انتهای پیام شماره ی موبایلم را نوشتم و بعد دکمه ی ارسال پیام خصوصی را زدم. بعد از چند دقیقه پیام خصوصی جدید را دریافت کردم. الهه بود:

– مرسی یاقوت جون که بهم اعتماد کردی و شماره ات رو دادی، امیدوارم دوستای خوبی برای هم باشیم. الان پست رو می ذارم.

لبخندی روی لبم نشست. خدا کند از این که شماره ام را به دوست مجازی ام که یک سال و نیم از مدت دوستیمان می گذشت، داده بودم پشیمان نشوم. به صفحه تایپ رمان رفتم و منتظر ماندم تا الهه پست پایانی را بگذارد و بعد از قرار دادن پست پا به پای هم تا قفل شدن تایپیک به خسته نباشیدها و تشکرها امتیاز دادیم.

صدای یلدا از حال به گوشم رسید:

- یاقوت جون من میرم تا سرخیابون. حواست به زنگ در باشه.

جوابی ندادم و یلدا از خانه خارج شد. از دیشب آنقدر حرص خورده بودم که اگر یلدا و گلناز را می کشتم حالی ام نمی شد. دیروز، یعنی ظهر چهارشنبه که از مدرسه برگشتم موبایلم را روی اپن گذاشتم و به دستشویی رفتم و وقتی برگشتم موبایلم را در دستان گلناز دیدم. از دستش موبایل را گرفتم ولی دهانم با دیدن پیام روی صفحه باز ماند:

- فرمت کارت حافظه با موفقیت انجام شد ...

جیغی که بر سر گلناز کشیدم باعث شد بچه از ترس به خودش بلرزد و تا غروب گریه کند. خودم که حالم دگرگون بود، عکسها و سعید مدرسها و محسن چاووشیها و داستانهایم به کنار!!! ز مردم مرده بود ... من نمی دانم یک دختر بچه ی پنج-شش ساله چگونه قفل صفحه ی موبایلم را حفظ کرده است!! اگر زمره نمرده بود بدون شک به این زودی کسی را به خلوتم راه نمی دادم و شماره ام را به الهه نمی دادم. چرا که دیگر توان تولد زمردی جدید را نداشتم و تصمیم گرفته

بودم زمرد یک سال و نیمه ام را با همه ی حرف هایم کنار بگذارم. البته الهه در مدت دوستی مجازی مان نشان داده بود که دختر خوب و قابل اعتمادی می تواند باشد.

کامپیوترم را خاموش کردم و مانتو و شلوارم را پوشیدم و به آژانس زنگ زدم و بعد شال و چادرم را سرم کردم و با برداشتن کیف پولم از خانه خارج شدم. لحظاتی بعد ماشین رسید و سوار شدم و آدرس بیمارستان شهر مجاور را دادم. وقتی به بیمارستان رسیدم ساعت یازده بود و من تازه در آن لحظه بود که فهمیدم باید ابتدا از ساعت ملاقات آگاهی پیدا می کردم و سه ساعت زود رسیده بودم. اما آنقدر به نگهبانی التماس کردم که بعد از نیم ساعت دلش نرم شد و اجازه داد داخل شوم.

بعد از گذشت دو هفته از رفتن پدرم امروز دیگر طاقتم طاق شد، و از دیشب هزار و یک جور برنامه ریختم که به اینجا بیایم. سالگرد مادرم و تولد من بود. از دو شب پیش خواب پدرم را می دیدم. از جزییات خواب چیزی به خاطر نداشتم و فقط عذاب کشیدن پدرم را در خواب به یاد داشتم و حس کردم تنها دیدن او می تواند آرامم کند.

و حالا به دیدنش آمده بودم، آنهم بدون اینکه کسی از خروجم از خانه اطلاع داشته باشد!

چادرم از شدت خیسی به تنم چسبیده بود. اشک هایم و قطرات باران با هم مخلوط شده بودند و نگاه عابران اصلا برایم مهم نبود. چشم هایم را بستم ... چه شده بود؟! پدرم چه گفته بود؟!

گفته بود که جایش جهنم است و تلاش های ما هیچ تغییری در جایگاهش ندارد!

دستم روی زنگ در لغزید. همیشه هوای بهار اینقدر سرد بود؟! هوای بیست و یکم فروردین؟! من هدیه ی تولدم را گرفته بودم! کسی حواسش بود که امروز روز تولد من است؟

صدای نیلوفر به گوش رسید:

– بله؟

صورتتم را جلو بردم:

– یاقوتتم.

و در حیاط با مکث باز شد. با پاهای سست به سمت خانه رفتم. در حال باز شد و زن عمو و نیما و نیلوفر به روی ایوان آمدند. لعنتی ... نیما این وقت روز در خانه چه می کرد؟! ... اصلا مگر نیما در آن لحظه مهم بود؟ ... نه ... فقط خودم مهم بودم و بس.

– خدا مرگم یاقوت! این چه وضعیه؟!

نگاهم کشیده شد به لب های زن عمو و بغضم دوباره به پشت لب هایم رسید و به ناچار به سکوتم ادامه دادم. آنقدر قیافه ام رقت انگیز بود که نیلوفر با همه ی سرسختی اش در مقابلم، بی توجه به موهای بازش که زیر باران خیس می شوند به سمتم دوید و مرا به سمت خانه برد.

نیما اما با اخمی از روی نگرانی فقط نگاهم کرد. نه سلامی رد و بدل شد و نه علیکی. زن عمو با صدای بلند گفت:

– محمود ... یاقوته.

عمو محمود هم خانه بود؟! مگر امروز چند شنبه بود؟ ... عصر پنجشنبه!

با ورودم به حال، عمو محمود و ناصر هم به استقبال آمدند. لبم را به داخل دهانم کشیدم و تنها در برابر سوال هایشان توانستم بگویم:

– عزیز ... بیداره؟

عمو محمود با نگرانی جلو آمد:

- چیزی شده عمو؟ اتفاقی برای بابات افتاده؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و دوباره چشمه ی اشکم جوشید. زن عمو چادرم را از سرم در آورد و گفت:

- الان عزیز تو رو با این ریخت ببینه که سخته می کنه دخترا!

و بعد به نیلوفر اشاره کرد و نیلوفر بازویم را چسبید و مرا به سمت اتاقش برد. معلوم بود او هم برایش این حالت من سوال شده اما انگار بهتر از بقیه درک کرده بود که جوابی دریافت نمی کند. با بیحالی دکمه های مانتو ام را باز کردم و شال نیلوفر را سرم کردم و بعد از انداختن چادر رنگی به روی شانه هایم از اتاق خارج شدم. زن عمو آهسته چیزی به عمو می گفت و عمو هم سرش را به نشانه ی تایید تکان می داد. نیما و ناصر هم چشمشان به من بود.

زن عمو با دیدنم گفت:

- بیا یاقوت جان برات چای عسل درست کردم. بخور که سرما نخوری یه وقت.

لب هایم باز شد و صدای خش دارم از گلویم خارج شد:

- رفته بودم ملاقات بابام.

نیما حرفم را قطع کرد:

– مگه دکترش نگفته بود نباید فعلا بری دیدنش؟ رفتی اونجا گریه کردی، حتما حال اون بنده خدا رو هم به هم ریختی! خودت هم که وضعیت معلومه.

و با حرص ادامه داد:

– می خوای خودتو دیوونه کنی؟

با ناراحتی نگاهش کردم. ناصر به پایش کوبید و زن عمو با نگاهش سرزنشش کرد و عمو رو به من گفت:

– باهانش حرف زدی؟

سرم را تکان دادم و دوباره چشمه ی اشکم جوشید و سرم را پایین انداختم و گفتم:

– امشب ... سالگرد مامانمه ...

سکوت خانه آزارم می داد، سرم را بالا آوردم و گفتم:

– اون وقت ... بعد از این همه سال ...

دوباره حرف های پدرم در سرم پیچید و باعث شد نتوانم ادامه ی حرفم را بزنم و باصدای بلند گریه کنم. زن عمو باز هم به نیلوفر اشاره ای کرد و نیلوفر از من جدا شد. خود زن عمو به سمت آمد و مرا در آغوش کشید. عمو نچ نچی زیر لب گفت و قیافه ی نیما و ناصر هم درهم رفت. لحظاتی بعد نیلوفر به همراه عزیز که روی ویلچرش نشسته بود از اتاقی خارج شدند و در نزدیکی من توقف کردند. از آغوش زن عمو بیرون آمدم و جلوی پای عزیز نشستم.

چشم های او هم خیس بودند. پشت دستانش را بوسیدم. دلم آنقدر گرفته بود که هیچ گریه ای سبکش نمی کرد. کاش دستان عزیزم حداقل سالم بودند تا می توانستند روی سرم بنشینند و بعد زبانش سالم بود که بگوید:

– گریه نکن دخترم ... همه ی حرف های بابات یه دروغ محضه.

اما نشد! دستانش آنقدر کم جان بودند که فقط گاهی انگشتانش تکان می خورد و جز اصوات نامفهوم چیزی از لبانش خارج نمی شد. سرم را روی پایش گذاشتم و گفتم:

– عزیز می دونم که تو هم از پدرم زخم خوردی ... مثل خیلی های دیگه ... خیلی ها زخم خوردن ازش ... همه ی اون آدمایی که فرزین افتاد دنبالشون تا حلالیت بطلبه! حتی خود فرزین و شهلا! ...

دوباره صدای گریه ام بلند شد، سرم را از روی پایش برداشتم و به چشمان اشکی اش نگاه کردم:

– اما عزیز ... من دردم بیشتر از همه اس ... تو چشمای من نگاه می کنه و میگه میگه ...
سوختن مادر تو دیدم و به دادش نرسیدم ... میگه اون لحظه تو فکرم بود تاوان زن خیانتکار
سوخته...

صدای هین بلند نیلوفر در خانه پیچید. عزیز اما با چشم های گریان و نگاه آرامش بخشش به من
زل زده بود. نفسم بالا نمی آمد اما ادامه دادم:

– بیست و پنج ساله که از نعمت مادر محرومم چون به دلش شک افتاده بوده که مادرم ... مادرم
بهش خیانت کرده ... اونم با چه مدرکی؟! با این دلیل که مادرم بیش از حد از فرزین و اموال حاج
اسد دفاع می کرده ... عزیز تو قضاوت کن ... من چه جوری پدرمو ببخشم؟ من ... چه جوری با این
قضیه کنار بیام به خدا ... دارم دیوونه می شم عزیز.... دیگه ... دیگه نمی کشم...

زن عمو شانه هایم را چسبید و مرا به زور از ویلچر عزیز جدا کرد. اما هنوز کلی حرف داشتم.
چشم های عزیز می گفت از همه چیز خبر دارند. اصلا نگاهش داد می زد که ازدانستن این همه
واقعیت زمین گیر شده و تصادفش با آن موتوری آن قدر ها هم وخیم نبوده که او را به این حال و
روز بیاندازد. حدس هایم را به زبان آوردم و عزیز فقط به آرامی پلک زد و شد مهر تاییدی برای
ضربه ای که پدرم به او زده.

پدرم!! دقیقا چه گفته بود؟!

- وقتی اسد زنده بود خیلی رفت و آمد داشتیم و بر عکس اسد من اصلا دلم نمی خواست که زیاد به خونه ی هم بریم. اسد برخلاف هوش و جنم کاریش خیلی چشم چران بود و از طرز نگاهش به مادرت خوشم نمی اومد. اما مادرت هم انگار با این قضیه مشکلی نداشت! مدام سر این قضیه مشکل داشتیم و بحث می کردیم. وقتی که اسد مرد هم همه ش گریه می کرد و اصرار هاش باعث شد که فرزین رو زیر بال و پرم بگیرم. هرچند که من اون زمان ذره ای از خوردن اموال اسد ناراحت نبودم و عذاب وجدان نداشتم. شبی که مادرت این قضیه رو فهمید هر چی به دهنش در اومد گفت و منو دیوونه کرد. تا اینکه رفتیم حجره تا بهش اسنادرو نشون بدم و بگم از هر کسی مستحق تر به اون اموال منم! من هم پا به پای اسد تلاش کردم و حقمه که سهم ببرم! اما مادرت اونقدر عصبانی بود که می خواست با فندق اسد که داخل گاوصندوق بود اونهارو بسوزونه و اصلا نمی دونم چی شد که برای گرفتن اون مدارک هُلش دادم و اون افتاد روی چراغ نفتی بزرگ وسط حجره!

به اینجای حرفش که رسیده بود گریه هم کرده بود و من همان طور هاج و واج نگاهش کرده بودم:

- اولش فقط نگاهش کردم، شیطان بهم غلبه کرده بود، با اینکه می دونستم چیزی بین اون و اسد نبوده اما بدنم برای کمک پیش نمی رفت، بعد از دقیقه ای به خودم اومدم و رفتم جلو آتیشو خاموش کردم و خودم هم زخمی شدم، اما دیر جنبیده بودم میزان سوختگی خیلی زیاد بود، از ترسم که کسی ازم شکایت نکنه و کار بیخ پیدا نکنه نداشتم خانواده اش بویی از موضوع ببرن و قبل از رسیدنشون مادرت رو به خاک سپردیم و اونها آخر مراسم رسیدن ...

گفته بود شیطان به او غلبه کرده بود؟ ... نه! پدرم خود شیطان بود.

– یاقوت جان؟ زن عمو اینو بخور عزیزم. رنگت شده عین گچ دیوار.

نگاه بی جانم را به زن عمو دوختم و بی هیچ حرفی لیوان را به لبهایم چسباندم و شربتی شیرین در گلویم ریخته شد.

عمو محمود که کنارم نشسته بود با اخم کمرنگی گفت:

– کسی خبر داره که کجایی؟!

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

– از ساعت ده از خونه اومدم بیرون.

نگاه ناصر و نیما به ساعت دیواری کشیده شد و ناصر گفت:

– یعنی الان هشت ساعته که از خونه در اومدی.

و نیما دست به سینه گفت:

– و حتما موبایلت هم همراهت نیست.

نگاهم را به جلوی پایم دوختم. عمو دستش را روی شانه ام گذاشت:

– کار درستی نکردی عمو جان!

لبم را با زبانهم تر کردم و با صدای لرزان گفتم:

– نمی تونستم امروز توی خونه بشینم... باید می رفتم دیدن بابا ... که ای کاش نمی رفتم.

عمو رو به عزیز گفت:

– مادر خود کمال به شما گفته بود؟

عزیز به آرامی پلک زد و نگاهش را به من دوخت و من ادامه دادم:

– اصلا انگار همه چیز دست به دست هم دادن که من روی خوش زندگی رو نبینم!

نیلوفر با لحنی جدی گفت:

– این خودمون هستیم که زندگیمون رو می سازیم.

با دلخوری نگاهش کردم و او بعد از بیرون فرستادن نفسش گفت:

– اگر به جای این همه دوری دردت رو به بقیه می گفتمی ... هیچ وقت دورت خلوت نمی شد و با بقیه غریبه نمی شدی!

زن عمو خواست حرفی بزند که نیما مانعش شد و گفت:

– ماما نیلوفر راست می گه! اگر یاقوت همون موقع که عمه باعث رنجشش شده بود به یک نفر جز عزیز اصل ماجرا رو می گفت حداقلش این بود که این همه فشار رو تنهایی تحمل نکنه!

عمو دستش را دور شانه ام حلقه کرد و گفت:

– عمو جان ما چه بد چه خوب، همه یک خانواده ایم! اون موقع راه اشتباه رو انتخاب کردی اما دیگه این اشتباه رو تکرار نکن.

نیما با صدای خیلی آرامی گفت:

– کمترین کاری که می تونی الان انجام بدی اینه که به فرزین اعتماد کنی.

شاید حق با آنها بود! شاید دیگه وقتش رسیده بود که سنگینی بار زندگی ام را با شانه های کسی دیگه سهیم شوم. و چه کسی محکم تر از فرزین!

بوسه ی عمو روی سرم نشست و گفت:

– هیچ کس جای تو نیست که بفهمه چقدر برات سخته که بعد از این همه سال چنین رازی رو بفهمی. پس هیچ کس جز خودت نمی تونه بهت کمکی کنه.

چشمانم را بستم و دم عمیقی گرفتم. حق با آنها بود، شاید بهتر بود دست از زیر و رو کردن خاطرات گذشته بر دارم و به فکر ساختن حال و آینده ام بیفتم. در یک تصمیم آنی چشمانم را باز کردم و رو به زن عمو گفتم:

– می شه زنگ بزنین آژانس؟

و قبل از اینکه کسی حرفی بزند نیما از روی مبل بلند شد:

– آماده شو من می رسونمت.

و به سمت اتاقش رفت. به چهره ی عمو نگاه کردم و گفتم:

– با این قضیه چی کار کنم؟

صورتش را جلو آورد و پیشانی ام را بوسید و سپس گفت:

– شاید بهتر باشه فقط به این قسمتش توجه کنی که پدرت به خودش اومده و سعی کرده مادرت
رو نجات بده ولی خب نتونسته!

با بغض گفتم:

– اما اون خودش گفت که اولش فکر کرده ...

نگذاشت بقیه ی حرفم را بزنم و گفت:

– به نظرت خیلی گناهِش بزرگ بوده؟!

بدون مکث گفتم:

– معلومه که بزرگ بوده!

لبخند عمیقی زد و گفت:

– به بزرگی نزول دادن پولش؟

و به ذهنم رسید که : « یا به بزرگی مرگ امیرعلی! »

بی حرکت به عمو زل زدم. منظورش را فهمیدم. بخشیدن چقدر سخت است!! و من چه ساده لوحانه توقع داشتم که چون پدرم به خودش آمده همه باید او را ببخشند. چه قدر ساده بودم که فکر می کردم فرزین باید به راحتی از گناه پدرم چشم پوشی کند! آن وقت خودم ... نه! نمی توانستم بگذرم. حداقل الان و در این لحظه نه! بیست و پنج سال بی مادری چیز کمی نیست. آن هم به خاطر یک شک باطل و بی اساس!

خدایا؟ دیوانه شدن چه شکلی است؟

به دلیل خیس بودن لباس هایم. مانتو و چادر نیلوفر را گرفتم و به همراه نیما از خانه خارج شدیم.
چند قدم مانده به در حیاط گفتم:

- می دونم شاید اصلا منو قبول نداشته باشی. اما تو یه زمینه ای خیلی خوب تجربه دارم.

ایستادم به صورتش نگاه کردم، لبخند مهربانی زد و گفتم:

- بعضی چیزها فقط باید فراموش بشن تا بشه راحت زندگی کرد.

سوالی نگاهش کردم و او ادامه داد:

- مثل شب عقد نیلوفر ... تو یه تصمیم آنی با خودم گفتم یاقوت برای من نیست! نمی تونستم تا
آخر عمر خودم رو عذاب بدم.

خواستم حرفی بزنم و بگویم که مقایسه اش بی ربط است اما او اجازه نداد و گفتم:

– جنگیدنم بی معنی بود. باید ازت می گذشتم ...

نفسش را به صورت آه بیرون فرستاد و گفت:

– مادرت برنمی گرده ... خیلی چیزها قابل درست شدن نیستن ... کاملاً حق با خودته که پدرت رو ببخشی یا نه! ... فقط ... زندگی توی زمان حال رو به خاطر گذشته هایی که دیگه درست نمی شن خراب نکن.

اگر فرزین حرف های نیما را می شنید باز هم به او می گفت «بچه»؟

در حیاط را باز کرد و گفت:

– بازم خیس شدی ... شرمنده که ماشینو تو کوچه پارک کرده بودم.

و هر دو از حیاط خارج شدیم و با دیدن منظره روبرو، نیما لبخند دندان نمایی زد و گفت:

– اگر جز این می شد جای تعجب داشت.

فرزین از ماشین پیاده شد و با خشم به نیما نگاه کرد. نیما با خونسردی گفت:

- بفرما داخل!

فرزین هم با جدیت گفت:

- مزاحم نمی شم.

و نگاهش را به من دوخت. از نیما تشکر کردم و به سمت ماشین فرزین رفتم و روی صندلی جلو جای گرفتم.

فرزین هم سوار شد و ماشین را به حرکت در آورد. چقدر در این مدت همه چیز عجیب و غریب بود! یا شاید هم من برای خودم بزرگش کرده بودم و مردم از این عجیب ترش را از سرگذرانده بودند! به سمت فرزین چرخیدم:

- از کجا می دونستی که اینجام؟

از گوشه ی چشم با ناراحتی نگاهم کرد و بعد گفت:

– یلدا وقتی متوجه شد از خونه رفتی بهم زنگ زد. اولین جایی که شکم می برد پیش پدرت بود ... نیلوفر یه ربع پیش به یلدا اس داد.

سکوت کرد و من در سکوت به نیم رخش نگاه کردم. اخم هایش برطرف شدند و با صدای آرامی گفت:

– پدرت گفت که چی بهت گفته ... بابت مادرت متاسفم.

نگاهم را از صورتش گرفتم و به خیابان دوختم. باران زندگی مردم را تعطیل نمی کرد، فقط حرکتشان را روی دور تند می گذاشت. لبخند زدم و چشمانم را بستم ... گاهی اوقات فکر کردن به مسائلی بی ربط می تواند به شکل عجیبی آدم را آرام کند.

با توقف ماشین چشمانم را باز کردم. جلوی بنگاه فرزین بودیم!

با تعجب نگاهش کردم و او لبخندی به رویم پاشید و پیاده شد. من هم پیاده شدم؛ ماشین دیگری پشت سرمان توقف کرد و مردی که چهره اش خیلی آشنا بود پیاده شد خریدار خانه ی پدرم!

با فرزین دست دادند و وارد بنگاه شدیم.

به جمع حاضر نگاه کردم. یلدا و صادق، یاسمن و کامیار و کمیل (برادر کامیار).

با تعجب به آن‌ها سلام کردم و همه به گرمی پاسخم را دادند. کنار یلدا جای گرفتم و فرزین و صاحبخانه هم نشستند. فرزین با لبخند عمیقی گفت:

– خب همه در جریان هستین. پس معطل نمی‌کنم. قولنامه رو قبلا تنظیم کردم فقط می‌مونه امضای خریداران و فروشنده.

ابتدا صاحبخانه امضا کرد. با تعجب رو به یلدا گفتم:

– جریان چیه؟

با لبخندی گفت:

– صدقه سری تو ما هم داریم شب تولدت هدیه می‌گیریم.

یاسمن هم برگه‌ها را امضا کرد و بعد قولنامه جلوی من و یلدا قرار گرفت. مورد معامله خانه‌ی پدرم بود. یلدا هم امضا کرد و گفت:

– امضا کن یاقوت. پولش رو شوهر هامون دادن.

به صورت فرزین نگاه کردم. لبخند مهربانی زد و گفت:

– گفته بودم خونه جای دوری نمیره ... با پدرت صحبت کردم.

هر چند از این که باز هم با من مشورت نکرده بودند دلخور شدم اما جمله ی دومش برای راضی کردنم کافی بود ... بغض کردم و با دستان لرزان خودکار را در دستم گرفتم و هر پنج برگه را امضا کردم. هر کس برگه ای برداشت و یک نسخه هم در کشوی میز بنگاه جای گرفت.

مرد صاحبخانه تبریک گفت و بعد از گرفتن چک از کمیل و صادق و فرزین از بنگاه خارج شد.

فرزین بلند شد و به اتاق پشتی رفت و بعد از چند دقیقه با دیس کیک شکلاتی متوسطی برگشت.

نگاهم را بین جمع شاد دور و برم گرداندم. بدون شک یلدا و یاسمن از کار پدرم در حق مادرمان خبر نداشتند ... همان من می دانستم بس بود ... بگذار شادی مان طولانی باشد ... حتی اگر پدرم

در بیمارستان اعصاب با بیماری روانی اش دست و پنجه نرم می کند و من بین دو حس قوی درگیرم. نگرانی ام برای پدرم، و دلتنگی ام برای مادرم.

یک جلوی صورتم روی میز قرار گرفت و فرزین با فندکی استیل شمع ها را روشن کرد.

فندک استیل! با چشم های درشت شده به فندک نگاه کردم و او که متوجه شده بود با صدای آرام و مضطربی گفت:

– یادگار پدرمه.

و وقتی دید که هر لحظه عصبانی تر می شوم در یک حرکت فوری فندک را به سطل زباله انداخت. یلدا خنده ی بلندی سر داد و گفت:

– نمردیم و دیدیم فرزین از ابهت یکی ترسید.

بقیه هم خندیدند و خنده شان به من هم سرایت کرد. چشمانم را بستم و آرزو کردم:

– خدایا کمک کن که بتونم پدرم رو ببخشم.

و شمع ها را فوت کردم.

همه برایم دست زدند و تبریک گفتند. جای پدرم عجیب ... خالی نبود!

نه این که دوری اش را بخواهم! از این جهت جای خالی اش را حس نمی کردم که باور داشتم او هم از این اتفاق راضی است و من او را کنارم حس می کردم.

در حین اینکه کیک می خوردیم یلدا با صدای آرامی گفت:

– وقتی دیدم نیستی و فرزین هم از بیمارستان برگشت و گفت اونجا نبود، افتادیم دنبالت و یه سر هم رفتیم خونه ی شهلا ... بنده ی خدا ...

چند لحظه در سکوت به رو به رو زد و بعد گفت:

– خدا رو شکر که فرزین حداقل یه خواهر براش موند. هر چند که مدت ها طول بکشه تا روابطشون مثل خواهر و برادرهای عادی بشه ... نفسم را بیرون فرستادم و گفتم:

– واسه سالگرد مامان کاری نکردین؟

سرش را با لبخندی تکان داد و گفت:

– سفارش دادیم به آشپزخانه مرکزی دو تا دیگ غذا بپزن. از اینجا میریم یه دیگ رو من و صادق می بریم و یه دیگ هم تو و فرزین.

با تعجب گفتم:

– کجا؟

با صدای آرامی گفت:

– دارالایتام. ما پسر و نه ... شما دختر و نه. خوبه؟

چشم هایم غرق اشک شد:

– عالیه.

یاسمن و کمیل و کامیار عزم رفتن کردند و صادق هم بلند شد و گفت:

– خب دیگه ما هم بریم که از وقت شامشون نگذره.

و خدا حافظی کردند و رفتند. با رفتنشان فرزین ظرف های کثیف را داخل سبدي ریخت و گفت:

– باید یه شیر آب تو مغازه نصب کنم، خیلی لازمه.

لبخند بی جانی زد و به حرکاتش نگاه کردم. جمع آوری اش که تمام شد رو به رویم نشست و با لبخند عمیقی گفت:

– چه خبر؟ حسابی این دو هفته حالمو گرفتی!

لبخند کجی تحویلش دادم که باعث شد لبخندش از بین برود، زیر لب زمزمه کرد:

– هنوزم ازم دلخوری؟

نگاهم را به میز و کیک نصفه دوختم. از جمله ی روی کیک فقط «یاقوت جان» مانده بود. فرزین و آن افکار عجیب و غریبش! اگر هر شخص دیگری کیک را بریده بود مهم نبود، اما چون فرزین اینکار را کرده بود می دانستم که باقی ماندن نام من اتفاقی نیست.

- چی کار کنم که منو ببخشی؟

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:

- تو مغروری.

ابروهایش بالا رفت. توضیحی نداشتیم. چه می خواستم بگویم؟ مثلاً می گفتم تو مرا هل دادی و معذرت خواهی نکردی!؟

بلند شدم و گفتم:

- بهتره ما هم بریم. بچه ها چشمشون به راهه.

و به سمت در رفتم، اما قبل از اینکه به در برسم بازوهایم از پشت در دستان فرزین قرار گرفت و بعد دستانش دورم حلقه شدند. صدای آرامش را کنار گوشم رها کرد:

- هر چی روی دلته بهم بگو ... هر تنبیهی لازمه ... اما باهام سرد نشو. به خدا اگر یک درصد احتمال می دادم که ممکنه از چشمت بیفتم پشت دستمو داغ می کردم که وارد ماجرا نشم!

ته دلم، همان جا که غبار کینه نشسته بود، گرم شد. نیما چه گفته بود؟ از گذشته ها بگذرم!؟

بوسه ای روی سرم نشانند و گفت:

– معذرت می خوام اگر برخورد بدی کردم و سرت داد کشیدم.

چشمانم را بستم. دیدی فرزین سخت نبود! شکستن غرور نباید برای همراه زندگی ات سخت باشد. همان طور که من از تو معذرت خواهی می کنم و پیش تو غروری ندارم.

به سمتش برگشتم و به سختی لبخند زدم و گفتم:

– حالا شد یه چیزی!

لبخندی زد و گفت:

– ای بدجنس! حالا من مغرورم یا تو!

سرم را کج کردم:

– دیگه هیچ کدوم.

لبخندش عمیق تر شد و پیشانی ام را بوسید و گفت:

– بریم که موسسه به امید قول ما، امشب شام نداره!

وسایل را برداشت و هر دو از بنگاه خارج شدیم و بعد از قفل کردن در به سمت آشپزخانه مرکزی و بعد موسسه رفتیم.

شاید امشب که به خانه برگشتم، داستان جدیدم را شروع کنم. با یک برداشت آزاد از این چند ماه گذشته. همیشه همین طور بود... سوژه هایم را از محیط اطرافم می گرفتم. هر چند با یک اتفاق خیلی کوچک!

البته که پایان داستان من و اتفاقات این چند ماهه شیرین تر از آنچه بود که تصورش را کنم... آن هم وقتی فرزین مدارکی را امضا کرد که خرج دو تا از دختران موسسه را گردن بگیرد. بدون آنکه بدانیم چهره شان چه شکلی است! وقتی عقد کنیم آن دو دختر فرزندان هر دوی ما می شدند. حتی اگر به خانه مان نمی آمدند و فقط قرار بود خرج زندگی شان را بدهیم.

باید با یلدا صحبت کنم تا با مشورت با عمو محمود تاریخ عقد را مشخص کنند.

نوشته های روی دیوار دفتر ناخودآگاه مرا به سمت خود کشاند و با چشمانی گریان آیه را خواندم:

إِنَّ الَّذِينَ يَأْكُلُونَ أَمْوَالَ الْيَتَامَىٰ ظُلْمًا ...

آنان که اموال یتیمان را به ستمگری می خورند. در حقیقت در شکم خود آتش جهنم فرو می برند و به زودی (به دوزخ) در آتش فروزان خواهند افتاد.

فرزین شانه هایم را چسبید و گفت:

– خدا به توبه کننده هاش فرصت دوباره میدهد. اینو هم باور داری؟

به سمتش برگشتم و با چشم های اشکی نگاهش کردم. لبخند مهربانی به رویم زد و گفت:

– تو، توی موقعیت پدرت نبودی ... شاید یک لحظه جنون بهش دست داده! شاید مادرت با حرف هاش به این جنون دامن زده! ما تو اون لحظه نبودیم که بخوایم قضاوت کنیم.

لب هایم را به داخل دهانم کشیدم و گفتم:

– اگر قرار باشه دیدم نسبت به مادرم هم خراب بشه نمی خوام حتی یه لحظه بهش فکر کنم!

سرش را کج کرد و گفت:

– تو ذهنت یه ترازو بساز مثل ترازویی که من برای اطرافیانم ساختم. بین خوبی های پدرت به بدی هاش می چربه یا نه! اون وقت به بخشیدن یا نبخشیدنش فکر کن!

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم. مدیر موسسه رو به من و فرزین گفت:

– اگر دوست دارین می تونین شام رو با ما و بچه ها بگذرونین.

لبخند روی لبم نشست و گفتم:

– این خیلی خوبه!

فرزین دستم را در دستانش گرفت و گفت:

– من توی ماشین منتظرم.

همین که خواستم اعتراضی کنم با لبخند مهربان و صدای آرامی گفت:

– شاید حضور یه مرد معذبشون کنه.

من هم لبخند زدم و سرم را تکان دادم و فرزین از موسسه خارج شد. من و خانم مدیر به سمت سفره ی شام رفتیم. رو به چهره ی دخترانی که سر جمع به پانزده – شانزده نفر می رسیدند لبخندی از ته دل زدم و نشستیم....

البته که محبت های پدرم خیلی بیشتر از گنااهش بود ... شاید حق با فرزین باشد، مگر نه این که پیامبر(ص) گفت: از گناهان مردم درگذرید، تا خداوند بدین سبب عذاب دوزخ را از شما دور گرداند.

پدرم بیشتر از هر کسی لایق این بخشش، از جانب من بود.

چشم هایم را بستم و به صدای شوخی و خنده ی دختر ها گوش دادم ...

لبخند خدا به راحتی دیده می شود. فقط کافی است چشمانمان را باز کنیم.

پایان

دل آرا دشت بهشت

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com

